



VAMPIRE LOVE

عشق خور آتشام

MAHIN MOGHADASIFAR

رمان عشق خون اشام

vampire love

نویسنده: مهین مقدسی فر

<http://siminbano.blogfa.com>

فصل اول لوناپییر

هر چه جلوتر میرفتم دمای هوا پایین تر می امد از روی

سیستم به ساعت نگاه کردم 5:30 صبح را نشان می داد به دما
سنج روی پیکایم نگاه کردم دما خیلی پایین بود چندین روز
بود که در راه بودم وقتی از مکزیک حرکت کردم فقط یک تاب
دوبنده و شلوارک جین به تن داشتم ولی با هوای میشیگان
ابدا احساس سرما نمیکردم لعنت به کالج های مکزیک در کل
امریکا نتوانستم کالجی شبانه پیدا کنم حداقل امیدوار بودم
چنین کالجی وجود داشته باشد جست و جو هایم فایده ای
نداشت آنقدر بی ثمر گشتم تا بالاخره ناامید شدم و تصمیم
گرفتم بجای ادامه تحصیل بدنبال یک شغل آبرومند بگردم در
روزنامه وسایت های مختلف بدنبال کار می گشتم در یکی از
سایت های کاریابی بودم که در صفحه، پنجره ای برایم باز شد
روی صفحه نوشته شده بود کالج آفوتیک اِدِن (aphotic
بهشتِ تاریک) اول که اسمش را خواندم به یاد باریا، eden
کلاب شبانه افتادم آنقدر متعجب بودم که چند ثانیه به نوشته
روی صفحه چشم دوختم شب ها و روز ها به دنبال یک کالج
شبانه می گشتم و حالا که کاملاً ناامید شدم یک کالج شبانه
پیدا کرده بودم بعد از بیرون آمدن از حالت بهت زدگی نوبت به
ذوق کردن بود بعد از آن حالت هم فوراً مطالب و شرایط آن
کالج را مطالعه کردم همانی بود که می خواستم کلاس ها بعد
از غروب خورشید شروع می شد تا 12 شب، هزینه ترم ها به
اندازه ی غیر قابل باوری کم بود و خوابگاه هم داشت دیگر چه
میخواستم تنها بدیش این بود که در میشیگان بود فوراً ایمیلی
برای کالج آفوتیک اِدِن فرستادم مدارکم را برایشان ایمیل کردم
و با سرعت غیر قابل باوری جوابم را دادند و پیامی با این
مضمون که یک جای خالی برای رشته مورد نظرم دارند و
مفتخر میشوند تا هر چه زودتر خود را به میشیگان برسانم

چون کلاس ها از هفته آینده آغاز خواهند شد بالای همان صفحه آگهی خانه ای برای اجاره گذاشته بودند پنجره اش را باز کردم و عکس های خانه را دیدم شبیه یک کلبه کوچک بود و با کالج به اندازه ده دقیقه فاصله داشت با شماره ای که گذاشته بودند تماس گرفتم با توافق راجع به مبلغ اجاره قرار بر این شد که به آنجا بروم مبلغ چهار ماه اجاره را برایشان فرستادم نمیتوانستم در خوابگاه بمانم چون باید تمام روز می خوابیدم و مطمئنا هم اتاقی داشتم و آگه هم اتاقیه پر سر و صدایی بود دچار مشکل می شدم از 13 سالگی همین مشکل را داشتم تمام شب را بیدار بودم و روز ها با هنزفری روی گوش هایم می خوابیدم برای همین بود که 13 برایم عدد نحسی بود نحسی اش به همانجا ختم نشد در 13 فوریه هفده سالگی ام پدر و مادرم در یک حادثه از دنیا رفتند هنوز هم دلیل مرگشان باعث تعجبم می شد ماشینشان در راه آتش گرفت و آن ها سوختند همیشه یادآوریش برایم دردناک بود تا دو ماه پیش با مادر بزرگم زندگی می کردم که او هم در غروب یک روز غم انگیز روی صندلی گهواره آیش با آرامش خوابید و دیگر بیدار نشد از قبل تنها تر شده بودم کسی را نداشتم نه فامیل و نه دوستی .

از دور می توانستم نور چراغ های کمی که در خیابان بود را ببینم پس بالاخره به لوناپییر رسیده بودم گوشه ای پارک کردم و به نقشه شهر نگاه کردم باید چند خیابان دیگر میرفتم تا به کلبه می رسیدم چراغ خانه ها هنوز خاموش بود ساعت 6 را نشان میداد ولی هنوز خورشید طلوع نکرده بود از چند خیابان گذشتم اکثر خانه ها از چوب ساخته شده بود ولی بعضی از خانه ها بزرگ تر بودند و از سنگ ساخته شده بودند

دوباره به نقشه نگاه کردم مسیری را که در نقشه نشان می داد
را رفتم در طول مسیر دیگر خانه ای نبود بعد از ده دقیقه به
کلبه رسیدم

فصل دوم کلبه

پیکاپ را جلوی کلبه پارک کردم باد می وزید و از درختان
اطراف کلبه صدای زوزه شنیده می شد به سمت کلبه رفتم هوا
گرگ و میش بود به سمت پله های چوبی اش رفتم دستم را
روی نرده گذاشتم قسمتی از روی نرده بریده شده بود و دستم
را که روی نرده گذاشتم تیزی آن انگشتم را برید می توانستم
خیسی و گرمی خون را روی دستم حس کنم به اندازه ی یک
عدس روی انگشتم خون جمع شده بود انگشتم را در دهانم
گذاشتم بویی بین فلز و مس میداد مزه شورش حالم را بهم زد
آب دهانم را بیرون ریختم همان لحظه از میان درختان قسمت
شرقی کلبه صدایی شنیدم صدایی بین صدای نفس نفس زدن
و خس خس بود

از ترس در خود جمع شدم با سرعت به سمت کلبه رفتم، خانم
سامسون گفته بود کلید کلبه را زیر گلدان گل رین بو میگذارد
البته گلش خشک شده بود، همانطور که گلدان را برمیداشتم
چشمانم در تاریکی گشت می زد، کلید را پیدا کردم و درون
قفل چرخاندم، چشمم را به تاریکی دوختم حاضر بودم قسم
بخورم که دو چشم را در تاریکی دیدم شبیه چشم یک حیوان
بود که در تاریکی می درخشید ولی مگر حیوانی هست که در
این نزدیکی قدش بیشتر از 6 فوت باشد؟ از ترس موی دستانم

سیخ شده بود به سرعت خودم را داخل کلبه انداختم و در راقفل کردم هنوز می توانستم صدای نفس نفس زدن را بشنوم شاید اگر کسی غیر از من بود صدای نفس زدنش را نمی شنید ولی من از بچگی شنوایی خیلی خوبی داشتم شاید هم علت اصلی نخوابیدنم در شب هم همین بود یادم میاید شب روی تختم دراز می کشیدم و از کوچکتترین صدا مثل صدای نفس نفس زدن گربه ها، صدای خش خش برگ ها زیر پای موجودات موزی کوچک صدای غرش گربه ها که گاهی با جفتشان درگیر بودند حتی می توانستم در ذهنم حالتی را که گربه هنگام غرش به خود گرفته بود را ببینم به همان اندازه واضح که در واقعیت می دیدم گربه ای که دست و پایش را کنار هم گذاشته بود پشتش را به سمت بالا قوس داده بود و موهای بدنش سیخ شده بود حتی گاهی صدای دعوای پسرهای چند محله آن طرف تر را می شنیدم صدای دختری که چندین کوچه آن طرف تر مشغول بوسیدن یک پسر بود صداها آن قدر واضح بود که می توانستم تمام جزئیات آن را ببینم پسری که روی زبانش را نگین زده بود و دختر دندان هایش را اورتودنسی کرده بود،

ولی این صدا اصلاً واضح نبود نمی توانستم بگویم صدای یک حیوان است برای انسان بودنش هم مطمئن نبودم .

از 13 سالگی خوابیدنم به روز موکول شده بود در مدرسه نیز مشکل داشتم چون بیشتر روز را خواب بودم مجبور شده ام همه درس هایم را غیر حضوری بخوانم حتی دبیرستان را هم غیر حضوری گذراندم سال های اول نزد پزشک و روان پزشک رفتم و فقط چند قرص آرام بخش و خواب اور تجویز کردند

که ان هم زیاد دوام نمی آورد و به وضع گذشته بر میگشتم بعد از آن کم کم همه عادت کرده بودند ولی اتفاق ها به همانجا ختم نشد و اتفاق های بدتری هم افتاد یک شب که با یک پسر قرار داشتم پدرم اجازه بیرون رفتن سر قرارم را به من نمی داد همیشه نگران بیرون رفتنم بود گاهی حس می کردم دوست ندارد کسی مرا ببیند کمتر در مهمانی ها مرا با خود میبرد البته از نظری حق هم داشت من بسیار بازیگوش بودم و امکان نداشت جایی حضور می داشتم و اتفاق بدی نمی افتاد پدرم گفته بود ترجیح می دهد قرارهایم در روز باشد ولی خب من روز ها خواب بودم این هم شگردی بود که پدرم برای بیرون نرفتنم به کار می برد آن شب هر چه بحث کردم فایده ای نداشت عصبانی شده بودم در دستانم احساس گرما می کردم تا حدی که دیگر نمی توانستم آن گرما را تحمل کنم جیغ کشیدم و سر پدرم داد زدم پدرم هم عصبانی شد و فریاد زد,,زود میری به اتاقت تا متوجه اشتباهت نشدی بیرون نمای,,

و من هم با بالاترین حد صدایم جیغ کشیدم,,تو بدترین پدری هستی که یه نفر میتونه داشته باشه مایکل,,

و دستم را به نشانه تهدید به سمتش گرفتم در آن لحظه چند اتفاق افتاد که من بطور فیزیکی در آن نقشی نداشتم ظرف شیشه ای به شکلات به سمت پدرم پرتاب شد بدون آنکه حتی آن را لمس کرده باشم ظرف شکلات به پیشانی پدرم برخورد کرد و خون از آن جاری شد مادرم بدون حرکت فقط به من نگاه کرد بعد از اینکه از شک بیرون آمدم به سمت پدرم دویدم پدرم دستانش را از ترس جلوی صورتش سپر کرد

,,قسم میخورم من حتی به اون دست هم نزدم حتی لمسش
هم نکردم,,

مادرم نالید:

,,یا مسیح,,

به سرعت جعبه کمک های اولیه را آورد و سر پدرم را پانسمان
کرد در طول پانسمان کردنش من فقط به پدرم نگاه می کردم
و پدرم با ترس به من نگاه می کرد آرام رو به مادرم زمزمه کرد
,,از همونی که میترسیدم داره سرم میاد,, مادرم آرامتر گفت

,,چیزی نگو میدونی که میشنوه,,

,,یعنی اونم.....,,

,,مایک لطفا!,,

غریدم

,,نظرتون چیه منو هم در جریان بزارین ببینم چه مرگم شده,,

مادرم موضع گرفت

,,قضیه اینه که تو انقدر گستاخ شدی که ظرف شکلات و پرت
کردی طرف پدرت ,, ,,مامان محض رضای خدا خودتم می
دونی من حتی نوک انگشتمم به اون ظرف نخورد,, ,,دیگه
چیزی نمی خوام بشنوم,,

,,ولی ماما.....,,

,,مد گفتم چیزی نگو,,

ان بحث همانجا به پایان رسید و روز های بعد بدتر از ان هم شد میتوانستم هر چیزی را فقط با اشاره دستانم آتش بزنم حتی میتوانستم در دستانم آتش درست کنم بدون اینکه حتی کوچکترین صدمه ای به دستم برسد چندین بار نزدیک بود خانه را به آتش بکشم حتی یک بار با یک بارمن دعوایم شد و نزدیک بود کل بار را به خاکستر تبدیل کنم بعد از آن پدر و مادرم سعی کردند تا با من مدارا کنند تا عصبانی یا هیجان زده نشوم آن ها هم میدانستند چیزی در من اشکال دارد ولی نه من و نه آن ها حرفی از این مشکل نمیزدیم خود به خود رابطه ام با تمام دوستانم قطع شد چه کسی میخواست با کسی دوست باشد که ممکن بود هر لحظه در کنار من بلایی سرش بیاید هیچ کس از مشکلم چیزی نمی دانست ولی مرا بلک کت (گربه ی سیاه، نشانه شومی و بدیمنی) صدا میکردند چون هر وقت با من بودند اتفاقی می افتاد، جایی آتش میگرفت، چیزی میشکست، چراغی میترکید، در طی روز ها توانستم کم کم روی آن چیز گرمی که در دستانم حس می کردم تمرکز کنم کم و بیش هم موفق شدم ولی خب اینکه همه صدا ها را آنقدر خوب بشنوم زیاد هم جالب نبود. بزرگترین مشکلم بعد از مرگ مایکل و کلوئه فکر کردن به گذشته بود وقتی به خاطره ای فکر می کردم آنقدر واضح بود که انگار همین حالا اتفاق می افتاد، واضح تر از واقعیت، کاملاً چند بُعدی حتی مثل دیدن در تلویزیون نبود از آن هم واضح تر!

وقتی به مراسم خاکسپاری پدر و مادرم فکر می کردم دوباره انگار کنار تابوتشان ایستاده بودم حتی صورتشان را برای آخرین بار در تابوت ندیدم چون می دانستم خاطره اش تا آخر

عمر مرا ازار خواهد داد . از پنجره چوبی به بیرون نگاه کردم کسی نبود دیگر صدای نفس نفس نمی آمد نور نارنجی رنگی از افق دیده می شد دیگر خورشید در حال طلوع بود هنوز هم هوا کمی تاریک بود پرده ها کشیده بود و این اتاق راتاریک می کرد کلید برق را زدم با روشن شدن کلبه ام متوجه شدم آنجا از آنچه که در عکس دیده بودم بزرگتر بود تمام وسایل ابتدایی یک خانه را داشت کمی قدیمی نشان میداد ولی برای من عالی هم بود باید چند چیز کوچک میخریدم با سهامی که پدرم برایم به ارث گذاشته بود اندک پولی دستم را میگرفت.

در آشپزخانه اش یک میز ناهار خوری چهار نفره ی کوچک بود روی یکی از صندلی هایش نشستم ساختار خانه طوری بود که انگار سال ها از ساختش میگذشت قسمت پایین در ورودی اش شیشه های چهار خانه رنگی داشت که مرا به یاد خانه های قدیمی اسپانیایی می انداخت یک تلویزیون کوچک یک یخچال کوچک که از سکوتش معلوم بود خاموش است در کل خانه ساعتی نبود یا بود و کار نمی کرد چون صدای تیک و تاکی نمی آمد یک راحتی بزرگ قدیمی ولی تمیز در نشیمن جلوی تلویزیون بود از پله های چوبی که با هر قدم لق لق میکرد بالا رفتم سه اتاق بالا بود یک به یک باز کردم یک سرویس بهداشتی و دو اتاق خواب ،یکی از اتاق خواب ها را انتخاب کردم معلوم بود قبل از آمدنم یک نفر حسابی انجا را تمیز کرد است یک تخت دو نفره ی چوبی با ملافه هایی که تمیز بود یک میز کوچک یک کشوی تقریبا بزرگ یک کمد دیواری یک میز تحریر و چراغ مطالعه ای هم روی آن بود یک آینه بزرگ که یک طرف آن ترک خورده بود و روی میز چوبی قرار داشت و یک قفسه چوبی بزرگ در اتاق قرارداشت

بیخیال نگاه کردن به اتاق شدم لباسم را در آوردم عجیب ان بود که کلبه کاملاً گرم بود فقط خواب می خواستم روی تخت دراز کشیدم و ملافه را تا گردنم بالا کشیدم بوی بدی نمی داد بوی مواد شوینده میداد! چشمانم را بستم و گوش دادم نه صدای دعوا میامد نه صدای ماشین و گربه های غران فقط صدای چند پرنده در پس زمینه ی سکوت بود آرامش بخش بود بدون استفاده از هنزفری خوابم برد

فصل سوم بهشت تاریک

روی صندلی فست فود سابوی(sub way)نشسته بودم و همبرگرو سیب زمینی های سرخ کرده ام را می خوردم از خواب که بیدار شده بودم فوراً وسایلم را از پیکاپم به کلبه آوردم بعداً فکری برای مرتب کردنشان می کردم، در یخچال را باز کردم تمیز و خالی بود روشنش کردم، لباسم را پوشیدم و به این رستوران کوچک آمدم در نگاه اول یک بار دیده میشد ولی وقتی بیشتر دقت میکردی به یک مینی رستوران شباهت داشت باید به مرکز خرید می رفتم و مواد غذایی مورد نیازم را می خریدم به ساعت نگاه کردم 4 بود غذایم که تمام شد پولش را روی میز گذاشتم در راه از چند نفر سوال کردم تا بالاخره سوپر مارکت را پیدا کردم، لیستی را که تهیه کرده بودم از کیفم در آوردم بین. قفسه هامی گشتم و وسایل مورد نیازم را پیدا میکردم که چشمم به پسر جوانی افتاد که چند کنسرو را درون کافشنش جاسازی می کرد به من نگاه کرد و

رنگش پرید انگشتش را به نشانه سکوت روی بینیش گذاشت

„من ساکت‌م ولی اینجا دوربین مدار بسته داره مطمئنی
میخوای اینکارو بکنی؟“

یکی از دوربین‌ها را نشانش دادم به آن نگاه کرد و به نشانه
موافقت چند بار سرش را گیج وارانه تکان داد و کنسروها را
درون قفسه گذاشت

„ممنونم“

لبخند زدم و سرگرم کار خودم شدم بعد از اینکه خریدهایم
تمام شد به کلبه رفتم و آن‌ها را درون آشپزخانه گذاشتم و
وسایل بهداشتی را به سرویس بهداشتی بردم از بین وسایل
بهم ریخته ام حوله ام را پیدا کردم واقعا از صاحب خانه
ممنون بودم چون آب گرم بود فکر همه چیز را کرده بود بعد از
حمام کوتاهی حوله را دورم پیچیدم و به اتاق خواب رفتم و
آماده رفتن به کالج شدم حس عجیبی داشتم بعد از چندین
سال اولین باری بود که به یک محیط آموزشی میرفتم و خدا
میدانست که استرس تمام وجودم را گرفته بود، موهای طلایی
و بلندم را دور شانه ام رها کردم برق لب با طعم پرتغال زدم و
با ریمیل موژه‌هایم را پررنگ تر کردم یک شلوار جین و بلوز
زرد روشن و کافشن نارنجی رنگی پوشیدم و کلاه سبز تیره ام
را روی سرم گذاشتم کیفم را برداشتم سوار ماشین قدیمی ام
شدم و به سمت کالج راندم از روی نقشه نگاه میکردم و بعد از
20 دقیقه جلوی کالج بهشت تاریک ایستاده بودم برای کالج
بودن آن هم برای شهری که جمعیتش بزور به 2000 نفر می
رسید زیادی بزرگ و باشکوه بود حیاط بزرگی داشت ولی هیچ

کس در حیات نبود نیم ساعتی میشد که خورشید غروب کرده بود و مطمئناً حالا همه در کلاس هایشان بودند ساختمان کالج کاملاً از سنگ بود حیات بزرگی داشت که چندین نیمکت در گوشه و کنار آن دیده می شد و دور تا دور کالج با درخت های بلند حصار شده بود ساختمان اصلی شبیه یکی از برج های قدیمی ترسناک بود مرا یاد قلعه بری پامبری در انگلستان می انداخت گویادر دوران تودورها ساخته شده بود کمی بخاطر سکوت فضا ترسیده بودم اصلاً شبیه کالج هایی که در تلویزیون دیده بودم نبود دانشجویانی که مدام کلاس ها را میپیچاندن و در حیات مشغول لاس زدن با دوست دختر ها و دوست پسر هایشان میشدن

به داخل سالن رفتم از بیرون قدیمی بنظر میرسیدولی وقتی واردشدم متوجه شدم طبق جدید ترین متد روز بازسازی شده ، از تو در تو بودن راهرو ها گیج شده بودم باید خودم را به مسئول کالج معرفی می کردم و برنامه کلاسی ام را میگرفتم همینطور که در راهرو ها میچرخیدم صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم رویم را برگرداندم و از دیدن مرد میانسالی که روبرویم بود دستم را از ترس جلوی دهانم گذاشتم آن مرد ترسناک نبود برعکس شبیه هنرپیشه های میانسال هالیوودی بود چشم های مشکی و تیره ای داشت درون چشم هایش یک چیز ترسناک بود که باعث ترسم میشد

فصل چهارم کالج عجیب

„چی می خوای چرا تو کلاس نیستی؟“

صدایش نرم بود ولی هنوز هم ترسیده بودم لباس هایش نشان میداد مستخدم سرایدار یا همچین چیزی است

,,من دانشجوی جدید هستم، میخواوم برنامه کلاسیمو بگیرم ولی نمیدونم باید کجا برم,, ,,کافیه به در و دیوار نگاه کنی خانم جوان برو ته راهرو اخرین در پیش خانم کلین,,

حتی میترسیدم مژه بزخم

,,ممنونم,,

جوابی نداد و با همان چشم های ترسناکش به من نگاه کرد به سمت ته راهرو تقریبا دویدم روی دیوار را نگاه کردم راست میگفت راهنمایی درباره کلاس ها و دفاتر گذاشته شده بود پشت در شیشه ای ایستادم خانمی حدود 45ساله روی صندلی نشسته ،و مشغول کار با کامپیوترش بود قیافه ای شبیه فرانسوی ها داشت موهای قرمزش به زیبای تا زیر گوش هایش رها شده بود خط پر رنگ اخمش نشان میداد که آنچنان خوش اخلاق نیست،چند تقه به در زدم و به داخل اتاق رفتم سرش را بلند کرد و با نگاه بی احساسی نگاهم کرد

,,سلام خانم کلین مدیس سانچز (madeys sanchez)هستم دانشجوی جدید برنامه کلاس ها رو میخواستم,,

عینکش را از روی بینیش بالا تر گذاشت

,,چند لحظه صبر کن,,

دوباره با کامپیوترش مشغول شد بعد از پنج دقیقه یک برگه از کشوی زیر میزش و برگه ای از روی میز را برداشت و به دستم داد

,,این برنامه کلاس هاته و این هم راهنمای کلاس هاست کلاس ها طبقه دوم و سوم برگزار میشن غذا خوری و بهیاری و اتاق مدیریت طبقه اول و آزمایشگاه ،کتابخانه،بخش علوم شناسی و ستاره شناسی و آمفی تئاتر طبقه چهارم موفق باشی,,

با چنان سرعتی این حرف ها را میزد که مرا به یاد منشی تلفنی می انداخت انگار در روز بار ها آن کلمات را تکرار می کرد برگه را از دستانش گرفتم
,,ممنونم خانم,,

جوابی نشنیدم به طبقه دوم رفتم برنامه و راهنما را نگاه کردم کلاس را پیدا کرده بودم پشت کلاس ایستادم تپش قلبم را میشنیدم چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم چند تقه به در زدم و وارد شدم استاد روی وایت برد چیزی می نوشت با دیدن من ایستاد نگاهش به سمتم برگشت هنوز همان لبخند به لبم بود در کلاس حدود 30 دانشجو نشسته بودند و به من نگاه میکردند کمی خجالت زده بودم قبل از اینکه دهانم را باز کنم و چیزی بگویم پسری گفت

,,لبخند مونا لیزارو ببینین افتخار اومدن به کلاس مارو بهمون داده ,,

همه خندیدند لبخندم جمع شد

,,اوممم من امشب شام فقط هویج می خورم ,,

این را پسری گفت که به سر تا پایم نگاه میکرد منظورش کافشن نارنجی و کلاه سبزم بود

,,بلوزتو با رنگ چشمت و موهات ست کردی,,

خب این کنایه زیاد هم بد نبود!

,,بسه اقایون دارین اذیتش میکنین ،بفرمایید بنشینین
دوشیزه؟؟؟؟...,,

با لکنت گفتم:

,,سانچز هستم مدیس سانچز,,

اسم استادم را در راهنما دیده بودم اسمش آقای همیلتن بود
هنوز ایستاده بودم یکی از دخترها به سمتم آمد و دستم را
گرفت

,,من نمی دونم چرا شما پسرا عادت کردین تو اولین برخورد
همه کمبود هاتون و نشون بدین,,

مرا روی صندلی کناریش نشاند دستش را به سمتم گرفت

,,ناتالی ریورا,,

,,مدیس سانچز خوشبختم,,

,, از کجا میای؟,,

,,مکزیک,,

,,خدای من اگه قرار بود تا فردا هم حدس بزنم امکان نداشت
اسم مکزیک و بیارم با این رنگ پوست جایی تو قطب شمال
بیشتر بهت میومد مگه مکزیکی ها پوست برنزه ندارن؟,,

ازرک بودنش تعجب کردم ،پوستم رنگ پریده بود شاید بخاطر

این بود که خورشید افتخار دیدن پوستم را کسب نکرده بود
آقای همیلتن روی میزش کوبید

,,دوشیزه سانچز نظرتون چیه خودتون رو بغیر از دوشیزه
ریورا برای ما هم معرفی کنین؟,,
نظرم کاملا منفی بود!

,,مدیس سانچز هستم از مکزیک اومدم و,,

حرف هایم ته کشید

,,واو شهرهای زیبای مکزیک ولی اصلا قیافه ی یک مکزیکی
اصیل رو ندارین ,,
,,مادرم فرانسوی بود,,

,,بود؟,,

نباید اسمش را می اوردم خاطرات مثل یک زنجیره به مغزم
هجوم آورد و به تابوتش ختم شد واضح و روشن انگار همین
لحظه در مراسم خاک سپاری بودم مطمئن بودم اثر غم در
صورتم مشخص بود آقای همیلتن زمزمه کرد

,,میتونین بنشینین دوشیزه,,

ارام نشستم و گوشه چشمانم را که تر شده بود پاک کردم تا
آخر کلاس که زیاد هم طول نکشید ساکت نشستم برای اولین
روز افتضاح بودم نگاه بیشتر دانشجویان را روی خودم حس
میکردم به محض تمام شدن کلاس ناتالی دستش را روی
بازویم گذاشت

,,بیا بریم غذا خوری، کلاس بعدی 20 دقیقه ی دیگست,,

,,باشه,,

همراهش از پله ها پایین رفتم

پنجم چشم تاریک ها

ناتالی در راه حرف میزد

,,چرا از بین اینهمه کالج اومدی اینجا؟,,

,,شاید به همون دلیلی که بقیه اومدن,,

,,اینجا هر کسی دلیلی برای خودش داره مثلا من مجبور بودم چون هیچ کالژی تو ایالت به اندازه اینجا هزینش کم نیست و در ضمن خونه من هم همینجاست، راستی تو با کی هم اتاقی شدی؟,,

,,خابگاه نیستم یه کلبه نزدیک کالج اجاره کردم,,

ایستاد

,,کدوم کلبه؟ همونی که تو جاده هفتاد و پنجه؟,,

,,اره همون,,

,,اوه خدای من تو کلبه ی لیندی و اجاره کردی,,

,,کلبه ی لیندی؟,,

,,هیچی مهم نیست,,

,,نگفتی تو چرا اومدی اینجا؟,,

,,چون تمام روز و خوابم و شب ها بیدارم,,

باز هم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد

,,چرا روز ها خوابی و شب ها بیداری؟,,

,,نمیدونم شاید یه جور بیماریه,,

چیز بیشتری به ذهنم نمیرسید تا به او بگویم

چند نفر از دانشجوها کنار ما حرکت می کردند تا راحت تر
حرف هایمان را بشنوند یکی از آن ها آرام گفت

,,دوست پسر که نداری؟,,

,,نه خوشبختانه,,

با حالتی خنده دار و از روی شوخی گفت

,,اوه عالیه نظرت راجع به من چیه؟,,

,,واقعا از پیشنهاد عالیت ممنونم ولی همینجوری راحتترم,,

چند نفر کنارمان خندیدند پسر صدای مسخره و دلخوری از
دهانش خارج کرد ناتالی با دلخوری گفت:

,,اونا همیشه همینجورین اون اسمش جیمزه فکر کنم دختری
نمونده باشه که بهش پیشنهاد نداده، اینجا با کالج های دیگه
فرق داره شبیه یه مدرسه ی محلیه تا یه کالج همه از حال هم

خبر دارن و همدیگه رو میشناسن و مثل پیر زن ها درباره هم حرف میزنن و غیبت میکنن بساط شایعه همیشه داغه پس اینجا از چیزی ناراحت نشو,,

سرم را به معنی باشه تکان دادم و آرام خندیدم،از روبرو پسری به ما نزدیک شد زیبا تر از آن بود که واقعی به نظر بیاید به من نگاه میکرد،چشمانش...!،تا به حال همچین چشم هایی ندیده بودم رنگ چشم هایش شبیه همان مردی بود که در بدو ورود دیده بودم سیاه بود ولی تاریک تر از آن بود که به آن سیاه بگویم قدش حدود شش فوت بود،موهای مشکی اش را به صورت زیبایی روی سرش درست کرده بود امروزی و شیک روبرویم ایستاد نفسم را حبس کردم،به چشمانم نگاه میکرد انگار میخواست چیزی را از مردمک چشم هایم بخواند بقیه دانشجو ها با دیدن آن پسر از کنارمان رد شدند و بالاخره حرف زد

,,سلام عزیزم نظرت چیه بریم تو حیاط با هم قدم بزنیم,,

این دیگه چه بود عجیب بود هنوز با من آشنا هم نشده بود و می خواست با من قدم بزند؟ با عقل جور در نمی آمد

,,و چرا باید باهات قدم بزنم؟,,

صورتش شبیه یخ سخت شد چشمانش نشان می داد تعجب کرده است و دهانش کمی باز مانده بود پوستش به طرز عجیبی رنگ پریده بود با کمی لکنت گفت:

,,تو..تو هیچی حس نکردی؟,,

,,متوجه نمیشم چی میگی ولی حدس میزنم نعهشه باشی,,

پسر کمی نگاهم کرد و با عجله از راهی که آمده بود برگشت با
تعجب به ناتالی نگاه کردم

,,ناتالی اون کی بود؟؟چقدر عجیب غریب بود,,

,,نت صدام کن عزیزم،اون جزو یه گروه هشت نفرست اونا
همیشه با همن با کسی هم غیر خودشون زیاد حرف نمیزنن
مگه اینکه بخوان با کسی بخوابن,,

خندید و ادامه داد

,,اسمش جرالده با یکی از دخترای گروهشون دوسته,,

,,خدای من چقدر جذاب بود,,

,,اره همشون جذاب ولی به کسی غیر از گروه خودشون توجه
نمیکنن خیلی سعی کردم برای یکیشون دلبری کنم ولی فایده
ای نداشت،از حالا تو این کالج کلی پسر و دختر جذاب و چشم
سیاه میبینی که بهت توجه نمیکنن,,

خندید

,,خب چه مرگش بود,,

,,اونا همشون عجیب یدفعه از یکی می خوان باهاش قدم
بزنه یه شب و باهاشون میگزروندن و بعد دیگه باهاش کاری
ندارن تا دفعه بعدی که دلشون بخواد باهاش بخوابن,,

,,این ... این ناراحت کنندس چجوری دخترا اجازه میدن؟,,

,,دخترا براشون غش و ضعف میرن مگه ندیدی چقدر جذاب
بود,,

بلند خندید به غذا خوری رسیدیم زیاد شلوغ نبود پنجره ی
سرتاسری نشان میداد بیرون کاملاً تاریک شده !

„چی میخوری یه جا بشین من میگیرم„

„فقط یه قهوه ... ممنون„

روی یکی از میز های کوچک نشستم بعد از چند دقیقه نت هم
با دو قهوه و دو تکه کیک کوچک آمد قهوه ام را مزه مزه کردم
داغ بود و کمی طعم خاک میداد انگار همین چند ساعت پیش
اسیاب شده بود به اطراف نگاه کردم صداها را کاملاً میشنیدم
حتی حرف هایی که درباره من آرام و دم گوشی گفته میشد
میز ها از کوچک به بزرگ چیده شده بود و اکثراً چهار نفر دور
هر میز نشسته بودند بغیر از یک گروه که هفت نفره بودند و
جرالد هم بینشان بود زیاد سخت نبود تا بفهمم آن ها همان
گروه هشت نفره ای بودند که نت درباره اش به من گفت البته
یکی از آنها نبود حق با نت بود همشان بسیار زیبا بودند و انگار
از کتاب های قصه بیرون پریده بودند دو دختر که بیشتر شبیه
ملکه ها بودند تا دانشجویان معمولی و پنج پسر که هیکل
هایشان به طرز شگفت انگیزی وسوسه کننده بود شاید همشان
از سالن مد لس آنجلس یکراست به اینجا آمدند چشم از آن ها
برداشتم و گوش دادم صدای دختر و پسر های دیگر را واضح
میشنیدم ولی از آن ها هیچ صدایی نمی آمد

„اون جدیده؟„

„چقدر خشکله از چشم هاش خوشم میاد„

راست میگه اهل مکزیکه ،اخه یه نگاه به پوستش بنداز انکار

هیچوقت رنگ خورشید و ندیده,,

..این یکی دیگه مال منه,,

..نظرت چیه برم و باهاش بلاسم بنظرت پا میده,,

خنده ام گرفته بود دوباره به همان گروه عجیب نگاه کردم از
نت پرسیدم:

اونا کین نت؟,,

..اون ها همون گروه هشت نفری هستن که بهت گفتم البته
یکیشون نیست اون دختر که موهای بلند و سرخ داره اسمش
اوریناست,,

اسمش هم مانند چهره اش اسطوره ای بود چشم های سیاه و
تاریکش کوچک بود و اندامی باریک و کشیده داشت بینیش
بیش از حد به سمت بالا قوس داشت که چیزی از زیباییش کم
نمیکرد لب های باریکی داشت و رژ لب سرخی روی آن کشیده
بود با یک نگاه کلی متوجه شدم همه شان چشم هایی سیاه و
تاریک داشتند عجیب بود با کمی تخفیف میتوانستم بگویم
همشان از یک خانواده هستند شباهت های شاخصی داشتند
رنگ چشم هایشان پوست رنگ پریده و گچ مانندشان و زیبایی
و غروری که در چهره همشان بود

..اون دختر که کنار جرالد نشسته دوست دخترش لیندیه اونا
همیشه با هم انگار قراره ازدواج کنن,,

دختری بسیار باریک اندام بود و قدش نسبت به اورینا بلند تر

بود سنش نسبت به جرالد بیشتر نشان میداد موهای سیاه و بلندش که یک طرف شانه اش رها شده بود به رنگ چشمانش میامد دستش را روی بازوی جرالد گذاشته بود و قسمتی از پوستش را نوازش میکرد و روی یک طرف پای جرالد نشسته بود ، کلمات زیبا و لوند برازنده اش بود!

،،اون پسر که داره موهای اورینا رو نوازش میکنه دیمیتربه اون دوست پسر اوریناست و با هر کسی غیر از گروهش خیلی بداخلاقه،،

دیمیتري قدش نسبت به بقیه بلند تر بود و چانه مربعی شکلی داشت و بینیش هم انگار شبیه یک مربع کوچک بود و به زیبا بیش افزوده بود موهایش فر بود و تا زیر شانه اش میرسید و آن ها را بالای سرش جمع کرده بود برای هیکل های پسر ها فقط کلمه عظیم الجثه به ذهنم میرسید شبیه ستاره های فیلم های اکشن بودند هیکلی بزرگ سینه های درشت و شکمی که زیر تیشرتشان شش تکه بنظر می رسید بازوها یشان طوری بود که وسوسه ام میکرد تا لمسشان کنم تا ببینم همانطور که به نظر می آید مثل سنگ محکم هستند یا نه ! جدا از همه اینها اینکه در این هوا تیشرت به تن داشتند برایم عجیب بود بقیه پسر ها بلوز بافت پوشیده بودند حتی خود من هم فقط کافشن و کلاهم را در آورده بودم با اینکه هیچ وقت در هیچ هوایی احساس سرما نمی کردم

،،اون دو تا پسری که کنار هم نشستن برادرن جورج و جاکوب ،اونی که دلم میخواد باهاش بخوابم جاکوبه کاش بهم توجه میکرد ،،

با حسرت اه کشید هر دو پسر موهایشان را کوتاهه کوتاه کرده

بودند ابرو هایشان پر بود و حالت قشنگی داشت زیبا بودند
مثل بقیه

„اونی که به تو نگاه میکنه اسمش لورنزوئه اصلیتش
ایتالیاییه محبوب خیلی از دختر هاست،،

به دختر های اطرافش نگاه کردم با حسرت نگاهش می کردند
و مدام با لوندی دستشان را لای موهایشان می کشیدند ولی
لورنزو توجهی نمیکرد، نگاهش کردم از آن فاصله میفهمیدم به
چشم هایم نگاه می کند دیگر حرف های نت را نمیشنیدم اخم
کرده بود چشم هایش مدل چشم گربه بود درشت ولی سیاه !
بینیش خوش تراش بود و حاضر بودم قسم بخورم که پره
های بینیش باز و بسته میشد انگار داشت بو میکشید هنوز هم
نگاهم میکرد سعی میکردم نگاهم را از او بگیرم ولی
نمیتوانستم درون چشم هایش چیزی داشت چیزی ترسناک!

اوه خدای من ان ها با هم حرف میزدند ولی لبهایشان تکان هم
نمیخورد ولی مطمئن بودم صدایشان را میشنوم حرف هایشان
واضح نبود چشمانم را بستم تا با دقت بیشتری بشنوم

„یا مسیح،،

„من نتونستم لورنزو خیلی راحت تو چشماش نگاه کردم و
چیزی نشد،،

„مطمئنی انسا نه؟،،

„مگه بوی خونشو حس نمی کنی از همینجا هم می تونی رگ
های آبی روی پوستش و بینی بوی خیلی خوبیم میده،،

„دیشب رفتم کلبه ،این دختر،کلبه رو اجاره کرده اونجا دیدمش

دستش و زخم کرده بود نتونستم مقاومت کنم نزدیک بود بهش
حمله کنم بوش خیلی قویه,,
,, اره اون خیلی عجیبه بوی عجیبی هم میده,,

فصل ششم ترس

منظورشان من بودم؟چه بویی میدادم ؟ موهایم را جلوی بینی
ام گذاشتم بوی شامپو میدادخوشبو بودم منظورشان از خونم
چه بود لینی گفته بود شب گذشته کنار کلبه ام بوده یعنی آن
حیوانی که دیده بودم او بود آن دختر باریک و
شکستنی؟منظورشان را نمیفهمیدم دوباره چشم هایم را بستم
تا بهتر بشنوم

,,منم میخوام امتحان کنم از شما ها سنم بیشتره و قوی ترم
حتما من می تونم,,

صدا ها قطع شد چشم هایم را باز کردم و ایستادم ترسیده
بودم و میلرزیدم دفتر جزوه ی روی میز را برداشتم و دست
دیگرم را داخل جیبم گذاشتم نباید کنترلم را از دست میدادم و
جلوی این همه دانشجو چیزی را میترکاندم،چه چیزی را
میخواست امتحان کند به او نگاه کردم به سمت من می آمد
یک قدم عقب رفتم نمیخواستم ضعف نشان دهم ولی دست
خودم نبود یک جور مکانیزم دفاعی بود که مرا وادار به عقب
رفتن کرد روبرویم ایستاد و مانند جرالده عمیق به چشم هایم
نگاه کرد

,, سلام عزیزم,,

با صدای کنترل شده ای غریدم

,,بهتره توام امتحان کنی و زودتر بری ,,

چنان متعجب بود که یک قدم به عقب رفت دست خودم نبود
ترسیده بودم اصلا طبیعی نبود

,, تو .. تو صدای مارو ... شنیدی؟؟ ,,

سکوت کردم و با اخم نگاهش کردم نت با دلهره نگاهم می کرد
ناگهان همان جمله جرال را تکرار کرد

,, نظرت چیه بریم و توی حیاط یکم قدم بزنیم,,

,, نه ,,

با چنان سرعتی جوابش را دادم که سر جایش کمی تکان خورد
همانطور که به من نگاه می کرد عقب عقب رفت بعد از پنج
قدم برگشت و سر جای قبلیش نشست هنوز ایستاده بودم
نت زمزمه کرد

,, مدی چی شده؟ ,,

با لکنت جواب دادم

,, ...ه... یچی... ,,

باز هم داشتند حرف میزدند اینبار واضح تر بود اول جاکوب به
لورنزو خندید و لورنزو با ترس جمله ای گفت که از قبل مرا
بیشتر ترساند

„ این عادی نیست مثل ما نیست ولی امکان نداره انسان باشه
تمام حرف های مارو شنید،،

„ فکر می کنم همین حالا هم داره می شنوه نگاه کن چجوری
نگاهمون می کنه،،

همشان نگاهم کردند بسرعة بسمت بیرون از غذا خوری رفتم
چیزی اینجا اشکال داشت، نه ! با عقل جور در نمی آمد باید به
کلبه میرفتم واقعا ترسیده بودم تازه متوجه شدم به سمت در
خروجی در حال دویدنم صدایی از پشت سرم شنیدم همانطور
که می دویدم به پشت سرم نگاه کردم و ناگهان به چیزی یا
بهتر بگویم با کسی برخورد کردم و به زمین افتادم پیشانیم به
کف سنگیه سالن برخورد کرد بوی خون را روی پیشانی ام
حس کردم

„حالت خوبه داشتی میدویدی منو ندیدی،،

صدای یک مرد بود سرم را بالا اوردم ،اوه نه این دیگر واقعی
نبود مردی که روبرویم زانو زده بود بقدری زیبا بود که لحظه
ای به نفس نفس افتادم

شبیه مدل های معروف بود کمی به کریس همسورف شباهت
داشت چشم های درشتش با مژه های بلندی محاصره شده بود
چانه و بینی خوش تراشش را گویی یک نقاش معروف از یک
اسطوره کشیده بود موهای بلوندو خوش حالت روی سرش
درست شده بود لب های پرو خوش حالت و گوشتیش تکان
میخورد ولی چیزی نمیشنیدم محو زیبایی غیر زمینی اش
شده بودم در صورتش کوچکترین نقصی ندیدم کلمه ی بی
نقص ،برازنده اش بود دستم را لمس کرد سرد بود خیلی سرد

بود نالیدم:

,, تو واقعی هستی,,

این حرف غیر ارادی از دهانم خارج شد بودنش گیجم کرده بود
همانطور عطر خوشبو و عجیبی که از او به مشامم میرسید!

خندید خنده اش زیبا و اهنگین بود و گونه اش چال می افتاد
با ته خنده اش گفت

,, اره فکر می کنم که واقعی ام ، تو صدمه دیدی؟,,

به پیشانی ام نگاه کرد رنگ نگاهش عوض شد قسم میخورم
که نفسش را حبس کرد به چشمانش نگاه کردم سیاه بود به
سیاهی همان گروه هفت نفره زیاد سخت نبود تا بفهمم نفر
هشتم همان گروه است از هیکل درشت و عضله ایش ، پوست
رنگ پریده اش ، و سیاهی چشم هایش!

و همین باعث ترسم شد از طلسم زیبایش بیرون آمده بودم
دستم را از دستش جدا کردم دفترم را برداشتم ایستادم و
لباسم را تکاندم

,, من خوبم بایدباید همین حالا برم,,

,, ولی تو صدمه دیدی ,,

به سمتم آمد میخواست دستم را لمس کند غریدم

,, من خوبم لطفا از من فاصله بگیر,,

و خود را عقب کشیدم حالت چشم هایش شبیه لورنزو و جرال
شد تاریک و عمیق به چشمانم نگاه کرد

,, تو باید بیای تا بهیار یه نگاهی به پیشونیت بندازه,,
چشمانش سخت شد انگار جان میکند تا به پیشانیم نگاه نکند
,, شماها چرا اینجوری نگاه میکنین نکنه توام مثل دوستات
می خوای با من توی حیاط قدم بزنی؟,,
حالت صورتش متعجب بود
قسم میخوردم که هنوز هم نفس نمیکشید

با تعجب زمزمه کرد
,, تو چیزی حس نمی کنی؟,,
,, چیه باید حس کنم؟,,
سرش را تکان داد انگار می خواست چیز هایی که در ذهنش
بود را پاک کند
,, هی... چی...هیچی منظورم اینه که ..اومم درد پیشونیتو
حس نمی کنی,,
همان لحظه نت به سمتم امد
,, مد (mad مخفف اسم مدیس) چی شده داره از پیشونیت
خون میاد، چت شد یهو رفتی,,
,, چیزی نشده خوبم نت,,

ناتالی رو به ان پسر غریب

,,ویلیام بهتره با اون دوستات یه صحبتی بکنی مدی و ناراحت کردن,,

ویلیام دستمالی از جیبش در آورد و روی پیشانیم گذاشت

,,من باهاشون صحبت می کنم نت ,,

دوباره به من نگاه کرد هنوز هم متعجب بود دستش را بسمتم گرفت

,,ویلیام پرکینز,,(Viliam perkinz)

,,مدیس سانچز,,

,,از اشنایی باهات خوشحال شدم مدی,,

لبخند کوچکی زد دستان سردش را محکم در دستانم گرفته بود آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم دستمالی خونی که روی پیشانیم گذاشته بود را در جیبش گذاشت عجیب بود!

,,نت من دوشیزه سانچز رو تا بهیاری همراهی می کنم فکر میکنم همین حالا کلاست شروع شد,,

,,باشه ویل مواظبش باش,,

با لبخندی روی لبش زمزمه کرد

,,هستم,,

دلم نمیخواست با او تنها باشم دستم را گرفت

،،بیا بریم پیش مگی تا به نگاهی به پیشونیت بندازه ،،

از راهرو ها رد شدیم جلوی یکی از درها ایستاد دستم در دستش بود و به هر سمتی میرفت کشیده میشدم بدون در زدن وارد شد دختری آنجا ایستاده بود و با تلفنش صحبت می کرد با دیدن ما با یک بعدا حرف میزنیم حرفش را تمام کرد انگار آنجا کالج دختران و پسران زیبا و چشم سیاه بود آن دختر شبیه همان گروه زیبا بود موهایش را بافته و یک طرف شانه اش انداخته بود و پلاک صلیب شکلی روی یک زنجیر بلریان ظریف بر گردن رنگ پریده اش نمایان بود

،،چی شده ویلیام؟،،

و به پیشانی من نگاه کرد و زبانش را روی لبانش کشید صدای ویلیام را شنیدم بدون آنکه لبش حرکت کند

،،کاری نکن مگی طلسم نمیشه فقط پانسمانش کن،،

مگی بلافاصله نفسش را حبس کرد ویلیام با حالت معمولی گفت

،،چیزی نشده مگی کمی پیشونیش زخمی شده ،،

مگی دستش را روی پیشانی ام گذاشت از سردی دستش به خود لرزیدم شاید هم از ترس بود ویلیام با صدای آرامی گفت:

،،دردت میاد؟،،

،،نه،،

دروغ گفتم هم درد داشتم هم ترسیده بودم هیچ چیز انجا
عادی نبود یا من زیادی توهم زده بودم زخم های روی پیشانی
ام را با پنبه و ضد عفونی کننده پاک کرد و روی زخمم را
چسب زد در تمام مدت ویلیام به من نگاه میکرد و من به
صلیب دور گردن مگی!

خب تموم شد عزیزم بیشتر مواظب باش،،

،،مرسی،،

ویلیام صورت مگی را بوسید

،،ممنون مگی،،

صدای مگی را شنیدم لبش تکان نخورد

،،اون چیه چقدر بوی خوبی میده ،،

،،بعدا حرف میزنیم مگی ،،

لب های ویلیام هم تکان نخورد ترسیده بودم خیلی هم
ترسیده بودم بسرعة به سمت در رفتم و خودم را به بیرون
پرت کردم و دویدم با تمام توانم دویدم کسی در راهرو ها نبود
صدای پایی شنیدم و همان لحظه ویلیام جلویم ایستاده بود
غریدم

،،برو کنار حرو.م. زاده،،

„اروم باش مدیس „

„خفه شو ،از جلوی راهم گمشو کنار „

هولش دادم حتی یک میلی متر هم تکان نخورد دستانم را گرفت و به چشمانم نگاه کرد پره های بینی اش باز و بسته میشد مرا بو می کرد! با صدای آرامی زمزمه کرد

„تو چی هستی؟ „

نمیفهمیدم چه میگفت جیغ کشیدم رهایم کرد دویدم از سالن تا پارکینگ و کنار ماشینم یک نفس دویدم و در ماشینم را باز کردم خوشحال بودم که سوییچم راهمیشه در جیب شلوارم می گذاشتم خودم را درون پیکایم پرت کردم و قفل مرکزی را زدم کمی احساس آرامش کردم ولی هنوز هم می لرزیدم پیکاپ را با سرعت روشن کردم و به سمت کلبه ام راندم آنجا حتما امن بود در طول راه حس میکردم ما بین تاریکی و درختان هزارن چشم به من نگاه می کردند خودم میدانستم این فقط توهم بود ولی میترسیدم، نیاز به کمی صدا در پس زمینه داشتم سیستم پخش را روشن کردم و ولوم را تا آخر زیاد کردم صدای کیتی پری دیوانه وار تمام ماشین را پر کرد بالاخره به کلبه رسیدم و درست کنار کلبه پارک کردم از پیکایم بیرون آمدم و به سمت کلبه دویدم هنوز دستم به قفل نرسیده بود که اول صدای پا و بعد صدای کسی را شنیدم

„مد „

برگشتم ویلیام بود کیف،کلاه، و کافشتم در دستش بود

„تو از کجا میدونستی من اینجا زندگی می کنم؟ „

,, تعقیبت کردم ,,

لبخند زد یک طرف گونه اش چال افتاد نگاهم را به گونه سمت راستش دوختم

,, چرا تعقیبم کردی ؟ پس ماشینت کجاست ؟ ,,

فقط نگاهم کرد

,, من نمیفهمم شماها چتونه ,,

,, نباید بترسی مدی کسی بهت آسیبی نمیرسونه ,,

,, همین الانشم بهم آسیب رسوندین فکر می کنم از ترس خودمو خراب کردم ,,

خندید ولی من جدی بودم

,, بنظر ترسو نمیای ,,

یک قدم به من نزدیکتر شد پشتم را به در چسباندم و غریدم

,, نزدیک نشو ,,

ایستاد

,, متاسفم مدی نباید بترسی میدونم بهم اعتماد نداری ولی من اذیت نمی کنم فقط بگو از ما چی فهمیدی ؟ ,,

,, هیچی ,,

,, پس چرا فرار کردی ,,

,, شماها داشتن حرف میزدین راجع به من بدون اینکه حتی لب هاتون حرکت کنه ، مطمئنم هر کی جای من بود حتی نمی تونست صداتون و بشنوه,,

,,پس تو چجوری شنیدی؟,,

,,قدرت شنوایی من خیلی قویه صدا هارو خیلی خوب میشنوم,,

,,ما لب هامون تک.ون میخورد ، فقط با سرعت! و تو متوجه نمیشدی که لب هامون حرکت می کنه,,

,,بهر حال انسان های عادی نمی تونن اینجوری حرف بززن,,

,,حق با توعه ولی انسان های عادی هم نمی تونن مثل تو بشنون ، تو چی هستی؟ انسان؟,,

احمقانه خندیدم

,,تو دیوونه ای پس چی میتونم باشم قیافم شبیه مرغ ماهی خواره؟؟؟؟معلومه که انسانم مگه خودت انسان نیستی؟,,

ساکت بود فقط به چشم هایم نگاه می کرد بعد از چند ثانیه نالید

,,مطمئن باش دیگه توی کالج کسی مزاحمت نمی شه ،.. فردا بیا ..! اجازه نمیدم کسی بهت صدمه بزنه اونجوری که امشب ترسیدی فکر کنم قصد نداشته باشی دیگه بیای ,,

در این لحظه تنها کسی که از او میترسیدم خودش بود

,, قول میدم مدی !..قسم میخورم!.. فردا میای؟,,

ساکت بودم صدایش صادق بود

,, دلم می خواد بازم تو اون کالج ببینمت مد ،...! بیا...لطفا! ,,

,, باشه میام,,

مُرَدَد یک قدم جلو امد

,,میتونم پیام نزدیکتر می خوام وسایلتو بهت بدم ,,

سرم را تکان دادم و خودم به سمتش رفتم وسایلم را از دستش گرفتم

,, بهتره زودتر بری داخل اینجا سرده,,

صدایش مهربان بود ،...قدش بلند بود و برای دیدن صورتش سرم بالا گرفتم دستم را لمس کرد هیجان زده شده بودم هجوم آدرنالین را در خونم حس می کردم سرش را کمی پایین تر آورد به چشمانم نگاه کرد لب هایش میخندید با صدایی زیبا آرام و هوس انگیز زمزمه کرد

,,تو خیلی خوشگلی مدیس,,

لبخند زد سعی کردم لبخند بزنم یا تشکر کنم ولی توانش را نداشتم هیجان زده تر از آن بودم که قدرت حرکتی داشته باشم ناگهان صدای خنده ای از میان درختان کنار کلبه ام شنیدم مطمئنا کسی داشت به ما نگاه می کرد ویلیام فوراً از من فاصله گرفت

,,بهتره که ...بهتره که بری تو کلبه,,

هنوز گیج بودم صدا از طرف درختان اطراف کلبه می امد

صدایش آرام بود ولی نه برای من

،،اره .. فکر می کنم باید برم،،

بسمت کلبه تقریباً دویدم با چنان سرعتی در را پشت سرم
بستم که از صدای برخورد در خودم ترسیدم از پنجره به
بیرون نگاه کردم او رفته بود

فصل هفتم زیرزمین عجیب و غریب

تمام شب وقت داشتم تا وسایلم را مرتب کنم مواد غذایی را
در کابینت ها و یخچال گذاشتم کتاب هایم را درون قفسه
کوچک اتاق خوابم چیدم کتاب محبوب مادر بزرگم ،که دومین
ارثش برای من بود را زیر تختم گذاشتم همیشه به من می
گفت

،،این کتاب و از دید بقیه مخفی کن،،

زبانی که کتاب نوشته شده بود را متوجه نمیشدم کتاب
قطوری بود و عکس های عجیب و ترسناکی داشت البته
هیچوقت تلاش هم نکرده بودم که متوجه شوم مضمون کتاب
چیست اولین ارثش برای من گردنبندی بود که پلاکش یک
ستاره بزرگ با یک دایره بدورش بود جنسش از بلریان بود و

خیلی قدیمی بنظر میرسید و طبق قولی که به مادر بزرگم داده بودم آن را همیشه دور گردنم می گذاشتم، لباس هایم را درون کمد کوچک اتاقم آویزان کردم و همچنان میتوانستم صدای نفس های کسی که آن بیرون ایستاده بود را بشنوم شاید همان حیوان دیشبی بود ولی صدای نفس هایش فرق داشت ،

من در خانه بودم جایم امن بود پس جای نگرانی نبود ،خسته شده بودم احساس خواب آلودگی می کردم عجیب بود من هیچوقت آنقدر زود خواب آلوده نمیشدم شاید بخاطر سکوت کلبه بود و یا بخاطر خستگی و فشار روحی !

باید چیزی میخوردم و بعد می خوابیدم بیکن و تخم مرغ درست کردم و مقداری از آن را خوردم ،روی کاناپه دراز کشیدم و ملافه را روی خود کشیدم که ناگهان صدایی شنیدم صدا از داخل خانه می آمد سر جایم ایستادم بسمت صدا رفتم دو قدم جلو تر از آشپزخانه یک راهرو بود تا ته راهرو رفتم و هیچ!،در آن راهرو هیچ چیزی نبود نه در و نه پنجره ای، می خواستم برگردم که پایم به چیزی گیر کرد و افتادم نگاه کردم تا ببینم پایم به چه چیزی گیر کرده ،گلیمی که روی راهرو بود را برداشتم روی کف اتاق یک در چوبی بود که دستگیره اش به صورت خم شده به پایم گیر کرده بود دسته اش را کشیدم و جایی مثل زیر زمین را دیدم ترسیده بودم فضا تاریک بود بسرعت رفتم و چراغ قوه ام را برداشتم و از پله های چوبی اش به سمت پایین رفتم چیزی که میدیدم را باور نمی کردم شبیه اتاقی مجلل در قصر های قدیمی انگلستان بود یک اتاق کامل پر از وسایلی که از بلریان و نقره ساخته شده بود یک تخت بزرگ و مجلل با زرق و برق اضافه و دور تا دورش نقره

اندود شده بود دو چراغ خواب که با بلریان و نقره تزیین شده بود یک آینه بزرگ که قسمت بزرگی از دیوار را گرفته بود و دور قابش از نقره بود یک کمد بسیار بزرگ نقره انجا بود یک دست مبل سلطنتی فرش های قدیمی و نفیس تابلو های عجیب و ترسناک که با نقره قاب شده بود چندین مجسمه بزرگ که شاید از اندازه من هم بزرگ تر بودند یکی از مجسمه ها یک زن برهنه نیمه انسان بود که کاملاً از نقره ساخته شده بود این وسایل که میلیون ها دلار قیمت داشت در کلبه ی قدیمی و حقیری مثل اینجا چه می کرد باز هم صدایی شنیدم صدای نفس نفس بود و بعد صدای یک غرش، از ترس جیغ کشیدم چراغ قوه را به سمت صدا گرفتم از ترس خودم خنده ام گرفت یک گربه کوچک بود چطور به اینجا آمده بود اینجا که راهی به بیرون نداشت بغیر از همان در چوبی که کف راهروی کلبه ام بود بسمت گربه رفتم او را در آغوش گرفتم غرش کوچکی کرد دستم را لای مو های پشتش کشیدم خوشش میامد مو های بلند و سیاهی داشت و البته نرم، باید هر چه زودتر از آن زیر زمین عجیب بیرون می رفتم به سرعت از پله های چوبی بالا رفتم در چوبی را بستم و گلیم را روی آن کشیدم گربه صدایی از خود در آورد

,, عزیزم حتما گرسنه ای نظرت با بیکن چیه؟,,

از غذای باقیمانده به گربه ام دادم بعد از اینکه غذایش را خورد در خود جمع شد و به من خیره شد

,,چیه عسلم خوابت میاد؟,,

روی کاناپه دراز کشیدم باید چراغ ها را خاموش می کردم ولی

خسته تر از ان بودم که از جایم بلند شوم تمرکز کردم گرما را
در دستانم حس کردم و به کلید چراغ نگاه کردم انگشت اشاره
ام را به سمت پایین حرکت دادم و همه را غیر از چراغ کوچک
کنار میز خاموش کردم گربه ام را بغل کردم
,,بخواب کوچولوی بیچاره,,

چشمانم را بستم و به صدای نفس های گربه کوچکم گوش
دادم!

فصل هشتم خرافات

با صدای غرشی بیدار شدم گربه کوچک من بود که حوصله اش
سر رفته بود خمیازه ای کشیدم گربه ام هم کش و قوسی به
بدنش داد

,,حوصلت سر رفته یا گرسنته عسلم؟,,

همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم بدنالم می امد

,,راستی اسمت چیه؟,,

صدای میوی آرامی از گربه ام شنیدم

,,خب پس بهتره برات اسم بزارم,,

تن ماهی را باز کردم و جلویش گذاشتم

,,اسمت و بزارم کاترین؟ اول صبر کن ببینم دختری یا پسر,,

,,اوه تو که پسری موسیو گربه,,

به چشمانش نگاه کردم ابی بود با رگه های عسلی

,,نظرت چیه صدات کنم بلو؟,,

بلو مشغول خوردن غذایش شد پس از اسمش راضی (blue) بود من هم به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم و یک ساعت بعد منو بلو داشتیم لونا پییر را میگشتیم سبز و قهوه ای و آبی زمینه ای زیبا برای یک منظره!

چندین مغازه یک بار بزرگ که قبلا ان را ندیده بودم بیشتر شبیه یک کلاب بود تنها یک جایگاه سوخت و یک کتابخانه یک اسکله ساحلی و چندین قایق کوچک کنارش داشت چیز جالب توجه دیگری نظرم را جلب نکرده بود یک ساعتی در حال گشت زنی بودم و تصمیم گرفتم برگردم که در راه ناتالی را دیدم که کنار ماشینی ایستاده بود و با تلفنش حرف می زد ماشین را کنارش پارک کردم مرا دید و به سمت ماشینم آمد پیاده شدم و به سمتش رفتم

,,نت چیزی شده؟,,

,,اوه مدی خداروشکر که پیدات شد هیچ ماشین لعنتی برای من واینمیستاد مجبور بودم تا کالج پیاده برم ماشینم خراب شده نیم ساعت دیگه پسر عموم میاد تعمیرش میکنه ولی حتما خیلی طول میکشه اگه برات زحمتی نیست میتونی منو

تا کالج برسونی ،،

،، معلومه که زحمتی نیست عزیزم بریم کلبه ی من غروب با هم
میریم کالج،،

،، کلبه ی تو ؟ اره اره حتما!،،

انگار ترسیده بود در راه انگشتانش را روی هم فشار می داد

،، دیشب یهو رفتی،،

،، اره،،

،، اوم چیزی شده بود؟،،

،، نه فقط خسته بودم،،

،، فکر کردم از برخورد اون گروه هشت نفره ناراحت شدی اونا
با همه تازه واردا همینطور برخورد میکنن توام که خشگی فکر
کردن حتما میتونن باهات باشن،،

،، تو که گفتی با کسی دوست نمیشن ،،

،، خب دوست نمیشن ولی فکر نمیکنم دختری توی کالج مونده
باشه که با اونا نخواستیده باشه فقط باهاشون میخوان بدن بعدم
تموم میشه ، دیروز که گفته بودم ، جمله شروعشونم همیشه
همینه تا میگن بریم قدم بزنیم دخترا غش و ضعف میکنن
شبشونو با هم میگذرونن و فرداش همه چی تموم میشه منم
یه بار با جاکوب خوابیدم ،،

،، اوه واقعا؟،،

دهانم بند آمده بود

,,اره باور کن تحمل کردن مقابل اونا خیلی سخته اونا فوق
العادن بهترین شب عمرمو باهاش گذروندم ,,
,,یعنی با کسی دوست نیستی؟,,

,, دوست پسر؟ نه دوست پسرم وقتی فهمید با جاکوب
خوابیدم باهام بهم زد اسمش چارلز پسر خوبیه ,,
,,خیلی...اوممم عجیبه ,,

,, اره عجیبه همه حرفام بخاطر اینه که بهت بگم از برخورد
اونا ناراحت نشو کم کم عادت می کنی ,,

با خودم فکر کرد ، نه !هیچوقت عادت نمی کردم ، به کلبه
رسیدیم با اکراه پیاده شد و آرام بسمت پله های چوبی رفت
نت قسمتی از نرده ها را که سیاه شده بود و انگار اثار
سوختگی داشت نشانم داد

,,اینو دیدی؟,,

,,قبلا دقت نکرده بودم (با حالت پرسشی نگاهش کردم)نت
حس میکنم از این کلبه می ترسی، دیروزم ازم پرسیدی کلبه ی
لیندی زندگی می کنی قضیه چیه؟,,

,, , تو چیزی نشنیدی؟,,

,,درباره ی چی ؟کلبه؟ نه نشنیدم عکس های کلبه رو دیدم
واجاره چهار ماه و دادم چیو باید میشنیدم ,,
,, راستش میترسم بهت بگم و تورو بترسونم ,,

,,نمیتراسم نت بگو,,

,,من شنیدم این کلبه رو یه قرن پیش ساختن صاحب این خونه یه دختر داشت به اسم لیندی، یروزیه پسر میاد اینجا و لیندی عاشقش میشه و با هم دوست میشن و حتی با هم میخوابن بعد از چند ماه پسره میزاره میره و دختره هم ازدواج نمیکنه حتی با کسی قرار هم نمی زاره و منتظر اون پسر میمونه پدر و مادرش از دنیا میرن و اون همینطور منتظر میمونه ده سال بعد به لیندی خبر میدن که اون پسر برگشته اونم میره تا پسره رو ببینه و میبینه پسر درست مثل ده سال پیش جوون مونده و همراه یه دختر زیبا به اونجا اومده ولی لیندی بخاطر اینهمه انتظار قیافش شکسته شده بوده اونم میزنه به سرشو خودش و بالای همین ایوون آتیش میزنه همون موقع پسره میرسه و آتیش و خاموش می کنه ولی لیندی تمام بدنش سوخته بود ولی هنوز زنده بوده پسر بهش میگه که این دختر خواهرشه و اومده بوده لیندی و با خودش بیره ولی خب دیر شده بود اونم جسد لیندی و بغل میکنه و با خودش میبره و دیگه هیچ وقت کسی اون پسر و ندیده و حتی نفهمیدن لیندی و کجا دفن کردن خیلیا میگن هنوز روح لیندی تو این خونست گاهی از این کلبه صداهاى عجیبی شنیده میشه خانم الیزا قسم میخورد که خودش صدای جیغ از این کلبه شنیده,,

خرافات همیشه خرافات!

,,تو باور می کنی نت؟,,

,,اومم نمیدونم,,

,,بیا بریم داخل من دو شب اینجا خوابیدم فکر کنم اگه روحی
هم باشه اول منو میکشه,,

خندیدم

,,نخند مد با روح شوخی نکن,,

,,بیخیال! بیا بریم,,

,,داخل امد و روی کاناپه نشست از یخچال دو تا از شیشه
های سبز رنگ آبجوی ارزانم را بیرون آوردم یکی را به دستش
دادم,,

,,کلبه ی جمع و جور و خوبیه,,

,,اره از اینجا خوشم میاد,,

,,تو کجا زندگی میکنی نت؟,,

,,من تنهام البته گاهی پسر عموم میاد پیشم اون تنها فامیلمه
و البته قبلا چارلز میومد ولی الان تنهام,,

,,پدر و مادرت؟,,

,,اونا خیلی ساله که از دنیا رفتن,,

,,اوه عزیزم متاسفم قصد نداشتم ناراحت کنم,,

چشمانش تر شده بود

,,نه ! اشکالی نداره ،تو چی؟,,

,,منم مثل تو,,

و لبخند تلخی زدم بدون اطلاع طوری مرا در اغوش گرفت که لحظه ای ترسیدم، او را بخود فشردم بوی توت فرنگی میداد دختر زیبایی بود موهای فرش روی صورتم افتاد فوتش کردم قلقلکش آمد و خندید

„ازشون خوشم میاد خیلی قشنگن„

از نت جدا شدم و به موهایش اشاره کردم پوست زیبایی داشت دو درجه تیره تر از برنزه بود بینیش قلمی و کوچک بود و یک خال کوچک گوشه لبش داشت که باعث میشد لب های کوچک و غنچه مانندش جلوه ی بیشتری داشته باشد موهایش مشکی بود و بالای سرش محکم بسته بودشان و چند رشته از موهایش پیچ خوران روی صورتش جاری بود

„ولی من از موهای تو خوشم میاد طلایی و براق، رنگ قشنگیه مخصوصا که بارنگ چشم هات ست شده، بعد رفتنت کل کالج راجع به تو حرف میزدن حتی ویلیام هم از تو پرسید„

با آمدن اسمش نفسم بند آمد اگر در گذشته کسی به من میگفت با یک بار دیدار عاشق پسری شده ساعت ها به او میخندیدم مگر اینکه برای بار اول برد پیت را میدید که اگر خودم بودم در دیدار اول با او میخوابیدم ولی حالا خودم با یکبار دیدن آن پسر با آوردن اسمش دمای بدنم بالا میرفت و حتی چند بار به خوابیدن با او فکر کردم که البته ترسی که از او داشتم این اتفاق را منتفی میکرد ولی چندین بار به فانتزی های س.ک.سی ام با او فکر کرده بودم، نت دستم را گرفت

„حالت خوبه مدی؟ رنگت پریده، اوه دختر تو چرا انقدر داغی فکر کنم تب داری„

„نه من دمای بدنم همیشه بالاست مشکلی ندارم،،

„مطمئنی؟،،

„اره،،

„اوممم ویلیام چی از من میپرسید،،

„ویل پسر خوبیه نگرانت بود اون مثل اون هفت تای دیگه
نیس خیلی مهربونه پسرِ مدیر های کالجه، خانم و آقای پرکینز
،البته اصلا بهشون نمیاد پسرشون باشه، پدرو مادرش خیلی
جوونن،،

„چرا همشون چشم هاشون یرنگه؟،،

„عجیبه نه؟ حتی پدر و مادرش هم همین رنگ چشم و دارن
خیلی قشنگه،،

کمی فکر کردو بعد با صدای بلندی گفت

„انقدر حرف زدیم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت بهتره
آماده شی تا بریم نزدیک غروب،،

ده دقیقه بعد در راه کالج بودیم به نزدیکی های کالج که
رسیدیم تپه ای زیبا دیده می شد متوجه یک نفر بالای تپه
شدم انگار به ماشین من نگاه میکرد

„اون تپه رو میبینی میگن قبرستون سرخپوست هاست،،

„ مگه اینجا هم سرخپوست ها زندگی میکردن؟ در ضمن مگه
سرخپوست ها مرده هاشون و دفن می کنن؟،،

„نمیدونم!، پس چکارشون میکنن،،

,,توی مکزیک کلی سرخیوست هست پدر بزرگم هم
سرخیوست بود اون میگفت قدیما رسم داشتن کسی که میمرد
و میبردن یه جای پرت دور از مردم که بعنوان قبرستونشون
بود روی چهار پایه های بلند چوبی میذاشتنشون و بعد از اینکه
پرنده ها همه گوشتشون و می خوردن استخون هاشون و
میسوزوندن اعتقاد داشتن روح مرده ها توی آتیش تا ابد باقی
میمونه و از خانوادش محافظت میکنه البته یکی از استخون
ها رو به پسره اون مرده میدادن بعنوان خوش شانسی، از
خاکستر استخوناش هم بعنوان سرمه چشم همسراشون
استفاده میکردن,,

,,اوه مدی محض رضای خدا دیگه ادامه نده حالم بهم خورد,,

خندیدم

,,ترسو نباش دختر اینا همش خرافات و داستانها,,

,,هر چی که هست چندش اوره,,

به کالج رسیده بودیم برنامه کلاس هایم را برداشتم قبل از
اینکه نگاهش کنم نت آرام گفت

,,کلاس اول باید بریم سالن ورزش,,

,,کلاسمون با همه؟,,

,,دیروز رفتم و بعضی از کلاسارو با تو برداشتم,,

دستم را روی شانه اش گذاشتم و لبخند زدم به سالن ورزش
رفتم یکی یکی دختر ها و پسر ها به سمت می آمدند و سوال

هایی میپرسیدند تا فقط حرفی برای آشنایی زده باشند در بین
پسر ها نگاه عمیق یکی از آن ها را روی خودم حس کردم
چشمان آبی، و پوست برنزه و زیبایی داشت موهایش زیتونی
و خوش حالت بود به سمتم آمد دستش را به سمتم گرفت
,, ادا م رامزی ,,

,,مدیس سانچز خوشبختم,,

,,منم خوشبختم دیروز دیدمت تو غذا خوری انگار عصبانی
بودی,,

صدایش آرام بود و کمی خشن ولی قیافه اش دلنشین و نمکین
بود

,,عصبانی نبودم اممم فقط یکم گیج بودم ,,

,,واسه اولین روز طبیعیه,,

,,اره ,,

لبخند زدم نت کنار گوشم زمزمه کرد

,,میخواه مختو بزنی ,,

خندیدم

,,هی دخترا امروز چه هوای خوبی بود ,,

,,هیی چارلز چطوری؟,,

,,عالیم دوستتو بهم معرفی نمیکنی؟,,

,,فکر کردم باهام حرف نمیزنی,,

چارلز بلوند بود کاملاً بلوند!، از موها تا مژه و ابرو هایش!، به طرز اغراق آمیزی بلوند بود

,,نه من ... او مم من فقط یکم عصبانی بودم,,

و شکلی در آورد خندیدم

,,مدیس درسته؟,,

فصل نهم شیرینی توت فرنگی

,,بله چارلز خوشبختم,,

,,نیومده معروف شدی میدونی دختر,,

ادام با لبخند به حرف هایمان گوش میکرد از او خوشم میامد نه عجیب بود نه پرسر و صدا آرام و معقول بود، نمیدانستم در جواب چارلز چه بگویم صدای نفس های آشنایی را شنیدم شبیه صدایی که بیرون از خانه ام میشنیدم به اطرافم نگاه کردم ویلیام و گروهش بودند صدای تپش قلبم را بوضوح میشنیدم دوباره همان حس شدید خواستن را حس کردم، صدای قلبم آنقدر بلند بود که میترسیدم ویلیام هم بشنود و قلبم مرا رسوا کند سرش را به نشانه سلام برایم تکان داد به میله ی بسکتبال تکیه داده بود و دوستانش در اطرافش بودند و حرف میزدند دستم را به نشانه سلام برایش تکان دادم از

حرکاتم دسپاچه بودنم کاملا معلوم بود هم میترسیدم به
سمتم بیاید هم دلم میخواست که به سمتم بیاید حرف زدن با
او به طرز شگفت انگیزی مرا هیجان زده میکرد فقط نگاهم
کرد صدای آدام را کنار گوشم شنیدم

„با وجود اونا ما هیچ شانس نداریم نه؟“

و به گروه چشم تاریک ها اشاره کرد دستپاچه شدم

„این حرفت درست نیست تو خیلی جذابی“

چیزی شبیه به لبخند روی لبهایم نقش بست لبخند عظیمی
روی صورت آدام بود و با حالت خاصی نگاهم کرد که لحظه ای
حس کردم نکند با او لاس زده باشم چارلز حرفمان را برید

„همه میگن کلبه لیندی زندگی می کنی درسته؟“

„بله چارلز درسته اونجا زندگی می کنم و هنوز هم روح لیندی
به من حمله نکرده“

همان لحظه نگاه تند گروه چشم تاریک ها را روی خودم حس
کردم ولی توجهی نکردم
„عجب دل و جراتی داری تو دختر قسم میخورم خودم صدای
جیغ از اون خونه شنیدم“

„چارلز محض رضای خدا داری اونو میترسونی ! مدی عزیزم
رنگت پریده ! ترسیدی ؟ چارلز یه احمقه توجه نکن“

این را آدام با نگرانی گفت:

„نه .. نه نترسیدم“

دروغ می گفتم حالا کم کم داشتم از ان کلبه میترسیدم انگار
این خرافاته گسترده را همه میدانستند

„چیزی شده؟“

صدای خودش بود نرم و شیرین قسم میخورم وقتی حرف
میزد مزه شیرینی توت فرنگیه خانگیه مادر بزرگم را زیر زبانم
حس می کردم به همان اندازه خوش طعم و شیرین نمی
توانستم حرف بزنم فقط نگاهش کردم نگاه او نیز به من بود
ناتالی جوابش را داد

„چیزی نیست چارلز مدیواز کلبه ای که توش زندگی میکنه
ترسونده“

به چشمانم نگاه کرد و با همان صدای عسلی اش زمزمه کرد

„نترس عزیزم من مواظبتم هر وقت ترسیدی فقط صدام کن
“

صدایش آرام بود حتی لب هایش هم تکان نخورد مطمئن بودم
نت چارلز و آدام چیزی نمیشنیدند از این حالتش کمی
میترسیدم و بلند تر ادامه داد

„اون حرف ها خرافاته اون کلبه واقعا امنه“

دوباره آرام گفت:

„هنوز هم از من میترسی؟“

بلند گفتم:

„نه“

نت با تعجب نگاهم کرد

„چارلز احمق ببین دختر بیچاره رو ترسوندی ، باور کن هیچ مشکلی نیست (رو به من ادامه داد)مدی همونطور که ویل گفت اونجا امنه،،

صدایی از دهانم به معنی موافقت در آمد

„می خوای کل ساختمون و نشونت بدم ؟،،

این را ادام گفت ویلیام با اخم ترسناکی روی صورتش به ادام گفت:

„فکر کردم من میخوام این کارو بکنم ادام نظرت چیه؟،،

درست همانطور که جرال و لورنزو موقع پرسیدن ان سوالات مسخره به من نگاه میکردند به ادام نگاه میکرد دقیق در چشمانش ادام آرام گفت:

„فکر کنم بهتره تو اینکارو بکنی،،

از ما دور شد

„مدی اگه مایل باشی با من بیای منو خوشحال می کنی،،

صورتش انقدر نرم و دوست داشتنی شده بود که اصلا از او نمیترسیدم

„باید کلاس تموم بشه ،،

„ بعد از کلاس بیرون سالن منتظرتم،،

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و کل ساعت انقدر گیج

بودم که تمرکزی روی چیزی نداشتم فقط نگاه میکردم تا حدی
که جیمز بلند گفت:

„مدیس تو توی ورزش افتضاحی،“

خودش و چند نفر از دانشجو های دیگر به من خندیدند من در
ورزش افتضاح نبودم برعکس در ورزش هایی که توپ و تور
داشت همیشه عالی عمل میکردم توپ را پرتاب میکردم و حتی
اگر در چارچوب نبود توپ به داخل تور میرفت کمی حقه بازی
بود که از گرمای دستانم برای فرستادن توپ به داخل
تور استفاده می کردم ولی خب من همیشه گلزن ماهری بودم
بلافاصله بعد از تمام شدن از سالن خارج شدم کنار در شیشه
ایه سالن منتظر من بود درست مثل مدل های معروف ایستاده
بود یکی از دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته بود
سرش را کمی به سمت من خم کرد و با حالت جذابی مرا نگاه
می کرد با صدای مخملینش زمزمه کرد
„واقعا تو ورزش افتضاحی،“

خندید خنده اش شبیه نوازش یک پر روی پوستم بود سعی
کردم نفس هایم را منظم نگه دارم گرم بود هجوم ادرنالین را
درون خونم حس میکردم شبیه کسی بودم که برای اولین بار با
دوست پسرش قرار دارد و ممکن است او را ببوسد

„اول از حیاط شروع کنیم هان؟“

سرم را به نشانه تایید تکان دادم حرف زدن برایم کمی سخت
بود میترسیدم حرفی بزنم و از لرزش صدایم پی به احساسم
ببرد، دستم را آرام در دست گرفت و حرکت کرد „عزیزم خیلی
داغی مریضی؟“

لبخند شیطنت باری زد

,,اومم نه من امممم.... من همیشه داغم اوه یعنی دمای بدنم بالاست,,

با حالتی سرخوشانه خندید هنگام خندیدن سرش را بسمت بالا میگرفت و چشمانش را میبست خنده اش آهنگین و جذاب بود از گوشه ی چشمم نگاهش کردم ،به من نگاه می کرد دستپاچه شدم کاملا نگاهم را به چشمانش دوختم

,,چشم هات خیلی عجیب تا حالا همچین رنگی و ندیده بودم اون هم اینهمه ، تو و گروهت و مگی و کسایی که مطمئنا تا حالا ندیدمشون ,,

مرموزانه نگاهم کرد

,,نظرت راجع به ما چیه ؟,,

,,فکر می کنم شما هم مثل من حتما یه مشکلی دارید,,

,,مشکل؟,,

,,خب اره من گوشم مشکل داره شما ها زبونتون !,,

خندیدم نگاهش دوباره نرم شد و به لب هایم خیره ماند

,,وقتی میخندی خیلی زیبا میشی,,

,,اوممم ممنونم ,,

سرخ شدم آرام خندید

,,خجالتی بودن بهت نمیاد,,

بحث را عوض کردم

,, شماها کی هستین؟ ,,

,, شاید بهتره بگی چی هستیم ، چیزی نیستیم که بخوام برات توضیح بدم اگه بدونی من چیم شاید دیگه باهام حرف نزن و منم نمی خوام همچین اتفاقی بیفته ,,

,, یعنی خطرناکی ,,

,, برای تو ابد ,,

با دستش دو ساختمان که در قسمت شرقی و غربیه ساختمان اصلیه کالج بود را نشانم داد

,, ساختمان غربی خابگاه دختراس و ساختمان شرقی خوابگاه پسر است البته زیاد هم فرقی نمیکنه اکثرا با هم قاطی میشن ,,
خندید

,, توام خابگاه زندگی می کنی؟ ,,

,, نه پشت این ساختمان خونه ی کامیلاست البته من اونجا زندگی نمیکنم چندمایل عقب تر از عمارت کامیلا یه خونه ی کوچیک دارم میخوای نشونت بدم؟ ,,

ترسیدم

,, اوه نه نه اومم باشه یه وقت دیگه ,,

,, هنوز بهم اعتماد نداری ,

ناراحت شده بود چه توقعی داشت؟

,, ما فقط دو روزه که همدیگرو دیدیم و من چیزهایی ازت دیدم که از هیچ آدمی ندیدم,,
,, دوست پسر داری؟,,

از سوال یهویی اش یکه خوردم و ایستادم روبرویم ایستاد و با دقت به حالات صورتم نگاه کرد
,, نه ندارم,,

زیر یک درخت بودیم تاریک بود از تاریکی نمیترسیدم البته تا قبل از آمدنم به آن شهر لعنتی تا قبل از این کل زندگیم در شب بود ولی حالا

.... ,,میشه بریم داخل و نشونم بدی؟,,

,, , از تاریکی میترسی؟,,

چشمانش برق میزد درست شبیه یک حیوان!

ترسم بیشتر شده بود

,,فقط الان نمیخوام اینجا باشم,,

سرش را به من نزدیکتر کرد

,,یا شایدم از تنها بودن با من اون هم توی تاریکی میترسی,,

بسمت ساختمان رفتم

,,فکر کنم وقتی اینجوری حرف میزنی واقعا ازت میترسم,,

بسمتم امد دستم را گرفت

,,متاسفم نمیخواستم بترسونمت ,,

بسمتش برگشتم با خشم به چشم هایش نگاه کردم غریدم

,,محض رضای خدا ویل چرا بهم نمیگی کی هستی یا بهتر بگم
چی هستی چشم هات شبیه یه حیوون درنده برق میزد مثل
همون حیوونی که شب اول جلوی کلبه دیدمش ,, دو دستش را
روی شانه ام گذاشت

,,تو شب اول یه حیوون دیدی که چشماش مثل چشم های من
بود ؟,,

,,اره ..اره دیدم ،میشه شونه هامو ول کنی دردم گرفت,,

دستش را برداشت

,,اوه متاسفم عزیزم متاسفم,,

سردرگم بود دستم را دوباره گرفت و به سمت ساختمان حرکت
کرد لمس دستانش حس خوشایندی را درونم جاری کرد شبیه
آرامش یک روز بارانی بود ترس از درونم بیرون ریخت و
گرخت شدم

,,از خودت بیشتر بگو,,

,,چی می خوای بدونی؟,,

,,پدرو مادرت کجان؟,,

,,دو سال پیش از دنیا رفتن,,

,, اوه عزیزم واقعا متاسفم,,

سکوت کردم

,,, خواهر و برادر؟,,

,, راحت بگم هیچکس و ندارم ویلیام,,

از این که باز هم ابراز تاسف کند مطمئن عصبی میشدم نفسم
را با فشار بیرون دادم فهمید از این سوال ها خوشم نمیاید
,,از کی تونستی انقدر واضح صداها رو بشنوی,,

,,از وقتی بچه بودم، از وقتی که یادم میاد همینجوری بودم
البته بی خوابیها از 13 سالگی شروع شد,,
,, بی خوابی؟,,

چیزی را گفتم که لازم به گفتنش نبود اصلا چه دلیلی داشت
راجع به خودم به او بگویم وقتی او هیچ چیز از خودش
نمیگفت

,,واسه همینه که شب ها نمی خوابی و اومدی این کالج
شبانہ؟,,

,,تو...تو از کجا میدونی من نمیخوابم؟ دیشب تو کنار کلبه
بودی درسته؟ صدای نفس ها تو میشناسم,,
,,تو صدای نفس های من و میشناسی؟,,

,,خب اره هر کسی یه جور خاصی نفس میکشه حتی میتونم
از نفس کشیدنت بفهمم تو چه حالتی هستی,,

متفکر بود ولی لبخند کجی روی لب هایش بود دستانم را کمی فشرد

„واقعا جالبه!، اره من اونجا بودم تا مواظبت باشم“، جواب منو ندادی؟،

„اوممم اره شب ها خوابم نمیبره نزدیک صبح خوابم میبره، و چه دلیلی داره که مواظبم باشی من می تونم مواظب خودم باشم“،

„می دونم تو دختر قویی هستی ولی با حرف هایی که امشب زدی درباره اون حیوون به خودم واقعا حق میدم که مواظبت باشم“،

„و چرا تو باید مواظبم باشی؟ چه دلیلی داره؟ چرا تو؟ ما هنوز حتی خوب همو نمیشناسیم“،

„تو نمیدونی مدی این شهر خطر های زیادی داره و من آممممم (سکوت کرد نفسش را بیرون داد سرش را کمی بالا گرفت و ادامه داد) من نمی خوام اتفاقی برات بیفته حتی نمیتونم بهش فکر کنم که امکان داره صدمه ای بهت برسه“،

حسی عجیب در اندامم در جریان بود حسی مثل آرامش و سرخوشی

„ شاید هم بدونم از وقتی به این شهر اومدم به اندازه تمام عمرم ترسیدم نمیدونم از کی، و یا از چی ، ولی یه خطر بزرگ و حس میکنم“،

به گردنبند ستاره ای شکلم نگاه کرد و لمسش کرد دستش را دور تا دور ستاره کشید

,, حق داری خطر از اون چیزی که فکر می کنی به تو
نزدیکتره,,

با دقت نگاهش کردم

,,منظورت تو و گروه هشت نفریتون هستین؟,,

,, نه مدی ، ما هشت نفر نیستیم، ما ،یعنی از جنس ما ،بغیر از
ما هشت نفر و پدر و مادرم 40تای دیگه تو این کالج هستن,,
,, منظورت چشم تاریک هاست؟,,

خندید

,, اسم جالبی رومون گذاشتی، اره منظورم چشم تاریک
هاست,,

,,فکر کنم یکیشون و اولین روز ورودم دیدم فکر میکنم حدود
40ساله بود و مثل شما بود خیلی ازش ترسیدم,,

,,اون پیتره سرایداره(کمی مکث کرد و ادامه داد) از منم
میترسی؟,,

,, نه ،حالا دیگه نه، تو با اونا فرق داری,,

,,چرا نمیترسی؟؟منم مثل اونا مدیس,,

اسمم را کامل گفت ،اهنگ صدایم نرم تر شد

,,نه ویل تن صدای تو چیز بدی توش نداره تو با بقیه فرق
داری من با جرال دو لورنزو حرف زدم صداشون یه طعم عجیبی
میده یه چیزی تو مایه های راکی(Raki نوعی نوشیدنی
الکلی)برنده و گیج کننده بود ولی صدای تو طعم دیگه ای

میده،،

طعم؟،،

بلند خندید و چال گونه اش را به رخم کشید اشتیاق شدیدی داشتم تا جایی بین چال گونه اش را بب و سم لبم را گزیدم همچنین دلم میخواست عضلات به هم پیچیده اش را لمس کنم، او یک انسان فوق العاده زیبا بود و نت حق داشت باید خوابیدن با همچین انسانی لذت بخش ترین اتفاق دنیا باشد، حرف زدن با یک بازیگر هالیوودی باعث هیجان میشد حالا اگر این بازیگر خوش چهره جذاب و دارای هیکل خوبی باشد مطمئنا دائما به این فکر خواهید کرد که باید با شما بخوابد روبرویم یک انسان کاملاً بی نقص ایستاده بود که هر نقطه از بدنش باعث هیجانی عجیب، و خواستنی شدید در وجودم می شد من که سندرم فریزر(نوعی نقص در ناحیه آل.ت.ت.ن.اسلی) نداشتم؟ داشتم؟ من حق داشتم بشدت بسمت او جذب شوم

،، مگه صدا ها هم طعم دارن؟؟،،

،، اره خب هر صدایی نسبت به برخورد یه طعمی داره من ادم های اطرافم و با صداشون میشناسم خطر، امنیت، خوب، بد، راست، دروغ، میتونم همشو از صدا ها تشخیص بدم،،
،، صدای من چه طعمیه؟،،

،، ترجیح میدم نگم خجالت اوره،،

خودش را به من نزدیک تر کرد برخورد لباس هایمان به همدیگر را حس کردم

,,لطفاً بهم بگو,,

در سالن اجتماعات بودیم نگاه های دانشجو ها را روی خودم
حس می کردم ولی صدایمان آرام بود ممکن نبود کسی
صدایمان را بشنود بدون فکر کردن دهانم باز شد:

,, صدات طعم شیرینی توت فرنگی خونگیه مامان بزرگم و
میده ,,

با تعجب نگاهم کرد لبخند عمیقی کل صورتش را پوشاند

,,خوشمزس؟,,

گیج بودم

,,چی خوشمزس؟,,

بلند تر خندید

,,مطمئناً منظورم صدام نیست منظورم شیرینیه مادر بزرگته,,

با خجالت لبخند زدم حرکاتم شرم آور بود زمزمه کردم

,,فوق العادس خوش طعم ترین شیرینیه دنیاست ,,

نزدیکیش گیج ترم کرده بود غیر مستقیم یک چیزهایی را
اعتراف کرده بودم خجالت آور بود نفسش روی صورتم خورد
نفسش خنگ بود صورتش با دو انگشت فاصله جلوی صورتم
بود صدایی شنیدم که صدای ویل نبود

,, می خوای اونجایی که این صداها از توش در میان و مزه
کنی تا ببینی چه طعمیه ,,

از ویلیام فاصله گرفتم صدای لورنزو بود که این را می گفت
ویلیام اخم کرد

,,برو پی کارت لورنزو و دیگه هم به حرفامون گوش نکن ,,

به ایتالیایی چیزی به لورنزو گفت که متوجه نشدم

,,تقصیر من نیست که شما بلند حرف میزنین ,,

او هم به ایتالیایی چیزی گفت که باز هم متوجه نشدم تا حالا
به این بُعد قضیه فکر نکرده بودم آن گروه وقتی تا آن حد آرام
حرف میزدند پس صدای همدیگر را هم میشنیدند پس مطمئنا
قدرت شنواییه خیلی خوبی داشتند شاید آن ها هم مثل من
بودند

,,قبلا بهت گفتم ،به همتون گفتم دوست ندارم دور و اطراف
مد بپلکین نمی خوام حتی باهاش حرف بزنین ,,
حرفش را نادیده گرفت و به من نگاه کرد

,,گفتی صدای من چه مزه ای میده عزیزم؟ راکی؟ میتونستی
یه جور دیگه بهش نگاه کنی من مست کنندم عزیزم ,,
با حالت شرورانه ای خندید

از طرز حرف زدنش متنفر بودم

,, لورنزو از صدات فقط یه چیزو میتونم بفهمم ,,

سرش را با حالت بی تفاوتی به معنای چی تکان داد

,, فقط میتونم بفهمم که تو یه پسر عوضی هستی ,,

لبخندش محو شد یک قدم به من نزدیک شد ویلیام روبرویم
قرار گرفت و گردن لورنزو را گرفت و محکم فشرد توجه بقیه
به سمت ما جلب شد و دورمان جمع شدند ویلیام زیر لب غرید
,, از حالا تا تمام عمرت حتی اگه نوک انگشتت بهش بخوره
میمیری ولی ایندفعه یه مرده واقعی میشی,,

لورنزو بدون اینکه خم به ابرو بیاورد یا دست های ویلیام که
دور گردنش بود اذیتش کند با نیشخند گفت:

,,واقعا فکر می کنی من میتونم یکی و مثل دوشیزه سانچز
اذیت کنم تنها لمسی که من میکنم ممکنه عشقبازی باشه,,

این حرفش ویلیام را خشمگین تر کرد در تمام عمرم صورتی به
ترسناکیه ویلیام ندیده بودم عجیب بود صورتی به این زیبایی
چطور میتوانست انقدر ترسناک شود دست ویلیام دور گردن
لورنزو محکم تر شد با ترس بازوی ویلیام را لمس کردم

,,ویل خواهش می کنم ولش کن ،ممکنه بهمدیگه آسیب
برسونین ،ببین همه دارن نگاهمون می کنن ,,

به دانشجویانی که اطرافمان جمع شده بودند اشاره کردم همان
لحظه دستش از دور گردن لورنزو رها شد لورنزو بدون اینکه
نشانه ای از صدمه دیدن روی گردنش باشد پوزخند زد
,, دوستیمون به این ختم شد ؟,,

به من اشاره کرد حس یک پشه یا حیوانی موزی بودن از
نگاهش به من دست میداد سرش را بعنوان تاسف تکان داد و
رفت بدون توجه به ویل به کلاس بعدیم رفتم نمیتوانستم
حتی یک لحظه آن صورت ترسناک را نگاه کنم تمام آرامشم

فرو ریخته بود صورتش هنگام حرف زدن با لورنزو شبیه یک قاتل بود و مطمئن بودم وقتی حرف از کشتن لورنزو میزد ذره ای دروغ در صدایش نبود این باعث ترسم شد دوباره همان ترس روز اول در وجودم بود ویلیام پشت سرم آمد صدایم میکرد

,,مدی وایسا من.....,,

حرفش را قطع کردم و با صدایی که شاید از ترس میلرزید زمزمه کردم

,, ببین ویلیام من واقعا ممنونم که مواظبی ولی تنها چیزی که الان نمی خوام یه دشمنه و تو الان لورنزو رو با خراب کردن دوستیتون تبدیل به دشمنه شماره یکه من کردی و ...و تو ..اوه خدای من تو واقعا ترسناک شده بودی بنظرم بیا فاصلمون و حفظ کنیم خب؟,,

دوباره خواستم به سمت کلاس بروم دستم را گرفت

فصل دهم دوری

,,تو نمیتونی اینکارو بکنی نمیتونی باهام حرف نزنی تو میدونی که من آدم بده نیستم,,

هنوز هم خشم در صدایش موج میزد

,,مهم نیست تو بدی یا خوب ویلیام مهم اینه من دنبال مشکل نیستم و تو یه مشکل واقعی هستی ، و لطفا دستم و ول کن صدای استخون هامو میشنوم ,,

مطمئن بودم فردا دستم کبود میشد دستم را رها کرد و به رفتنم به کلاس نگاه کرد روی صندلی نشستم هنوز استاد نیامده بود عصبی بودم و کمی ناراحت! انگار شانزده ساله بودم، با دوست پسر محبوبم دعوا کرده بودم و یک هفته بود که دوست پسرم را ندیده بودم این حسی بود که داشتم حس دلتنگی و بیقراری و کمبود چیزی گوشه ی قلبم ، تا وقتی نمیفهمیدم او و دوستانش چه چیز یا چه کسی هستند نمی توانستم با او رابطه ای داشته باشم تا حالا هزاران فکر کرده بودم و به تنها چیزی که رسیده بودم این بود که آنها مثل من بودند ولی شاید با قابلیت بیشتر!

,,کار خوبی کردی که بهش اون حرف و زدی ,,

به دختری که کنارم نشسته بود نگاه کردم

,,ببخشید؟ متوجه نشدم؟,,

,,صداتون و شنیدم تو و ویلیام پرکینز داشتن حرف میزدین اونا هیچوقت راست نمیگن ,,

,,تو چی میدونی؟,,

به آن دختر نگاه کردم نگاهش روی گردنبند ستاره شکلم بود موهای قهوه ایش را بطور شلخته بافته بود یک عینک طبی

فرم قدیمی و بسیار زشت روی چشمانش بود پوستش تیره بود ولی براق و شفاف لب های باریکش که تکان می خورد یک چال کوچک روی چانه اش دیده میشد چشمان سبز زیبایی داشت

,,من چیزی نمی دونم ,,

نگاهش را از گردنبندم گرفت و دیگر حرفی نزد من هم ادامه ندادم بعد از اتمام کلاس به غذا خوری رفتم دلم یک نوشیدنی خنک میخواست روی میز چهار نفره ای نت چارلز و آدام نشسته بودند یک نوشیدنی برداشتم و کنارشان نشستم آدام مودبانه لبخند زد نت با صدای هیجان زده ای گفت

,, باید مدی و هم ببریم مطمئنم خوش میگذره ,,

سردر گم نگاهش کردم

,, راستش خودم میخواستم از مدی دعوت کنم که باهامون بیاد البته اگه دلش بخواد ,, این را آدام گفت، نالیدم

,,میشه یکی به من بگه قراره کجا بریم ؟,,

باز هم نت با همان صدای هیجان زده اش جیغ مانند گفت:

,, فردا میخواییم بریم دریاچه منو چارلز و آدام و توام باید بیای هواشناسی اعلام کرده فردا شهر آفتابیه و من اجازه نمیدم که تو توی اون هوا تمام روز رو بخوابی ,,

مطمین بودم همه افراد در غذا خوری صدایش را شنیده بودند نمیدانستم این فکر های عجیب از کجا به ذهنشان میرسید حتی اگر فردا آفتابی هم بود مطمئن بودم دمای هوا بالاتر از

12درجه نمیرفت در آن هوا آب بسیار سرد بود و باید دیوانه میبود که قصد شنا کردن در دریاچه را داشت

,,نت باورم نمیشه که می خوای توی این هوا شنا کنی مطمئنم یخ میزنی و اگر هم یخ نزنی سرما میخوری,,

,,انقدر بدبین نباش مد،قویتر از این حرف ها بنظر میای،نه نگو لطفا مطمئن باش خوش میگذره,,

این را چارلز گفت چه میتوانستم بگویم آن ها دیوانه بودند

,,نت بهت گفته بودم که تمام روز خوابم,,

,,یروز و از خوابت بزن ساعت یک ظهر میام دنبالت و اگه بیدار نشی از تخت میکشمت بیرون و لخت میندازمت توی آب,,

خندیدم و بدترین اشتباه را کردم

,,خندید پس قبول کرد یوووهووو,,

این را چارلز گفت

,,مثل اینکه چاره ی دیگه ای ندارم و اگه مریض بشم تو باید ازم پرستاری کنی,,

این را به نت گفتم

ادام با کمی خجالت زمزمه کرد

,,اگه لازم باشه خودم ازت مواظبت میکنم عزیزم,,

همان لحظه صدای بلندی را از گوشه ای از غذا خوری که همیشه همان گروه هشت نفره مینشستند شنیدم صدای

برخورد مشت ویلیام به میزش بود مطمئن بودم صدایمان را شنیده بود با خشم به آدام نگاه میکرد نگاهش آنقدر جذبه داشت که ممکن بود خودم را خراب کنم خشمگین بود رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم تا راحتتر گوش کنم همه آن ها حرف میزدند و واقعا نمیدانستم دارند با من بازی می کنند یا حرف هایشان حقیقت بود

,,لیندی تو نباید میرفتی اونجا,,

,,ویلیام من سال ها به خونم سر نزده بودم و وقتی فهمیدم یه مستاجر اومده میخواستم ببینم اون کیه نزدیک طلوع خورشید بود که اومد و نمودنم چجوری فهمید من اونجام منم زود برگشتم ,,

,, لیندی تو قبلا گفته بودی نزدیک بود بهش حمله کنی یادت رفته ,,

,,خفه شو جاکوب ، ویلیام باور کن حتی بهش نزدیک نشده بودم تازه تو اونموقع نگفتی اونو میخوای وگرنه نمیرفتم اون شب هم دستش و برید و بوی خورش خیلی خوب بود ولی دیدی که خودمو کنترل کردم ,,

صدای غرشی که از سینه ویلیام بیرون میامد میشنیدم شبیه گرگی در حال حمله !

,,دیگه به اون خونه نزدیک نشو نمیخوام هیچکدومتون به اون خونه نزدیک بشین ,, ,,اونجا خونه ی منه ویلیام نمیتونی منو از رفتن به خونه خودم منع کنی ,,

دوباره صدای همان غرش و غرشی دیگر میتوانستم بفهمم

غرش دیگر برای جرالد بود,,اونجا یه قرن پیش برای تو بود تو
برای خودت خونه داری لینی نزدیک اونجا نرو اگه اتفاقی
بیفته(صدایش کمی لرزید)اگه اتفاقی بیفته دیگه(باز
هم سکوت و بعد صدای لورنزو راشنیدم)

,,قضیت با اون دختر چیه؟ اون مثل ما نیست نمیتونی با یکی
غیر خودمون باشی ,, ,,لورنزو تو (صدایش طوری بود که
میتوانستم حس کنم که لبانش را روی هم فشار میداد تا
خشمش را کنترل کند) لورنزو تو امروز خیلی بد برخورد کردی
,,

,,فکر می کنم اونی که بد برخورد کرد تو بودی ویل تو بخاطر
یه انسان دوستیمونو زیر سوال بردی ,,
دوباره غریب

,, اون هر چی که هست مال منه بهش نزدیک نشین بهش بی
احترامی نکنین و اگه میتونین با اون انسان اصلا حرف نزنین
چون نمیتونم ببینم که اون آسیب دیده و اگه اتفاقی بیفته من
دیگه دوستون نیستم هر کسی که بهش صدمه بزنه من
قاتلش میشم قسم میخورم,,

همه حرف هایش را با خشم و پشت سر هم گفت بلند شد با
چنان خشمی که صدایش روی زمین افتاد و از غذا خوری
بیرون رفت صدای لینی را شنیدم

,,اون چه مرگشه؟ توی راهرو شنیدم دختره بهش گفت ازم
فاصله بگیر,,

,,اون دیوونه شده,,

,, اون دختر حتی بهش نگاه نمی کنه نمیفهمم ویلیام چه
مرگش شده ,,
,,نکنه عاشقش شده؟,,
,,اون حتی ازش تغذیه هم نمیکنه پس فکر میکنی چرا گفت
اون مال منه ,,
,,درسته اون دختر خشگله ولی مثل ما نیست,,
,,انگار بجای اینکه ویل ،دختره رو طلسم کنه ،دختره طلسمش
کرده ,,
,,وقتی حاضره بخاطر اون مارو بکشه پس مطمئن باشین
عاشقشه ,,
,,احمق نباش اونا یک هفته هم نیست که همدیگرو دیدن چطور
میتونه عاشقش باشه اون یه انسان معمولیه ,,
,,اونقدر هام معمولی نیست یه لحظه نگاش کن ,,
چشمانم را بسرعت باز کردم فهمیده بودند که حرف هایشان را
گوش میدادم اورینا بلند تر از صدای آرامشان جوری که مطمئن
شود فقط من میشنوم غرید
,,ه.ر.زه ی فضول ,,

فصل یازدهم دریاچه طلایی (Golden lake)

عصبی بودم تحمل ماندن در ان کالج را نداشتم

,,نت اگه فردا قراره بریم دریاچه نظرت چیه زودتر بریم کلبه ی

من شب و اونجا بمونیم و از همونجا با هم بریم دریاچه هان؟
نت کمی فکر کرد

اره فکر خوبیه ولی من باید برم خونه و برای خودم مایو
بردارم

واقعا توی این هوا می خوام شنا کنی؟

اره اول یکم ماهی میگیریم بعدم شنا می کنیم

امیدوارم فردا مریض نشیم

نمیشیم نترس، من همیشه از این کار ها میکنم

ایستاد

برو ماشین و روشن کن برم کافشنم و بر دارم پیام

کنار ماشین ایستاده بودم نت بسمت ماشین امد نگاهم به
همان دختر افتاد که روی نیمکتی نشسته بود و به من نگاه
میکرد

اون کیه نت؟

به ان دختر که در کلاس ان حرف های عجیب را میزد اشاره
کردم

اون رناتا ملنڈزه خیلی مرموزه با کسی حرف نمیزنه و همیشه
هم سرش تو کتابشه مگه چی شده؟

هیچی ! بنظرم خیلی مرموز میاد

اینجا کسی باهاش کاری نداره خیلی ساکته و هیچ پسری هم

جذبش همیشه فکر نمیکنم تا حالا با کسی خوابیده باشه,,
سوار ماشینم شدیم خانه اش دقیقا ان طرف شهر بود وقتی
به خانه اش رسیدم همان لحظه وانتی پشت ماشینم پارک کرد
پیاده شدیم و نت به سمت آن وانت رفت
,,هی جیسون,,

پسر عمویش بود!

,,نت، ماشینت هنوز کار داره فردا تحویلت میدم امشب باید
از شهر برم بیرون,,

نگاهش به من افتاد و حالت صورتش عوض شد درست مثل
حیوانی که شکارش را یافته!

,,نت با دوستت اومدی؟,,

دستم را به سمتش دراز کردم بالاخره باید با ادب میبودم

,,مدیس سانچز و شما هم باید جیسون پسر عموی نت
باشین؟,,

با دستپاچگی خندید

,,بله خوشبختم، و فکر نکنم گفته باشه که من مکانیکم و اگه
ماشینت خراب شد یا ...,,

نت حرفش را برید

,,مکانیکه ولی راننده ی افتضاحیه,,

خندیدم جیسون هم خندید

,,میشد حدس زد,,

به ماشینش که چندین فرو رفتگی در بدنه اش داشت اشاره کردم

,,نت نگفته بودی دوستی به این خشکی داری,,

نت با تمسخر غرید

,,محض رضای خدا جیسون با اون لاس نزن,,

خندیدم و البته کمی خجالت کشیدم و یا شاید وانمود میکردم که خجالت می کشم ,,نه من جدی گفتم,,

نت خندید و به شانه اش کوبید

,,اومدم مایومو ور دارم فردا میریم دریاچه,,

,,بازم زد به سرت نه؟ مدیس هم میاد؟ حیف که فردا تا غروب بیرون شهرم وگرنه حتما میومدم,,

,,اره واقعا حیف شد,,

این را نت با تمسخر گفت و به سمت خانه اش رفت با او همراه شدم همانطور که داخل اتاق خواب کوچک و بهم ریخته اش میشد حرف میزد

,,قسم میخورم قصدش لاس زدن با تو بود خورش یه خیابون بالاتره، وای اینجا چرا انقدر بهم ریختس چند وقته تمیزکاری نکردم (درون کشو هایش میگشت) اهان پیدااش کردم,,

از بین انبوه وسایل و لباس های بهم ریخته بیرون امد بسمت آشپزخانه اش رفت نمیتوانستم ظرف تمیزی انجا پیدا کنم

انگار ماه ها بود که در ان خانه کاری نکرده بود

,, چیزی میخوری مدی ؟,,

,, نه نت بهتره زودتر بریم ,,,

در کلبه ام نشسته بودیم به گربه ی کوچکم غذا داده بودم و
خودمان هم غذای ساده ای خورده بودیم

,, گربت خیلی زشت و ترسناکه مدی,,

,, اوه نت بد نباش بلو خیلی خشکله,,

هر دویمان روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شده بودیم

,, کلبه گرمه,,

,, اره همیشه گرمه,,

,, عجیب نیست؟,,

,, محض رضای خدا ناتالی از هر چیزی داستان نساز نکنه
میخوای بگی آتیشی که لینی و سوزونده هنوزم داره کلبه رو
گرم میکنه,,

بیاد حرف های ویلیام و لینی افتادم لینی گفته بود این خانه
برای اوست لینی با آن لینی هم اسم بود ولی آن قضیه برای
یک قرن پیش بود امکان نداشت که حقیقت باشد این کمی
عجیب تر از عجیب بود

,, ترسوندمت مد؟ رنگت پریده,,

ترسیده بودم ولی نه از حرف های نت

„ نه رفيق، نترسیدم شهرتون زیادم ترسناک نیست،،

خندید

„نکنه میخوای بگی شهر شما ترسناکه؟،،

„فکر میکنی شهر من جاهای ترسناک نداره، باید بگم کاملاً در اشتباهی یکی از همون جاهای ترسناک و خودم دیدم، تولد 15 سالگیم پدرم برای تولدم منو برد به جنوب مکزیک اونجا یه جزیره هست به اسم جزیره عروسک ها،،

„این که خیلی جالبه فکر نکنم ترسناک باشه،،

„عروسک هایی که از درخت ها اویزونن خیلی زشتن و حیونا مثل کرم ها و پرنده ها توی اونها لونه کردن و باعث ترسناک شدنش شدن داستان های واقعی هم پشتشه،،

„چه داستانی؟،،

با دقت به حرف هایم گوش میداد

„ میگن نیم قرن پیش مردی به اسم دون ژولیان سانتانا جسد یه دختر بچه رو از تو کانالی حوالی جزیره از آب بیرون میکشه و بعد از چند روز عروسکی رو روی آب پیدا میکنه و اونو به تنه ی درخت آویزون میکنه اون اعتقاد داشته این کار روح دختر رو به آرامش میرسونه کم کم فکر میکنه که یه عروسک نمیتونه محافظ دختر بچه باشه و بعنوان شکارچیه عروسک های رها شده به حوالی جزیره میره و همه عروسک هایی که دور ریخته شدن و جمع میکنه و روی شاخه ها آویزون میکنه تا سال 2001 این کارو ادامه میده تا یروز دون

ژولیان و تو همون کانالی که جسد دخترک و پیدا کردن پیدا
میکنن همه معتقد بودن اون خودش قاتل دخترک بوده و روح
دختر و عروسک ها دون ژولیان و کشتن و هنوزم عروسک ها و
روح اون دختر بچه توی اون جزیره هستن ,,

می توانستم موهای سیخ شده ی دست نت را ببینم خندیدم
,, حالا نوبت توعه که بترسی ,,

به موهای سیخ شده دستش اشاره کردم ارام خندید
,, داستانش واقعیه ؟ ,,

,, اره واقعیه من رفتم واقعا ترسناکه ادم از بدو ورود به جزیره
انرژی منفی رو حس میکنه انگار عروسک ها دارن نگاهت
میکنن با اون چشم های در اومده و صورت های زشتشون ,,
,, اوه بسه مدی منو بیشتر از این نترسون ,,

بالشکه روی کاناپه را بسمتم پرت کرد با هم خندیدیم همان
لحظه بلو با عروسکی بین دندان های کوچکش روی کاناپه
پرید ناتالی جیغ کشید و بازویم را چسبید
,, این عروسک منه نت نترس ,,

خندیدم

,, من امشب سخته می کنم ,, .

ساعت دو بود که با نت به سمت جنگل رفتیم همانطور که نت
گفته بود خورشید با نور ضعیفی میتابید به جاده خاکی
رسیدیم و بعد از ده دقیقه کنار دریاچه رسیدیم حالا

میتوانستم بفهمم چرا این اسم را روی دریاچه گذاشته بودند
چندین یارد اطراف دریاچه درختی نداشت و زاویه نور طوری
بود که انگار آب دریاچه طلایی رنگ است ولی وقتی نزدیکتر
میشدی متوجه میشدی اینطور نیست دریاچه قشنگی بود ولی
نمیتوانستم عمقش را تخمین بزنم چارلز و آدام کنار دریاچه
بودند و آتش بزرگی درست کرده بودند و انگار از ساعت ها
قبل آنجا آمده بودند کنار دریاچه دو قلاب ماهیگیری دیدم و
بوی خوش ماهی که روی زغال آتش در حال کباب شدن بود
ماهی ها کوچک بودند ولی همان هم عالی بود بسمتشان کنار
آتش رفتیم چارلز نیم تنه اش لخت بود و لباسش را نزدیک
آتش روی شاخه ای آویزان کرده بود انگار خیس بود
,,هی بیین بالاخره کیا اومدن ,,

,, متاسفم چارلز دیشب تا نزدیکیای صبح داشتیم حرف
میزدیم و البته مد مشغول ترسوندن من بود، تو چرا لختی
چارلز؟ ,,

خندیدند آدام شانه ام را بنشانه سلام لمس کرد

,,آدام خیسم کرد پسره ی احمق ,,

,,چطوری مدی ؟ دیشب با نت خوش گذشت؟ ,,

مرموزانه خندید من هم خندیدم

,, عالی بود من به چارلز حسودیم میشه ,,

چارلز پر سر و صدا خندید و نت را بوسید و شنیدم که آرام
کنار گوشش زمزمه کرد ,,شیطونی کردین عسلم؟ ,,

و ریز خندید برایم خنده دار بود مغزشان در همین حد کشش
داشت فقط س.ک.س! نت را نمیدانم ولی من مطمئنا هم
ج.ن.س.ب.ا.ز نبودم نت غرید,, معلومه که نه دیونه ما فقط
یکم خوش گزروندیم همین,,

این را با لحنی مرموزانه و خاص گفت و مطمئنا فکر میکردند
من نمیشنوم صدای آدام را شنیدم
,, باعث حسادتم میشه,,

,,چی آدام؟,,

,,وقتی اون دو تا رو میبینم که همدیگه رو میبوسن.....,,

ادامه حرفش را نگفت و به لب هایم نگاه کرد و لبخند زد چارلز
بلند و با خنده گفت:
,,پس توام مشغول شو آدام,,

و به من اشاره کرد نت به بازوی چارلز کوبید و به سمت من
آمد

,,بریم شنا؟,,

این را با ذوقی بچگانه میگفت

هنوز هم امیدوار بودم از تصمیمش پشیمان شود

,,مطمینی نت؟ ما میمیریم,,

نت خندید و بسمت پیکاپ رفتیم و اول لباس خودش را در
آورد و مایوی دو تکه اش را پوشید و وقتی دید بی حرکت به
اندام فوق العاده اش نگاه میکنم پیراهنم را در آورد حالا که

اندام و پوست زیبایش را میدیدم ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز بودن
زیاد غیر ممکن بنظر نمی رسید

,,بجنب دختر,,

و من مجبور بودم بقیشان را در بیاورم مایوی سفیدم را
پوشیدم که قسمت زیادی از اندامم را به نمایش میگذاشت
صدای خنده ی آدام و چارلز را میشنیدم همینطور شوخی
هایشان در باره اندام من و نت و فکر میکردند مطمئنا من
نمیشنوم که می گفتند وقتی مایو ام را بپوشم با.سن خوش
فرمم را راحت تر دید میزدند و این از طرفی خنده دار بود و از
طرفی باعث اذیتم میشد بدون توجه به پسر ها به سمت
دریاچه رفتیم پایم را تامچ درون آب فرو بردم اولش تیزی
سرمای اب را حس کردم و کمی که گذشت برایم قابل تحمل
شد و اصلا احساس سرما نمیکردم نت از سردیه آب جیغ های
هیجان زده ای میکشید و در آب دست و پا زنان میچرخید به
درون آب شیرجه زدم و متوجه شدم دریاچه عمیق تر از آن
است که تصور میکردم نت با هیجان گفت

,, خیلی باحاله نه؟ بهت که گفتم خوش میگذره ,,

دریاچه پر از ماهی های ریز بود و حرکتشان روی اندامم حس
میکردم پسر ها لباسشان را در آوردند و به درون آب پریدند
چارلز و نت تقریبا در آب مشغول عشق.بازی بودند دوباره
درون آب شیرجه زدم و وقتی بالا آمدم چیزی بزرگتر از ماهی
را روی شانه ام حس کردم چشمانم را در حدقه چرخاندم یک
کبری موزامبیک بود سرش را همچون چادر باز کرده بود و به
سمت صورتم به حالت حمله مانده بود باورم نمیشد در

میشیگان یک مار موزامبیک میبینم ان هم روی شانه ام ان هم در این فصل قبلا برنامه ای درباره مار ها دیده بودم و چون از این نوع مار خیلی ترسیده بودم ظاهرش در خاطرم مانده بود پوست سیاه و طوسی رنگش در نور ضعیف خورشید میدرخشید میدانستم این نوع مار سم پرتاب میکنند و این مار درست جلوی چشمانم بود و خیلی راحت میتوانست مرا بکشد و من حتی چشمانم را هم نمیبستم و دقیقا به چشم های ترسناکش نگاه میکردم نت که مرا بی حرکت روی آب دید به من نگاه کرد و با دیدن مار شش فوتی روی شانه ام جیغ کشید آدام و چالز جرات نزدیک شدن نداشتند پوست سرد و نرمش روی شانه ام کمی حرکت کرد بخاطر تکان هایی که میخوردم تا در آب فرو بروم تا حالا باید زهر پرتاب میکرد یا مرا نیش میزد صدای آدام را شنیدم

,,مدی هر کاری می کنی حرکت نکن و فقط چشم هاتو ببند ,,

صدای ناله ی نت و نفس زدن های از ترس چارلز را شنیدم آنجور که او نفس میکشید میفهمیدم که فوبیا دارد نتوانستم چشمانم را ببندم همچنان به مار نگاه میکردم حالت صورتش نشان میداد که آماده حمله است ولی بی حرکت فقط نگاه میکرد قلبم به شدت میکوبید دهانم خشک شده بود و بدون اینکه پلک بزنم از چشمانم اشک جاری بود مطمئن بودم که خواهم مرد فوق العاده ترسیده بودم کمی که دقت کردم و صورت مار را تجزیه و تحلیل کردم متوجه شدم مار حالتی متفکر دارد نه مثل یک حیوان بی عقل کاملا درک در صورتش دیده میشد نمیدانستم چرا ولی آرام زمزمه کردم

,,لطفا برو ,,

و ان مار ارام از شانه ام لغزید و از اب بیرون رفت و به سمت
جنگل خزید هنوز هم گیج و بی حرکت بودم تا در آغوش نت
فرو رفتم

,,اوه عزیزم،عزیزم حالت خوبه ؟خدا بهت رحم کرد ,,

ادام متوجه شوکه شدنم شد

,,بیا کنار نت بزار ببرمش بیرون رنگش حسابی پریده ,,

نت کنار رفت و تقریبا در اغوش ادام بیرون رفتم مرا جایی
کنار آتش نشاند

,,نمیدونستم مار کبری اینجا هم هست چقدرم بزرگ بود فکر
میکردم همین حالا ست که نیش هاشو تو گردنت فرو کنه ,,

این را چارلز گفت و مطمئنا حرفش حاله را بهتر نمیکرد

,,مدیه چیزی بگو چرا حرف نمیزنی نگرانم کردی ,,

با لکنت زمزمه کردم

,,خدای من واقعا ترسناک.... بود تو تمام زندگیم..... همچین
اتفاقی برام نیوفتاده بود ممکن بود.... منو ...بکشه ,,

ناتالی مرا در اغوش گرفت و رو به چارلز گفت

,, از تو ماشین حوله هامونو بیار عزیزم,, .

نیم ساعت بعد انها همانطور که ماهی میخوردند هنوز درباره
آن مار حرف میزدند و من متعجب بود چرا آن مار روی شانه
ام نشست و وقتی به او گفتم برو خیلی راحت رفت

,,اوه خدای من مدی گردنبندت کجاست؟,,

دستم را روی سینه ام کشیدم خالی بود اصلا متوجه نشده
بودم خدای من یادگار مادر بزرگم را به باد داده بودم حتما به
داخل دریاچه افتاده بود عمرا میشد آن را درون آب پیدا کرد و
مطمئنا من دیگر پایم را داخل آن آب نمیگذاشتم گریه ام گرفته
بود

,, خدای من یادگاری مادر بزرگم بود ,,

یک قطره اشکم چکید ادام دستم را به نشانه تسلی لمس کرد و
نت مرا دوباره در آغوش گرفت

,,بهتره بریم خونه مدی همش تقصیر من بود نباید انقدر اصرار
میکردم متاسفم ,,

,,نه نت تقصیر تو نبود من باید بیشتر مواظبش میبودم,,

همانطور که حوله را دور خود پیچیده بودم به سمت ماشین
رفتم با پسر ها خداحافظی کوتاهی کردم نت رانندگی میکرد
حتی لباس هایش را نپوشیده بود و هنوز هم خیس بود من
حداقل حوله را دور خود پیچیده بودم به کلبه رسیدیم

,,نمیای تو,,

,,نه امشب چارلز میاد خونه ی من ،باید یکم خونه رو مرتب
کنم ,,

با یاد خانه ی بهم ریخته اش سرم را تکان دادم

,,پس ماشین و ببر و فردا بیار خب؟,,

,,خیلی ممنونم مد ,, .

با همان حوله خودم را روی کاناپه انداختم اتفاقات امروز در مغزم رژه میرفت و بدتر از آن جای خالیه گردنبندم آزارم میداد ناگهان صدایی شنیدم صدایی شبیه خزیدن چیزی روی زمین صدا از بیرون میامد خورشید تازه غروب کرده بود از پنجره به بیرون نگاه کردم و همان مار وحشتناک را جلوی کلبه ام دیدم از ترس به نفس نفس افتادم و لرزش دستانم را حس کردم تمام پنجره ها را چک کردم تا از بسته بودنشان مطمئن شوم ترسیده بودم چرا آن مار تا آنجا مرا تعقیب کرده بود و چرا مثل مار های دیگر نبود

فصل دوازدهم مار

هنوز هم میتوانستم بودن ان مار را بیرون خانه ام حس کنم همراه گربه ام کمی تن ماهی خورده بودم حوصله پختن چیزی را نداشتم ساعت تقریبا 12 بود و من مشغول مطالعه بودم که صدای فریاد کسی را از بیرون از کلبه ام شنیدم صدای ویلیام بود که از درد فریاد میزد بسرعت در کلبه را باز کردم و بسمت ویلیام دویدم با دیدن مار ایستادم ویلیام را در حالی دیدم که آن مار روبرویش بود و ویلیام پایین تر از ساق پای خود را محکم گرفته بود

,,اوه خدای من ویل چه اتفاقی افتاده,,

مار بسمت من امد چند قدم عقب تر رفتم و او حدود هشت یارد جلو تر از پاهایم ایستادو به صورت حمله صورتش را بسمت ویلیام گرفت

,, این مار لعنتی! من داشتم میومدم اینو برات بیارم ,,
گردنبندم را نشانم داد واقعا نمیدانستم گردنبندم در دستان او
چه میکرد من آن را درون دریاچه گم کرده بودم
,, ویل تو صدمه دیدی اون نیش زده باید فوراً برسونمت
بیمارستان ,,

ویلیام با بیخیالی گفت:

,, نه مد چیزیم نمیشه ,,
خواست بسمتم بیاید که مار دوباره بسمتش حمله کرد داد زدم
,, نه به اون حمله نکن ,,

و در کمال تعجب ان مار کمی از ویل فاصله گرفت و سر جای
قبلیش ایستاد وقتی در دریاچه به حرفم گوش داده بود حالا
هم میتواندست ! ویلیام با بهت زمزمه کرد

,, به حرفت گوش میدی ؟نت گفت که یه مار امروز,,

حرفش را بریدم

,, تو رفتی پیش ناتالی؟ ,,

با دستپاچگی نگاهم کرد

,, خب اومم اره کارش داشتم و اون گفت گردنبندت و گم کردی
منم فکر کردم اگه بیارمش خوشحال میشی ,,

گردنبند را از زنجیرش گرفت و تکانش داد همان لحظه مار
سرش که چون چادر شده بود را جمع کرد و سرش را شبیه

چیزی چون تعظیم پایین گرفت ویلیام با احتیاط بسمتم امد ولی ایندفعه مار کاری نکرد ویلیام روبرویم ایستاد و خودش گردنبند را دور گردنم بست و همان لحظه مار با سرعتی غیر قابل باور سرش را یک متر بالا آورد به گردنبند دور گردنم نگاه کرد و با سرعت بیشتری به سمت جنگل رفت

,, این .. این خیلی عجیب بود اون مار چه مرگش بود ؟,,

,, فکر میکنم اینو تو باید بگی مدی انگار اون مار مواظب تو بود و به طرز عجیبی به حرفات گوش میکرد و ارتباطش با این گردنبند واقعا عجیب بود ,,

از اینکه اینهمه اطلاعات را چگونه در این زمان کم با این زیرکی کنار هم گذاشته بود متعجب بودم حرف را عوض کردم بعدا راجع به آن مار فکر میکردم فعلا وجود ویلیام آن هم جلوی کلبه ام مهم تر از هر چیزی بود و عطر تنش که آنقدر به من نزدیک بود فکر هر چیزی غیر از خودش را از سرم میپیراند ,, تو چطور تونستی توی شب و از دریاچه ای با اون همه عمق گردنبندم و پیدا کنی ,,

,, من چشمهای تیزی دارم و شناگر ماهری هم هستم مدی ,,

,, و چرا باید بخوای به خودت انقدر زحمت بدی که بری پیش نت و بعدم بری دریاچه تا دنبال گردنبندم بگردی ,,

,, این گردنبندو همیشه گردنت دیدم حدس زدم خیلی باید برات مهم باشه ,,

,, و چرا چیزی که برای من مهمه ممکنه برای تو مهم باشه ,,

یک قدم به من نزدیکتر شد

„ فکر کنم چون همه چیز تو برام مهمه „

این را با لحنی اغوا گر گفت و انگشتانم را لمس کرد ، تازه به یاد پاهایش افتادم فوراً خم شدم و شلوارش را کمی بالا دادم دنبال جای نیش گشتم ولی چیزی پیدا نکردم مطمئن بودم دستش را روی همان قسمت گذاشته بود

„مگه مار نیش نزنده بود پس جای نیشش کجاست اون مار خیلی خطرناکه زهرش کشندهس „

روی زانویش خم شد دستم را از پایش جدا کرد و دو دستش را دو طرف بازوهایم گذاشت و عمیقاً به چشم هایم نگاه کرد „ من طوریم نشده مدحالم خوبه اون نیشم نزد „

„ولی من دیدم تو داد کشیدی و پاتو محکم فشار میدادی و“

حرفم را برید

„من خوبم عزیزم „

دوباره طلسم چشم هایش مرا بی حس کرد و نرمی پوست خنکش روی دست هایم باعث شده بود که فکر نکنم این هم یکی از خیالات و فانتزی هایی است که با او در سرم داشتم ، سرش کمی بسمت من نزدیکتر شد ،

„نگرانم شدی؟ „

گیج بودم ، چه پرسیده بود؟

,, چی .. او مم من .. تو.....,,

دوباره حرفم را برید

,, اروم باش عزیزم ,,

این حرفش جوری بود که انگار می گفت می دانه وقتی مرا میبینی به طرز عجیبی اغوا، دستپاچه، ت. حریک و گیج می شوی، صورتش به اندازه ی دو انگشت با من فاصله داشت و من واقعا احساس گرما میکردم و حس خواستن از نزدیکیه آن صورت فوق العاده زیبا و آن ماهیچه های بهم پیچیده در من بیدار شده بود به بازوهایم کمی فشار آورد و ما با همان فاصله که روی زانو هایمان نشسته بودیم ایستادیم لرزش را در بدنم حس میکردم مطمئنا از سرما نبود چون من هیچوقت سرما را حس نمیکردم صورتش مهربان و نرم شد با لبخند کجی گوشه لبش با صدای ه.وس. انگیزی زمزمه کرد

,, داری میلرزی ,,

در حال جنگ با خودم بودم تا به عضلات شکم و سینه اش دست نزنم ولی موفق نبودم و بدتر از آن این بود که انگار مسخ شده بودم و لرزشم امکان حرف زدن را به من نمیداد انگشتانم را روی عضلات سینه اش کشیدم و انگشتانم را به سمت شکمش حرکت دادم صدای آه ماندی از سینه ی ویلیام بیرون آمد و منقبض شدن شکمش را زیر دستانم حس کردم دستان ویلیام از بازو هایم بسمت کمرم حرکت کرد و یک دستش آرام دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش موهای پربشان روی صورتم را نوازش کرد بدون حرف در آن تاریکی و آن هوا بیرون ایستاده بودیم حتما دیوانه شده بودم

„ تو خیلی جذابی،،

ان حرف بدون اینکه خودم بخوام از دهانم بیرون رفت از چیزی که گفته بودم متعجب بودم و ویلیام از همان لبخند هایی که چال گونه اش را به من نشان میداد را زد انگشتم را روی چال گونه اش گذاشتم ویلیام سرش را کج کرد و انگشتم را بوسید از برخورد لب هایش به انگشتم لرزش بدی اندامم را گرفت ویل کمرم را کمی محکمتر نگه داشت تا نیفتم

„ مد تو خشکل ترین و عجیب ترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم؛ تو داری میلرزی باید کاری بکنم؟،،

جمله آخرش را با چنان لحن ه.و.س. انگیزی گفت که انگار به من پیشنهاد داده بود که همین حالا به اتاق خوابم بیاید و با من بخوابد چه کاری میتوانست بکند تا لرزشم قطع شود ؟ غیر از این بود که باید فوراً به اتاق خوابم میامد و لباس هایم را از هم میدرید و کل شب را با من میگزrand، آیا چیز دیگری میتوانست لرزشم را قطع کند کمی فکر کردم به من گفته بود عجیب، من عجیب بودم؟؟ فکر میکردم او عجیب است با آن چشم های عجیبش و حرف زدن هایش که بدون حرکت لب هایش بود و شنوایی عجیبش همین فکر باعث شد متوجه موقعیتم بشوم او هنوز هم همان کسی بود که من نمیدانستم چه جور موجودی است و تازه متوجه شدم لبش فقط چند ثانت با لب هایم فاصله دارد سرم را کج کردم و سعی کردم از او دور شوم از آن حالت عصبی بودم و تقصیر او میدانستم مطمئناً او بلایی به سرم میآورد که تا آن حد از خود بی خود میشدم غریدم

,,ولم کن لعنتی,,

با تعجب عقب کشید

,,چی شد من کار بدی کردم,,

دو قدم عقبتر رفتم که اگر مرا جادو میکرد از او دور باشم
مطمینا مرا جادو میکرد تا عاشقش شوم من که مشکلی
نداشتم داشتم؟

,, تو باهام یه کاری کردی ؛تو باهام یکاری میکنی که اصلا
نمیدونم چکار میکنم تو منو جادو میکنی درسته ؟من انقدر
ضعیف نیستم و دیروز به خودم قول دادم تا نفهمم تو چی
هستی حتی باهات حرف نزدم و تو چند دقیقه ی پیش کاری
کردی که پیام تو بغلت ,,

از تعجب چشمانش درشت شده بود شاید فکر میکرد دیوانه
شده ام خب حق داشت

,, مدی تو خودت خواستی بیای بغلم من کاری نکردم یعنی
نمیشه باهات کاری کرد هیچ کدوم از گروه من نمیتونن ,,
حالا من بودم که متعجب بودم چه میگفت

,,یعنی چی,,

کمی نگاهم کرد کمی فکر کرد و ناامیدانه نالید

,,هیچی,,

بسرعت در تاریکی محو شد کمی انجا ایستاده بودم و با
صدایی که در تاریکی شنیدم بسرعت به سمت کلبه رفتم روی

کاناپه نشستم و با یاد حالت چشمانش وقتی ان حرف ها را به او زدم خندیدم بلند بلند خندیدم خودم در آغوشش رفته بودم و او را هم اغوا کرده بودم تقصیر آن بیچاره چه بود سرم را روی دسته کاناپه گذاشتم به یاد آن مار عجیب افتادم واقعا عجیب بود آن مار خیلی طبیعی مثل یک سرباز به حرفم گوش داده بود مواظبم بود چون فکر میکرد ویلیام قصد ازارم را دارد و با دیدن آن گردنبند از آنجا رفت و انگار به آن گردنبند احترام میگذاشت عجیب بود خیلی عجیب بود

فصل سیزدهم مهمانی کوچک

ساعت سه بعد از ظهر بود که با صدای کوبیدن به در بیدار شدم با خواب آلودگی از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم ناتالی بود

,,هنوز خوابی دختر,,

بدون تعارف داخل امد از یخچالم شیشه ی ابجویی برداشت من هنوز هم گیج و ساکت بودم

,,حالت چطوره مدی دیروز خیلی وحشتناک بنظر میرسیدی,,

خودش را روی کاناپه پرت کرد بدون توجه به سوالش با صدایی که بخاطر خواب آلودگی گرفته بود نالیدم

,,چیزی شده نت؟,,

با دستپاچگی شیشه ی ابجو را از دهانش کنار کشید

,,نه خب من اومدم که امم,,

با بیچارگی نالیدم

,,بگو نت دیگه چه فکر احمقانه ای تو سرته باید لخت بریم
توی برف؟ یا باید شب و تو یخچال بخوابیم,,

با هیجان خندید

,,نه مد این دیگه خطرناک نیست امروز یکشنبهست، تعطیله
و کلاس نداریم و مطمئنا تو کلیسا نمیری آممم پسر عموم برای
شام دعوتت کرده چارلزم هست ما چهار تا فقط، میخواد
برامون تاکو (نوعی خوراک که ناناش از آرد ذرت درست میشود
و گوشت، سیب زمینی، سبزیجات و سس تند را مخلوط
میکنند و رویش میگذارند و یک غذای مکزیکی است) و خوراک
گوشت اردک درست کنه از وقتی رفتم خونه اومده بالای سرم
و گفته حتما واسه ی امشب دعوتت کنم لطفا نگو نه لطفا
لطفا!,,

فکر بدی هم نبود از دنیای عجیب و غریب ویلیام فاصله
میگرفتم مطمئنا باز هم میخواست به بهانه ای بیاید و مرا اغوا
کند (البته این را میدانستم که خودم قصد اغوا کردنش را
داشتم)

,,فکر خوبیه باشه,,

نت چند لحظه سکوت کرد و بعد منفجر شد یعنی انفجار به
معنی واقعی! جیغ کشان حرف میزد

,,تمام دیشب و امروزو داشتم فکر میکردم که چی بهت بگم
چکار کنم که با اتفاق دیروز بازم راضی بشی و بیای و تو الان
خیلی راحت قبول کردی باورم نمیشه,,

,,خب خیلی وقته خوراک تاکو نخوردم یعنی آخرین باری که
خوردم مکزیک بودم,,

و به صورت مسخره ای خندیدم خندید و با قیافه ای عصبی
غرید

,,دیشب شب مسخره و عجیبی بود اول که ادام اومد و سرم و
خورد که دربارت اطلاعات بگیره,,

از این حرفش بلند خندید

,,بعدم که جیسون روانیم کرد بس که گفت همین الان زنگ بزن
فکر کنم بدجوری چشمشو گرفتی,,

,,اوه,,

فقط همین از دهانم درآمد عجیب بود ما فقط یبار ان هم برای
پنج دقیقه همدیگر را دیده بودیم

,,آخرم که ویلیام اومد و نمیدونم دقیقا چش بود همش از تو
سوال میکرد و وقتی همه چی و براش گفتم قیافش شبیه
هویج رنده شده تو هم رفته بود و همش از ادام میپرسید,,
نگاهش به گردنبندم افتاد

,,خدای من پیداش کردی؟ کجا بود,,

,,اممم ویلیام برام پیداش کرد,,

از اینکه اسمش آمده بود دستپاچه شده بودم با دقت نگاهم
کرد

,,پس واسه همین تا درباره گردنبندت گفتم سریع رفت ، ببینم
چیزی بینتونه ,,

با سرعت گفتم

,,نه ,,

کاملا مشخص بود که چیزی هست

,,بیا امروز فقط خوش بگذرونیم و درباره هیچی حرف نزنیم
نت ,,

,,از هیچی منظورت ویلیامه؟ ,,

نالیدم

,,اوه نت محض رضای خدا ,,

با سرخوشی خندید

,,باشه باشه برو یه دوش بگیر وحشتناک بنظر میای خشگل کن
و بعد بریم سراغ خوراک اردک و تاکوی دستپخت جیسون ,,

روی صندلی غذا خوریه خانه جیسون نشسته بودیم ناتالی
،چارلز و جیسون در حال خوردن غذا بودند و من از آن تاکویه
خوش مزه و تند لذت میبردم باورم نمیشد یک پسر آن هم در
این شهر تاکویی به این خشمزگی بپزد همه ساکت بودیم و
جیسون در حال رفتن از راه چشمم به درون مغزم بود از
نگاهش خجالت زده شده بودم نت با آرنجش به پهلوی جیسون
کوبید و من خودم را به ندیدن زدم

,, واقعا خوشمزه شده باورم نمیشه دستپخت خودت باشه ,,

,,هر غذایی که فکرشو بکنی میتونم برات درست کنم,,

نت با خنده گفت

,, فکر کنم مدی باورش نشده ادمی به خنکیه تو همچین
غذایی بپزه ,,

چارلز خندید جیسون صدایی شبیه دلخوری در آورد

,, مدی اینجا تونستی با کسی دوست بشی؟ ,,

,,اره با نت ,,

لبخند زدم کاملاً میدانستم منظورش چیست

,,نه اومم منظورم پسره ,,

,, اره چارلز، ادام و برد ,,

نت بلند خندید

,, اسکلت کرده احمق جان خیالت راحت بهت که گفتم دوست
پسر نداره ,,

جیسون خجالت زده نگاهم کرد در چشمانش چیزی میدرخشید

موهای قهوه ای و موافش را از صورتش کنار زد ان حالت
خمار چشمان آبی و لب هایی که درست شبیه لب های نت
بود کوچک و غنچه مانند با همان خال کوچک کنار لبش به من
میگفت که همین لحظه مرا روی تختش میبیند سعی کردم از
فکرش لبخند بزنم ولی اصلاً فانتزیه خوبی نبود اصلاً حس
خوبی به من نمیداد میدانستم جیسون پسر خوبی است زیبا

بودو البته مهربان و قابل اعتماد و در واقع بهتر از همه ی آنها
این بود که عجیب نبود ولی من نمیتوانستم بعنوان دوست
پسرم او را قبول کنم البته شاید برای دور کردن ویلیام بد هم
نبود نه بعنوان دوست پسرم بلکه فقط بخاطر اینکه ویلیام با
خیال اینکه دوست پسر دارم به من نزدیک نشود و مطمئنا اگر
او به من نزدیک نمیشد من هم اغوا نمیشدم واضح بود که هر
دویمان به شدت به هم جذب میشدیم،غذایمان تمام شد
,, مد نظرت چیه بریم بیرون یه قدمی بزنیم؟,,

,,دیوونه شدی جیسون هوا سرده ممکنه مد مریض بشه,,
این را نت گفت

,,فکر بدی نیست جیسون منم نیاز به هوا خوردن دارم و
مطمئنم نت می خواد یکم فضا با چارلز داشته باشه,,
نت با تعجب نگاهم کرد وقتی از در بیرون میرفتم صدای آرام
نت را شنیدم که با چارلز حرف میزد
,,مطمئنم مد از جیسون خوشش اومده امکان نداشت انقدر
راحت باهاش راه بیاد,,

از حرفش خنده ام گرفت فقط برای این قصد قدم زدن با او را
داشتم چون مطمئن بودم ویلیام همین اطراف است و بقول
خودش در حال مراقبت کردن از من!
صدای آرام جیسون را شنیدم

,, از وقتی که دیروز دیدمت دلم میخواست دوباره ببینمت
،بخشید ولی شماره ی تو رو هم از نت گرفتم,,

„چرا جیسون؟“

„ازت خوشم میاد امم اگه. بخوای ..یعنی اگه دلت بخواد
میخوام باهات قرار بزارم“

ایستاده بودیم و روبرویم بود دستم را گرفته بود

„میخوای بگی از من خوست اومده؟“

„تا حالا نسبت به کسی اینجوری جذب نشده بودم“

مطمئن بودم این را به ده ها دختر گفته بود لبخند زدم

„این خیلی خوبه“

„نظر تو راجع به من چیه؟“

صدای نفس های تندی را از میان تاریکی میشنیدم ویلیام بود
به جیسون نزدیکتر شدم دستم را روی سینه اش گذاشتم
ضربان قلبش دیوانه وار میزد این صداها برایم آشنا بود وقتی
مردم تحریک میشدند ضربان قلبشان با این ریتم میزد از
رفتارم خجالت زده بودم در حال بازی دادن جیسون بودم
جیسون لبخند بزرگی روی صورتش بود سرم را نزدیکتر بردم
صدای نفس های خشمگین ویلیام را از پشت سرم میشنیدم
مطمئن بودم ویلیام فکر میکند آن همه نزدیکی بخاطر این
است که در حال بوسیدن جیسون هستم با صدای هوس
انگیزی زمزمه کردم

„ تو خیلی خشکلی جیسون“

عقب تر رفتم و دست جیسون را گرفتم جیسون سر از پا

نمیشناخت روی انگشتانم را بوسید صدای غرشی از تاریکی شنیدم

„این صدای چی بود „

خب دقیقا میدانستم چه صدایی بود

„ شاید یه حیوونی چیزی باشه دیگه بریم داخل فکر کنم

سردم شده „

„باشه عزیزم „ .

روی تختم نشسته بودم که صدای پیام تلفن همراهم را شنیدم از جیسون بود باید کاری میکردم امیدوار نشود پیام بلند بالایی برایش فرستادم اززیباییش و مهربانیش اغراق آمیز تعریف کردم و در آخر به او گفتم فعلا بخاطر مشکلات شخصی قصد قرار گذاشتن باکسی را ندارم ، اشتباه کرده بودم که از اول آن بازی را راه انداخته بودم جیسون را بازی داده بودم تا ویلیام از من ناامید شود این کار عاقلانه نبود میتوانستم با جیسون خوش بگذرانم بدون اینکه نگران کار عجیبی از او باشم ولی فکر اینکه بغیر از ویلیام با کسی بخوابم برایم بسیار غم انگیز بود چند پیام داد که با جواب های کوتاهم ناامید شد دیگر پیام نداد این نشان میداد که ناامیدش کرده بودم

فصل چهاردهم قتل

کنار نت نشسته بودم و او هم مشغول لاس زدن با چارلز بود کمی بخاطر دیشب ناراحت بودم باورم نمیشد با جیسون آنکار

را کرده باشم انطرف غذا خوری ویلیام کنار دوستانش نشسته بود بشدت عصبی بود و با هیچ کس حرف نمیزد و حتی به من نگاه هم نمیکرد پس نقشه ام گرفته بود حالم بد بود باید کمی هوا میخوردم از غذا خوری بیرون رفتم هنوز از سالن رد نشده بودم که ویلیام را کنارم در حال قدم زدن دیدم ساکت بود من هم حرفی نزدیم و به حیاط زیبای کالج رفتم و روی یک نیمکت نشستم ویلیام کنارم نشست

,,دیشب خوب بود ؟,,

بالاخره حرف زد

,, عالی بود نمیتونی حتی تصورش کنی ,,

با حالتی بسیار غمگین نگاهم کرد در چشمانش چیزی بود که به خود لرزیدم با صدایی بی روح نالید

,,چرا این کارو باهام میکنی ,,

,,من کاری نکردم ویل! واقعا اجازه ندارم با کسی که دوست دارم قرار بزارم؟,,

کمی عصبی شد

,, خودتم میدونی که تو منو دوست داری من میتونم بفهمم ,,

خب راست میگفت همین حالا هم از نزدیکیمان ان حس شیرین در رگ هایم جاری بود و دستانم را محکم درون جیبم گذاشتم تا دستم را دور گردنش نگذارم و لب هایش را نذرَم

,,اشتباه میکنی جیسون پسره شیرینیه دیشب که بوسیدمش داشتم از حال

میرفتم,,

ایستاد و حرفم را با غررش برید فریاد کشید

,, تو .. تو حق نداشتی ... اون عوضی و میکشم مدیس اگه
بازم بهت دست بزنه میکشمش اگه بهش نزدیک بشی قسم
میخورم میکشمش ,,

ترسیدم قیافه اش دوباره مثل همان شبی که با لورنزو دعوا
کرده بود وحشتناک شده بود نور چراغی که در حیاط بود
صورتش را درخشان کرده بود چشمانش تاریک تر از همیشه
بود دهانم از ترس بند آمد با ترس نگاهش کردم
,,همون دیشب باید گلوشو با دندونام پاره میکردم ,,

,,تو حق نداشتی اون حروم زاده رو ببوسی اون ب.و.س.ه.
حق من بود ,,

زیر لب چندین بار زمزمه کرد

,,میکشمش ,,

تازه متوجه حالت ترسیده ام شد ایستادم و دو قدم از او
فاصله گرفتم عصبانیت ازبین رفت و چهره اش درهم شد با
زاری نالید

,,مدی,,

دستم را گرفت دستم را محکم پس کشیدم و در خود جمع
شدم غریدم

,,به من دست نزن,,

,, مد من ... اوه خدایا مد ... من .. بیخشید من .. من فقط
عصبی شدم
,,دیگه سعی نکن حتی باهام حرف بزنی ویلیام پرکینز,,
به سمت ساختمان اصلی دویدم اسمم را زمزمه کرد ولی
خدارا شکر که به دنبالم نیامد .

,,به حرفاش توجه نکن مدی اون یه حروم زادس,,

بَرَد (berad) غرید

,,ناتالی رپورا سعی خودتو بکن تا خفه شی من با مدیس حرف
میزنم پس لشتو از اینجا ببر عزیزم,,

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم وقتی کنار برد بودم
کنترل کردن خودم کار سختی میشد البته خود را کنترل
میکردم تا از خنده نمیرم

,,چی می خوای برد ؟,,

یک ماه از زمانی که با ویلیام دعوا کرده بودم میگذشت همه
چیز عادی و روی روال بود بجز خودم ،بعد از آن شب دیگر

ویلیام را ندیدم نه در کلاس ها نه در غذا خوری و حتی
وجودش را بیرون از خانه ام حس نمی کردم دلتنگش بودم و
دلم میخواست حتی اگر با من حرف نمیزند او را ببینم
نمیدانستم کجاست چند بار از آن گروه پرسیدم و آن ها چنان
نگاهی به من کرده بودند که فکر کردم شاید مرتکب گناه
بزرگی شده ام هیچ کس نمیدانست ویل کجاست و البته انگار
کسی غیر از من متوجه نبودش نشده بود، در این مدت درباره
چشم تاریک ها چیز دیگری هم فهمیده بودم آن ها هیچ چیزی
نمیخوردند فقط به غذا خوری میامدند و حرف میزدند شاید
هم از غذای کالج بدشان میامد غیر از آن هشت نفر چندین
چشم تاریک دیگر هم دیده بودم مرموز و زیبا بودند مثل همان
گروه هشت نفره بعد از آخرین برخورد با لورنزو دیگر مزاحمم
نشده بود ولی بارها صدایشان را میشنیدم و مطمئن بودم
وقتی درباره من حرف میزنند صدایشان را میشنوم
و دیگر به کلمه ه.ر.ز.ه عادت کرده بودم چون دیگر مرا به نام
صدا نمیکردند من شده بودم ،،دختره ی ه.ر.ز.ه،،

زیاد لقب جالبی نبود بشدت نسبت به انها کنجکاو بودم ولی
مغزم میگفت فاصله گرفتن از آن ها بهترین کار ممکن است در
این مدت با برد صمیمی شده بودم سیاه پوست بود پوست
شکلاتی براقش بیشتر جذبه میکرد بسیار شوخ طبع بود
و بطور کل یک دیوانه ی واقعی بود، چشمانش شبیه یک نوزاد
معصوم و درشت بود ولی در واقع بقدری بازیگوش و شرور بود
که حدی نداشت ، در غذا خوری کالج نشسته بودم و برد باز هم
داشت سر به سرم میگذاشت

،،چیز بزرگی نیست مدی فقط خواهش می کنم فکر نکن می
خوام باهات لاس بزنم،،

مطمئن بودم که قصد همین کار را دارد

„برد فقط بگو چی میخوای“

همان لحظه صدای نفس های آشنایی را در غذا خوری شنیدم داشت به سمت دوستانش میرفت ولی به من نگاه میکرد نفسم بند آمد مطمئن بودم رنگم پریده بود میخواستم نگاهش نکنم ولی کششش نمیگذاشت تازه حالا که اینجا بود میفهمیدم چقدر دلتنگش بودم ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود حتی حالت تهوع هم داشتم دیدنش بعد از یک ماه آنقدر دلچسب بود که لحظه ای فراموش کرده بودم که قرار بود دیگر با او حرف نزنم، سرش را به نشانه سلام تکان داد میخواستم جواب بدهم ولی نمی توانستم لبخند زد و کاملاً از لبخندش میتوانستم بفهمم منظورش چیست طوری نگاهم کرد و لبخند زد که یعنی

„میبینی نمیتونی ازم چشم برداری خودم میدونم که عاشقمی“

نگاهم را از او گرفتم او هم سرش را برگرداند و با دوستانش خوش و بش کرد نمیخواستم به صدایشان گوش کنم چون میدانستم باز هم چیز هایی میشنوم که باعث ترسم میشد

„مد شنیدی چی گفتم؟“

در واقع هیچ چیزی نشنیده بودم

„چی .. من .. حواسم نبود برد ... چی گفتی؟“

„گفتم با جیمز شرط بستم اگه بتونم تورو ببوسم تا دو هفته

منو شام دعوت میکنه ،لطفا ،لطفا قبول کن ،،

بعد از یک ماه دوباره همان صدای نفس های عصبی اشنا را شنیدم صدایش آرام بود کسی نمیشنید ولی برای من شبیه یک غرش آرام بود به صدایش توجهی نکردم بعد از یک ماه آمده بود و همان ویلیام خشمگین گذشته بود صدای آدام را شنیدم ،،برد ،نت راست میگفت تو واقعا یه حروم زاده ای! ،،

برد با لودگی غرید

،،پسره ی ت.خ.می واقعا فکر کردی من اگه می خواستم با مدی لاس بزنم به دروغ متوصل میشدم بودن با من لیاقت می خواد ،،

و ژستی گرفت و هیکلش را به ما نشان داد خندیدم

،،خواهش میکنم مدی تو خیلی مهربونی فقط یه بوس کوچیکه لطفا لطفا ،،

با چشمانش که شبیه یک بچه معصوم شده بود به من نگاه کرد

،، مرده شور تو و چشمات و با هم بپرن ،...باشه گربه ،،

،،ایول مد تو خیلی خوبی ،،

،،پسره ی هر.زه. ،،

،،خفه شو نت ،،

با دست به جیمز اشاره کرد تا نگاهمان کند سرش را به صورتم نزدیک کرد نفس هایش را حس می کردم هنوز لبش به لبم نخورده بود که از جایش کنده شد و با صندلی اش روی زمین

پرت شد سرم را با ترس بالا گرفتم ویلیام بود غریب
,, داشتی چه غلطی میکردی حروم زاده؟ چه غلطی؟,,

بسمتش هجوم برد درست مثل همان شب شده بود وحشتناک
و خشمگین بسرعة به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم
,, نه نه کاریش نداشته باش,,

,, ولی اون میخواست تو رو...,,

,, میدونم چکار میکرد و من خودم بهش اجازه دادم و اگر هم
اجازه نمیدادم باز هم به تو ربطی نداشت لطف کن و دیگه تو
کار من دخالت نکن,,
,, اینجا چه خبره؟,,

صدای خانم پرکینز بود مدیریت کالج و البته مادر جوان ویلیام
,, چیزی نشده کامیلا,,

,, باید باهات حرف بزنم آقای پرکینز,,

اخم کرده بود قیافه اش در عین وقار و زیبایی ترسناک بود
بازوی ویلیام را رها کردم و کنار برد زانو زدم
,, برد تو حالت خوبه؟,,

سرش را به نشانه ی؛ همه چی روبراهه؛ تکان داد دستش را
گرفتم و بلندش کردم حالا دیگر واقعا حالت تهوعم شدید شده
بود ویلیام هنوز مشغول نگاه کردن به من بود و مادرش با اخم
به هر دوی ما نگاه میکرد بسمت دستشویی رفتم و به صورتم

اب زدم ناگهان صدایی شنیدم اول فکر کردم شاید شخصی درون یکی از توالت ها باشد ولی بعد متوجه شدم صدایه نفس های یک حیوان بود صدا از درون یکی از توالت ها میامد و صدای میوی گربه را شنیدم سرم را پایین گرفتم زیر در به اندازه چند اینچ باز بود کمی سرم را پایین آوردم و رد خون را که جاری بود دیدم در را آرام باز کردم و صحنه ای را دیدم که حتی در ترسناک ترین کابوس هایم هم نمیدیدم چشم هایم را بستم و دوباره باز کردم، نه! خیال نبود آن صحنه ترسناک واقعی بود چشمانم را بستم و فقط جیغ کشیدم و جیغ کشیدم، آنقدر جیغ کشیدم که گلویم میسوخت و وقتی ساکت شدم که صدای آشنایش و آغوشش مرا در بر گرفت

,,چیزی نیست.... عزیزم تهوم شد..... من کنارتم..... اروم باش,,

قصد آرام کردنم را داشت چون بشدت می لرزیدم

„ویلیام ...اون سرش.... اوه خدای من.... اون ...خدای من,,

[illegible]

پاهایم خشک شده بود دستش را پشت زانویم گذاشت مرا در آغوش گرفت و به یکی از کلاس های خالی برد، با صدای جیغم تقریباً همه در توالی جمع شده بودند و صدای جیغ و حرف هایشان حالم را بدتر میکرد چشمانم بسته بود ولی صداها را میشنیدم داخل توالی یک پسر بود سرش از تنش جدا شده بود خون! همه جا خون بود بدنش روی زمین بود به پشت دراز کشیده بود و یک نیزه ی نقره ای کوچک درون سینه اش بود و نمیدانم گریه آنجا چه میکرد آن پسر را میشناختم جزو چشم

تاریکان بود چشمانش تا آخرین حد باز شده بود و و درون
مردمک سیاه چشمانش کاملاً سفید شده بود و بوی عجیبی هم
در فضا بود یک بوی تند و خوشبو چه کسی میتواندست
همچنین بلایی سر کسی بیاورد چه کسی به غیر از یک دیوانه!
ویلیام مرا بیشتر در آغوشش فشرد

„حالت بهتره؟“

تازه فهمیدم هنوز هم میلرزم به گریه افتادم

„اوه ویل کی باهاش اون کار و کرده؟، اوه پسر بیچاره“

„نمیدونم، واقعاً نمیدونم کشتن اون به این اسونیا نبود هر کی
که اونو کشته کاملاً میدونست اون چیه و چطوری میشه اونو
کشت“

„مگه اون چیه ویلیام؟“

سکوت کرد دیگر نمیتوانستم برای فهمیدن اینکه آنها چه
موجودی هستند صبر کنم
„چرا دهنّت و باز نمی کنی و نمی گی شما چه جور کوفتی
هستین“

„همین الانشم که نمی دونی من چیم باهام حرف نمیزنی اگه
بدونی مطمئنم از اینجا میری“

„حرف نمیزنم چون تو راستشو بهم نمیگی و دائم مثل یه
حیوون وحشی عصبانی هستی“

هر دویمان بلند بلند حرف میزدیم متوجه شدم که دیگر
نمیلرزم

,,من نمیتونم بهت بگم مدی نمیتونم این ریسکو بکنم ,,

در باز شد خانم پرکینز داخل شد همان نیزه ی نقره ای را از نوکش گرفته بود تازه متوجه شدم که سر نیزه از چوب بود ،نیزه را روی میز گذاشت و غرید

,, این لعنتی و مخفی کن پلیس داره میاد اینجا !،خاطره ی این دخترم پاک کن ,, حرف هایش را نمیفهمیدم یا شاید هم میفهمیدم و انگار در یک فیلم تخیلی گیر افتاده بودم

,, همیشه اونو طلسم کرد کامیلا،دربارش که بهت گفته بودم ,,

کامیلا اول با اخم به ویلیام و بعد به من نگاه کرد ،طلسم؟ خنده دار بود شاید یک جک بود ولی هیچکدامشان نمیخندیدند کامیلا به چشم هایم نگاه کرد

,,بین عزیزم یه چیزایی هست که تو نمی دونی,,

,,اره فکر می کنم خیلی چیزا هست که نمیدونم ,,

بی حوصله ادامه داد

,,الان وقت توضیح دادن ندارم ولی فکر میکنم طبق چیزایی که ویلیام گفته خودت فهمیدی که ما متفاوتیم اگه پلیس ها ازت بازجویی کردن تو هیچی ندیدی و درباره ی این نیزه تو هیچی نمیدونی باشه؟,,

به صورت جدیش نگاه کردم

,,باشه,,

رو به ویلیام ادامه داد

,,اگه ممکنه مشکل ساز بشه یه فکر دیگه بکنم؟!,,

ویلیام با تعجب و عصبانیت غرید:

,,اون مشکلی پیش نمیاره کامیلا بهت اطمینان میدم,,

اگر مشکلی میساختم چه میشد؟ کامیلا همانطور که بیرون
میرفت زیر لب فحشی داد

فصل پانزدهم صداها

,,خب؟,,

,,خب چی؟,,

,,نمیخوای بگی چرا نباید درباره ی این نيزه چیزی بگم؟,,

اشفته بود دستش را روی صورتش کشید داشت فکر میکرد
برای کسی چون من سخت نبود که بفهمم در حال فکر کردن به
دروغی است که به من تحویل دهد غریدم

,,قرار نیست دروغی بسازی ویل همین حالا بگو,,

,,مدی این نيزه تنها چیزیه که باعث میشه ما بمیریم,,

,,یعنی چی؟ نيزه همرو میکشه!، میخوای بگی اگه نيزش نقره
ای نباشه نمیمیرین؟,,
,,نقره فقط مارو میسوزونه اون نوک چوبیش,,

سکوت کرد و فقط با دقت به من نگاه میکرد

„میخوای بگی با هر چیز دیگه ای بخوان تورو بکشن
نمیمیری؟؟؟“

„نه“

„اگه سرتو از تنت جدا کنی؟“

„نه“

„محض رضای خدا ویل اون پسر سرش جدا شده بود و مرده
بود چطور ممکنه وقتی سرت از تنت جداست زنده بمونی“
عصبی بود شاید نمی خواست توضیحی دهد

„اگه سرمون جدا بشه فقط برای یه مدت جدا میمونه بعد از
چند لحظه بدنمون بدنبال سرمون میره و مثل یک آهنربا به هم
میچسبن پوست استخوان و گوشت و رگمون ترمیم میشه و
مثل روز اولمون میشیم“

„ویل؟“

„میدونم، می دونم عجیبه...“

حرفش را بریدم

„نه ویل، نه، عجیب نیست ترسناکه، خواهش می کنم، ازت
خواهش می کنم ویل بهم بگو این حرفات یه جوک مسخرست
“

„میفهمم مدی ترسیدی ولی اینا جوک نیست این چیزیه که ما
هستیم“

,,ویلیام احتمالا شما الهه نیستین یا فرزندان الفادیر (پدر همگان) ؟اون نیزه هم حتما گونگیره(نیزه ی جادویی) و توام حتما یکی از فرزندان فریگ(ایزد بانو،یکی از همسران اُدین) هستی درسته؟ یا شاید تو ویدار هستی هان؟(فرزند ثور و گرید بانو)

با حالت تمسخر امیزی نگاهش کردم جدی بودم ،او نمی‌مرد، قوی بود، کارهای عجیب میکرد، پس میتوانست یکی از خدایان یونان باشد غیراز این چیزی به ذهنم نمیرسید همان لحظه در باز شد و دیمیتری وارد شد

,,پلیس اومده ویل باید بیایین داره از هر کسی که صحنه قتل و دیده بازجویی میکنه کامیلا میگه بهتر توام اونجا باشی ,, ویلیام حتی به او نگاه هم نکرد نگاهش را از من بر نمیداشت منتظر واکنشی از من بود ,,تو میتونی بیای؟,,

,,اره می تونم،راستش نمی دونم باید حالم از چی بد باشه از اون سر جدا شده یا حرف های تو,, .

یک ساعت بعد را مشغول سوالات پلیسها بودیم و من هم طبق خواسته کامیلا دروغ گفته بودم دیگر تحمل حتی یک ثانیه ماندن در آن کالج لعنتی را نداشتم به سمت پیکایم رفتم ,,میتونم تا خونه همراهت بیام ,,

نگاهش کردم و ساکت بودم

,,لطفاً,,

سرم را به نشانه قبول کردن تکان دادم سوییچ ماشین را
بدستش دادم توان رانندگی نداشتم آرام حرکت کرد
,,چیزی می خوری؟ میتونیم بریم به یه رستوران یا بار یا...,,
,,نه,,

,,رنگت پریده,,

با عصبانیت نگاهش کردم نمیدانم چرا از او عصبی بودم
غریدم

,,اینکه تو چی هستی بکنار اینکه بهم نمیگی چی هستی هم
بکنار فقط اینو جواب بده چی باعث میشی یه نفر بخواد یکی
مثل اون پسر و بکشه,,

,,منم نمی دونم مدی,,

,,اون پسر و میشناختی؟,,

,,اره میشناسم,,

,,خانوادشو چی؟,,

,,سال ها پیش مردن,,

,,یعنی هیچ کسی و نداره؟,,

,,نه فقط مارو داشت,,

,,دشمن داشت؟,,

با زیرکی نگاهم کرد

,, نه اون پسر ارومی بود با کسی کاری نداشت ,,

حالت تهوع داشتم

,, ماشین و نگه دار ویل ,,

به سرعت توقف کرد به محض بی حرکت شدن ماشین بیرون
پریدم و تمام محتویات معده ام را بالا آوردم بسمتم آمد و
پشتم را مالید ایستادم با دستمالی که به دستم داد دهانم را
پاک کردم

,, فکر نکنم هیچوقت اون صحنه ی لعنتی و فراموش کنم
مخصوصا با این مغز لعنتیه که من دارم ,,

"مگه مغزت چه مشکلی داره؟"

,, می تونم هر خاطره ای رو به وضوح زمانی که اتفاق افتاده
ببینم و مطمئن باش هر وقت اون صحنه به ذهنم بیاد مثل
اینه که همین لحظه اتفاق افتاده ,,

,, متاسفم ,,

بی توجه به لحن عذر خواهانه اش روی صندلی پیکایم
نشستم دوباره حرکت کردیم

,, این مدت کجا بودی؟ ,,

,, خوبه که متوجه نبودنم شدی از نگاهت توی غذا خوری می
تونم حدس بزنم که دلت برام تنگ شده بود ,,

با تمسخر خندیدم

،،اره و کلی نامه ی عاشقانه و غم انگیز و سوزناک هم برات
فرستادم ولی فکر میکنم به دستت نرسید،،

تمسخر جمله ام را نشنیده گرفت

،،تو نمیتونی منوگول بزنی من میفهمم،،

رسیده بودیم از ماشین پیاده شدم او هم پیاده شد و سویچ
را به دستم داد بی توجه به او بدون تشکر یا خداحافظی داخل
کلبه ام رفتم عصبی بودم خشمگین بودم و ترسیده بودم تمام
چراغ ها را روشن کردم تلویزیون را هم روشن کردم و صدایش
را زیاد کردم از صدا ها سر درد گرفته بودم لباسم را در آوردم
نیاز به دوش گرفتن داشتم زیر دوش آب سرد رفتم و بعد از
نیم ساعت حوله را دور خودم پیچیدم هنوز صدای بلند
تلویزیون میامد و آزار دهنده بود روی کاناپه ولو شدم
میخواستم با ایجاد صدای زیاد جلوی فکر کردنم را به آن
تصویر وحشتناک بگیرم سرم نبض میزد با حرکت انگشتم همه
چراغ ها و تلویزیون خاموش شد گریه ام کنارم لم داد اشکم
روی موهای پشت سرش چکید و نمیدانم چه ساعتی بود که
به خواب رفتم . نمیدانستم چقدر خوابیده بودم که با صدایی
از خواب بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود چراغ کنار کاناپه را
روشن کردم صدا از بیرون نبود هنوز همان حوله کوتاه دورم
پیچیده بود ،دوباره صدای آن خنده را شنیدم صدای یک زن
بود و بدتر اینکه صدا از بیرون نبود صدا از داخل کلبه میامد
به سمت صدا رفتم صدا از زیرزمین سحر آمیزم میامد و
شنیدم که اسمم را صدا کرد آن صدا دقیقا از همان زیر زمین
بود جیغ کشیدم و بسرعت بسمت بیرون کلبه دویدم در حیات
ایستادم کنار ماشینم بودم ولی سویچ نداشتم حتی لباس هم

نداشتم با یک حوله کوتاه در حیاطم ایستاده بودم نمیدانم چه شد یا چرا نام ویلیام را صدا زدم خودش گفته بود هر وقت صدایش کنم میامد و هنوز اسمش را کاملا نگفته بودم که چیزی شبیه یک گلوله از تاریکی به سمتم آمد آنقدر سریع بود که از شک نفسم بند آمد و ویلیام روبرویم بود تا به چشمانش نگاه کردم خود را در آغوشش رها کردم و به گریه افتادم

„چی شده مدی؟چی شده خواب بد دیدی؟“

میلرزیدم اشک هایم لباس ویل را خیس کرده بود صدایم هم
میلرزید

„اونجا یکی هست ویل...اون...اون تو ...من صداشو شنیدم“

„حتما خیالاتی شدی من تمام شب اینجا بودم کسی نیومد
توی خونه “

غریدم

„من شنیدم لعنتی صدای یک زن بود اون اول خندید و بعد
اسمم و صدا کرد من خیالاتی نشدم و به گوش های خودم
مطمئنم ،یکی توی زیرزمینه “

„این خونه زیرزمین داره؟؟“

ترسیده بود

„اره ،راهش از داخل کلبه باز میشه ،چند هفته پیش پیداش
کردم اونجا شبیه یه اتاق اشرافیه تا زیرزمین “

„بیا بریم ببینیم “

بازویش را بشدت فشردم

,,نه نه ویلیام من میترسم واسه امشبم بسه,,

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت

,,من هستم عزیزم نترس، تا وقتی من هستم نباید از چیزی
بترسی نمیزارم کسی اذیتت کنه,,

همانطور که در اغوشش بودم به سمت کلبه رفتیم مسیر را
نشانش دادم گلیم را کنار کشیدم

,,اینجاست,,

,,صدایی نمیاد,,

,,منم حالا چیزی نمیشنوم,,

درش را باز کرد

,,تو همین جا بمون مدی,,

,,اوه نه ،نه ویل ،منو تنها نزار,,

,,نترس عزیزم,,

,,من باهات میام ویل از من جدا نشو من میترسم,,

نگاهم کرد

,,باشه برو یه چراغ قوه بیار,,

چراغ قوه را از کشو برداشتم و دوباره به سمت همان در رفتم
به همان حالت آنجا ایستاده بود دستم را گرفت چراغ قوه را

روشن کردم و از پله ها پایین رفتیم نور را همه جای اتاق
گرفتم هیچکس آنجا نبود ولی آنجا بوی پارافین و استئارین
میداد و یک بوی عجیب دیگر که تا بحال حس نکرده بودم
شبیه یک نوع گیاه مثل رزماری بود بینی ام را میسوزاند کنار
تخت و همچنین روی کف اتاق تعداد زیادی شمع بود که تازه
خاموش شده بود ویلیام با فندکی که در جیبش بود چند تا از
آنها را روشن کرد زیر زمین روشن شد و همه جا به خوبی دیده
میشد

,,کسی نیست ولی معلومه که بوده,,

,,اخه از کجا اومدن,,

به سمت آینه ی بزرگ روی دیوار رفتم دور ان با نقره مزین
شده بود رویش با خطی عجیب چیزی نوشته شده بود معلوم
بود مطمئنا عتیقه است صدایی از طرف آینه شنیدم

,,ویل صدا میشنوم,,

به سمتم امد

,,چی میشنوی,,

,,صدای پا یا همچین چیزی دوره چند یارد با اینجا فاصله داره
ولی صداش از این طرف میاد,,

به آینه اشاره کردم ابروهایش را بالا داد و با هوشیاری به
سمت آینه رفت و با دست لبه ی آن را فشار داد ولی صدای
چیزی مثل سوختن آمد و ویلیام داد کشید بوی سوختن چیزی
مثل عود را حس میکردم دستش را بالا آورد

,,اوه خدای من دستت چی شد؟,,

به قاب آینه اشاره کرد

,,نقره دستمو میسوزونه,,

همانطور جلوی چشم هایم زخم سوختگی دستش خوب شد
انگار هیچوقت نسوخته بود شکه شدم خواست چیزی بگوید
غریدم

,,الان نه ویل، به اونم میرسیم، فعلا مغزم برای چیز جدیدی جا
نداره، به قاب آینه دست نزن به شیشه فشار بیار,,

آینه را فشار داد و آینه کنار رفت راهی باریک همچون یک
راهروی زیرزمینی مخفی پیدا شد داشت بدرون آن سوراخ می
رفت بازویش را گرفتم

,,نه ویلیام، نباید بری، خواهش می کنم,,

برگشت و آینه را سر جایش گذاشت بسمت کمد بزرگی که از
چوب گردو و نقره ساخته شده بود رفت و دو طرفی که از
چوب بود را گرفت

,,می خوای چکار کنی؟,,

,,اینو میزارم جلوی آینه,,

,,صبر کن کمکت کنم خیلی سنگینه,,

قبل از اینکه حرفم کاملا از دهانم خارج شود ویلیام کمد را به
راحتی بلند کرد و از قسمتی که نقره داشت بسمت آینه گذاشت
،کمد را جوری بلند کرد که انگار یک صندلیه کوچک است

,,پس بغیر از چیزهای دیگر قدرت جسمانیت هم منحصر
بفرده,,

خندید حرف را عوض کرد

,,هر کی که بود نمیخواست یکی از ما بیاد اینجا برای همین
بیشتر وسایلش از نقرست چون مطمئنا خودش میدونسته کجا
ها از نقرست ،میدونم باهاش چکار کنم بهش گفتم دیگر اینجا
نیاد,,

پس میدانست چه کسی به این زیر زمین آمده

,,پس میدونی کار کی بوده؟,,

مطمئنا منظورش لیندی بود باز هم حرف را عوض کرد

,,تو نباید اینجا بمونی خونه ی من بمون ,,

فصل شانزدهم باکره

,,نه ویل اونجا خانوادت...,,

حرفم را برید

,, بیا خونه ی من خانوادم اونجا نمیان اگه بخوای من اصلا
اونجا نمیمونم,,

,,نه ویل می خوام اینجا بمونم,,

روی تخت نشستم اوهم کنارم نشست نگاهش کردم به نقطه
ای روی بدنم نگاه میکرد نگاهش را دنبال کردم حوله ام کمی
باز شده بود و قسمتی از سینه ام را دست و دلبازانه به نمایش

گذاشته بود با دستپاچگی حوله ام را روی سینه ام کشیدم
ویلیام به من نزدیکتر شد نگاهش را به چشمانم دوخت دستم
را آرام فشرد میتوانستم حدس بزنم گونه هایم سرخ شده
چون گرما را زیر پوست صورتم حس می کردم در چشمان زیبا
و عجیبش نگاه کردم از چشمانش میتوانستم خیلی چیزها را
بفهمم

„خیلی خشکلی مدی،“

این را با لحنی تح.ریک امیز گفت شاید هم من همیشه از
صدایش اغوا میشدم نفس کشیدن برایم سخت شد تار مویی
که روی صورتم بود را کنار زد

„بابت امروز متاسفم مدی وقتی دیدم برد میخواد تورو ببوسه
نتونستم جلوی خودمو بگیرم حتی نتونستم فکر کنم که چکار
دارم میکنم میدونم شبیه آدم هایی که تو قرون وسطی زندگی
میکردن حرف میزنم ولی دلم نمی خواد غیر از من کسی لمست
کنه چه برسه به بوسیدن،“

بودنش ان هم انقدر نزدیک به طور شگفت اوری تحر.یکم
میکرد

غیر مستقیم داشت میگفت که قصد دارد مرا ببوسد؟ پس چرا
نمیبوسید؟ احساس می کردم لب هایم به گز گز افتاده دلم می
خواست طعم لب هایش را حس کنم وسوسه شده بودم دست
هایم را مشت کردم و به خودم فشار می آوردم که او را در
آغوش بگیرم زیبا ترین انسانی که در تمام عمرم دیده بودم
روبرویم بود و حتی صدایش هم مرا اغوا میکرد تمام مدت
سعی کرده بودم از او فاصله بگیرم و حالا میدیدم این کاری

غیر ممکن است او مرا به طرز شگفت انگیزی جذب میکرد
،کاملا مرا به سمت خودش کشید سرش را نزدیکتر آورد

،، می دونم از من می ترسی....،،

حرفش را بریدم

،، الان از هیچی نمی ترسم،،

این حرف ناخواسته از دهانم خارج شد

،، باعث خوشحالیه بهر حال میدونم لایق دوست داشتنت
نیستم ولی مد من میخوامت از وقتی که دیدمت میخواستمت
اگه تو منو نخوای یا بخوای با کس دیگه ای باشی نمی تونم
تحمل کنم مجبور میشم از اینجا برم چون نمی تونم ببینم کس
دیگه ای و بخوای، ولی میدونم که لایق داشتنت نیستم، تو
دختر خاصی هستی و وقتی میبینم انقدر از من بدت میاد که
حتی باهام حرف نمیزنی دیوونه میشم ،،

نالیدم

،، ازت بدم نمیاد،،

انقدر گیج بودم که تازه میتوانستم حرکت نرم دستانش را روی
بازوی برهنه ام حس کنم هیجان زده و مست بودم انگار چند
شیشه شامپاین نوشیده بودم تمام بدنم کرخت بود و فریاد
میزد "ویلیام همین حالا و روی همین تخت می خواهمت" و
لب های بیچاره ام همچنان منتظر بوسه اش بود نگاهش به
س.ی.نه ام افتاد که مطمئن بودم ت.ح.ر.یک شده بود و
همیشه باعث رسوا شدنم میشد با لبخند کوچکی کنار لب

هایش که میخواست بگوید، میدانم که داری در تبم میسوزی، به چشمانم نگاه کرد انگار منتظر اشاره ای از من بود تا رضایتم از بوسیده شدن را به او بدهم بدون کنترل سرم را به سمتش متمایل کردم لبم در جستجوی لب هایش پیش رفت و وقتی نرمی لب هایش را حس کردم دیگر مهار کردن احساسات به قلیان افتاده ام کار من نبود دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا کاملاً در آغوش گرفت دستانم را پشت گردنش گذاشتم و او را بیشتر به سمت خود کشیدم طعم لب های نرم و خیس و گوشتی اش مرا به خلسه ای جادویی برده بود جوری لب هایم را به دهان گرفته بود که انگار قرار بود همین حالا مرا از او بگیرند، یادم میاید سال ها پیش به خانه ی یکی از دوستان پدرم در برزیل رفته بودیم آن ها یک باغ بزرگ مرکبات داشتند من به باغشان رفتم فصل بهار بود و شکوفه های پرتغال در آمده بود فضا بقدری خوشبو بود که مست شده بودم از روی کنجکاوی غنچه ای را چیدم و زبانم را درون آن کشیدم شهادش به شیرینیه عسل بود و بوی عالیش به مزه عالیش می افزود قسم میخورم لب های ویلیام همان طعم و همان بو را میداد مطمئن بودم ویلیام دوست دخترهای زیادی داشت چون بقدری حرفه ای و ماهرانه مرا میبوسید که انگار بوسیدن یک شغل بود و ویلیام در این شغل ماهرترین فرد!

قبلاً سه بار بوسیده شده بودم ولی این بوسه چیزی ورای یک بوسه عادی بود حوله ام از دورم باز شده بود دستان ویلیام را در تمام بدنم حس می کردم از روی شهوت صدایی از دهانم خارج شد که باعث شد ویلیام به شکار دستانش روی بدنم ادامه دهد ویلیام حتی یک لحظه هم لب هایش را بر نمیداشت که این خوب بود خیلی خوب بود من فقط یک بوسه نمی

خواستم خیلی بیشتر می خواستم کمی از او فاصله گرفتم و
تیشرتش را در آوردم انگشتانم را روی سینه و بازوهای برهنه
اش کشیدم حس ماهیچه های بهم پیچیده اش فوق العاده بود
روی شکمش نشستم و دوباره با لب هایش مشغول شدم گردن
و ماهیچه های سینه اش را میبوسیدم چیز هایی زمزمه کرد
که نمیشنیدم ، واقعا با گوش های فوق العاده ام چیزی
نمیشنیدم فقط از لمس بدن و لب های ویلیام لذت می بردم
دست های ویلیام روی س.ی.نه ام لغزید و من آرام دکمه
شلوارش را باز کردم سختیه بدنش را روی ران پایم حس
میکردم و ناگهان او از من جدا شد دوباره خود را بسمتش
کشیدم چیزی جز بودن با او را نمیخواستم دستش را جلویم به
نشانه ایست نگه داشت

،، نه مدی وایسا،... صبر کن بزاربزار اروم بشم ،،

متعجب بودم ، رنگ پریده تر از همیشه به نظر میرسید و انگار
در حال جنگ درونی با خودش بود

،، چرا؟...اخه چرا باید اروم بشی؟ من میخوامت، همین حالا،،

مست تر از ان بودم که از حرف هایم خجالت زده شوم

،، نه عزیزم ... ما نمی تونیم با هم بخوابیم نمیتونیم اینکارو
بکنیم،،

حوله را روی بدنم کشید من نمیفهمیدم

،، یعنی چی؟ من نمیفهمم ،ما چرا نباید با هم بخوابیم؟ چرا
نباید این کارو بکنیم تو گفتی دوسم داری نکنه باکره ای؟ ،،

عصبی بودم فریاد میکشیدم

,,مدی ما نمی تونیم با هم س.ک.س داشته باشیم حداقل نه تا وقتی که نفهمیدی من چیم از اون گذشته من خیلی قوی هستم و تو,,

حرفش را بریدم فریاد زدم

,,برام مهم نیست تو چی هستی ما باید با هم بخوابیم نمی تونی باهام اینکارو بکنی,,

باز هم به سمت لب هایش رفتم دوباره مرا پس زد

,,مدی تا وقتی نفهمی من چیم نمیتونم باهات بخوابم ممکنه بعدش نخواستی باهام باشی و از اینکه با من خوابیدی از من متنفر بشی که چرا جلوتو نگرفتم,,

,,مگه تو چه چیز لعنتی هستی که باعث میشه ازت متنفر بشم تو منو می خوای و من ...من..,,

سکوت کردم مستی از سرم پریده بود از جادوی س.ک.س.ی اش رها شده بودم هنوز هم بدنم بی حس بود حوله را دورم محکم کردم غریدم

,,حروم زاده,,

صدای آرامش را شنیدم که میگفت متاسفم برایم مهم نبود از پله ها بالا رفتم نزدیک طلوع خورشید بود صدایش را پشت سرم شنیدم تیشرتش را پوشیده بود وقتی از پنجره ام به آسمانی که کبود شده بود نگاه کرد غریب

,,لعنت,,

,,دیگه چی شده ؟,,

این را با بدخلقی گفتم

,,نزدیک طلوع خورشیده به موقع نمیرسم خونه من باید الان
خواب باشم ,,

با ابروهای بالا رفته و دست به کمر به او خیره شدم

,,خب، الان برو خونت و بخواب,,

,,نه تا وقتی که من بخوام برسم خورشید طلوع می کنه ,,

,,خب طلوع کنه مگه چی میشه ؟,,

سرخورده بودم و او داشت چرت و پرت می گفت ،مرا تا
آسمان برده و خیلی راحت با سر به زمین پرت کرده بود حسی
از ناامیدی درونم موج میزد البته کمی خجالت زده بودم تا
وقتی که از مستیه آغوشش بیرون نیامده بودم اثری از
خجالت نبود ولی حالا....

,,اینم از اون چیزاییه که نمیتونم بهت توضیح بدم مدی ,,

,,خب توضیح نده و زودتر شرت و کم کن ,,

حرف هایم دست خودم نبود میخواستم زودتر برود تا از شرم
و ناکامی بمیرم
,,میشه تا شب اینجا بمونم؟,,

,,چی ؟ اینجا؟ مطمئنی نمیترسی بهت تجاوز کنم؟ ,,

نالید

،، مدی بابت چند دقیقه پیش واقعا متاسفم ولی مجبورم
بمونم میرم زیرزمین ،وغروب خورشید از اینجا میرم ،،

چه میتوانستم بگویم تا چند لحظه پیش جوری بود که انگار
در حال تجاوز کردن به او بودم کوتاه زمزمه کردم
،،باشه ،،

بی توجه به او به اتاق خوابم رفتم روی تخت دراز کشیدم و
به چند دقیقه ی پیش فکر کردم خشمگین بودم ولی به خودم
که نمیتوانستم دروغ بگویم بوسه اش فوق العاده بود نرم و
هیجان انگیز با فکر به بوسه اش و لمس دستانش رو پوستم
دوباره هجوم همان حس گرم و خوشایند را تا زیر شکمم حس
کردم ،اینکه من خیلی واضح خود را به او عرضه کرده بودم و
او مرا پس زده بود بدیهی بود ولی نمیتوانستم مدت زیادی از
او ناراحت باشم نمیتوانستم تا ابد خود را سرزنش کنم و به
خود اعتراف کردم ما مثل اهنریا همدیگر را جذب میکردیم
پس چرا مرا پس زده بود ؟!،و دوباره لب هایش را بخاطر
آوردم و برای اولین بار از واضح بودن خاطراتم خوشحال بودم
وقتی فقط لب هایش آنقدر میتوانست خوب و دلچسب باشد
اگر ادامه می داد

فصل هفدهم حقیقت

لباس راحتی صورتی ام را پوشیده بودم و موهای بلوندم را
بافتم و یک طرف شانه ام رها کردم

ساعت 3 بعد ازظهر بود که بیدار شدم چیزی خورده بودم و به
بلو غذا دادم و هنوز یک ساعت به غروب خورشید مانده بود

بیاد اوردم که دو روز دیگر هالوین است همیشه مقدمات هالوین برایم جذاب بود برش زدن کدو ها لباس های ترسناک ماسک های چندی آور، نوامبر بود و دمای هوا هر روز کمتر می شد در این ماه در مکزیک هنوز هوا دلپذیر بود

از وقتی که بیدار شدم هزاران فکر به ذهنم می رسید ، چیز هایی که از ویلیام میدانستم را کنار هم می گذاشتم ، قدرتش، سرعتش، ترسش از خورشید، آن نیزه ،زیبایی ماورا انسانیش ،بوی عجیبش،ولی هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، کنار راهرو ایستادم و منتظر بودم صدایی بیاید چیزی وسوسه ام می کرد تا بینم هنوز هم آنجاست !

ارام در زیر زمین را باز کردم از پله ها پایین رفتم و چند شمع را روشن کردم آنجا بود به پشت روی تخت خوابیده بود و یا شاید مرده بود نفس نمی کشید صدای نفس هایش را نمیشنیدم هیچ صدایی نبود بسمتش رفتم مطمئن بودم نفس نمی کشد ترسیده بودم او در خانه من مرده بود ؟به نفس نفس افتادم چهار انگشتم را روی دستش گذاشتم سرد بود البته او همیشه سرد بود و در آن لحظه شاید کمتر از یک نفس کشیدن چشمانش باز شد بازو هایم را محکم فشرد به اندازه دو متر پرید و آن طرف اتاق مرا به دیوار کوبید از درد نفسم بند آمد و اشکم چکید مطمئن بودم آن پشت یک چیز هایی آسیب دیده ولی از درد بدتر آن چیزی بود که در روشنایی کم نور شمع میدیدم ،از زیر لب های بالایش همان لب هایی که امروز صبح عاشقانه بوسیده بودمشان دو دندان دراز که بیشتر شبیه نیش مار بود البته نیشی که چندین برابر بزرگ تر شده ،بیرون زده

بود و چشمانش شبیه یک درنده ی وحشی ،اماده پاره کردن
گلوی من بود از ترس جیغ کشیدم پی در پی فقط جیغ کشیدم
ویلیام بازوانم را هنوز رها نکرده بود و بشدت فشار میداد
سعی کردم از دستش فرار کنم ولی شبیه یک کوه محکم بود به
گریه افتادم و دست و پا میزد مابین جیغ هایم فهش هایی
میدادم که خودم هم نمیفهمیدم چه میگویم ناگهان محکم
تکانم داد و اسمم را چند بار صدا کرد حالا صدایش واضح تر
شد چون از شک تکان دادنش دهانم بسته شد و چشمانم باز

رنگ نگاه ویلیام عوض شده بود دیگر چشمانش وحشی نبود
نیش هایش به داخل برگشت و صورتش شبیه یک عزادار
درمانده شده بود دستانش شل شد آنقدری نگهم داشت که
زمین نخورم نمیتوانستم پاهایم را پیدا کنم و روی آن بایستم
تقریبا تمام وزنم را ویلیام تحمل میکرد صدایش را شنیدم

,,مدیاوه خدایمنتو نباید می اومدی اینجا....
،اوه ...اوه مدی بهت که صدمه نزدم,,

از سر تا پایم را از نگاهش گزراند صدایش ناصاف بود و
میلرزید قیافه اش شبیه بچه ی 10ساله ای بود که همین حالا
یتیم شده

با ترس نالیدم صدایم گرفته بود و میلرزید گمانم بخاطر جیغ
هایی بود که از ته دل کشیده بودم فکر میکنم جای شکرش
باقی بود که به تارهای صوتی ام آسیبی نرسیده بود

,,تو .. ویلیام تو... یه هیولایی ...تو,,

حرفم را برید

,,مدی اول بهم بگو که بهت اسیبی رسوندم یا نه؟,,

صدایش شبیه صدای مادر بزرگم شده بود وقتی که خبر مرگ پدر و مادرم را به من میداد به همان اندازه اندوهگین و غم زده ولی عصبی تر و ترسیده تر از آن بودم که به صورت پشیمان و درمانده اش توجه کنم با خشم و ترس و البته با صدایی که گیج بود و بشدت میلرزید جوابش را دادم

,, فکر میکنم یه چیزایی اون پشت شکسته یا حداقل صدمه دیده نمی دونم درد دارم ولی الان این برام اهمیتی نداره گمونم دیگه الان وقتشه بهم بگی تو چه جور جونور لعنتی هستی ,,

دستانم را از دستش بیرون کشیدم ولی از درد به خود پیچیدم و هنوز روی زمین نیوفتاده بودم که با سرعتی سریع مرا در آغوش گرفت و روی تخت گذاشت و کمی از من فاصله گرفت فکر نمی کنم حتی دو ثانیه هم طول کشیده باشد سرعتش گیج ترم کرد از روی درد ناله کردم ،با صدای آرامی زمزمه کرد به صورتم نگاه نمی کرد

,,متاسفم مد ،واقعا متاسفم.....,,

حالا که ان چشمان درنده و ان نیش های ترسناک را نداشت شجاعتم را بدست آورده بودم غریدم

,,تاسفتو برای خودت نگه دار ح.روم .زاده ، فقط بهم بگو تو چه جورکوفتی هستی؟,,

با بیچارگی نالید

,,می گم فقط اروم باش و نترس لطفا وقتی فهمیدی ازم متنفر نشو ,,

ساکت ماندم و سرسختانه نگاهش کردم و سعی داشتم در برابر بوی خوبی که از او به مشامم میرسید مقاومت کنم
,,مدی من نفرین شدم ... و و من ... اممم .. من انسان نیستم
,,

در حال جان کندن بود تا حرفش را بزند بیحوصله فریاد زدم
,,اینو قبل از اینکه بگی می دونستم فقط بهم بگو دقیقا چطور
هیولایی هستی,,

مطمئن بودم از اینکه گفته بودم هیولا ناراحت شد ،اهمیت
نداشت برایم مهم نبود
,, مدی .. من من یه ..تورو خدا نترس من یه ...خدای
من چطور بهت بگم که نترسی من یه خون آشامم ,,

چند لحظه سکوت کردم و نگاهش کردم منتظر بودم به من
ببندد و بگوید شوخی هالوین بوده ویا اینکه یک عده با
دوربین هایشان بیرون بیایند و بگویند "یوووو دوربین
مخفی" ولی ویلیام با جدیت نگاهم میکرد بلند بلند خندیدم با
تمام دردی که پشتم حس میکردم از روی تخت بلند شدم و
ایستادم کم کم همراه خنده اشک هایم روی گونه هایم ریخت و
بلند بلند شروع به گریستن کردم فقط حالتی هیستریک بود
اتفاقات دیشب و امروز حساب مغزم را رسیده بود ویلیام
میخواست بسمتم بیاید ولی مردد بود صدای زمزمه اش را
شنیدم

,,باهام اینکارو نکن مد اینجوری گریه نکن ,,

در میان گریه نالیدم

,,این امکان نداره تو داری منو اذیت می کنی ولی اصلا خنده دار نیست،خوناشام وجود نداره تو نمی تونی یه هیولا باشی،میخوای بگی تو یه خونخواری و تو این مدت با اینهمه موقعیتی که داشتی خونمو ننوشیدی ؟,,

حرف هایم را پشت سر هم می گفتم داشتم خودم را قانع می کرد که دروغ می گوید،انکار بهتر از پذیرفتن حقیقت بود!,,اروم باش مدی من بهت صدمه نمیزنم اونجوری که فکر می کنی نیست من هیچ وقت بهت آسیبی نمیرسونم,,
,,چرا به ذهن خودم نرسید،همه ی اون اتفاقا،چرا نفهمیدم,,
صدایم را بالاتر بردم

,,اوه خدای من اوه گروه چهل نفره اون هفت تا پدرو مادرت همتون خوناشامین؟,,
,,اره ولی نترس مد مطمئن باش کسی بهت صدمه نمیزنه من باهاشون حرف زدم کسی باهات کاری نداره,,
,,خودت چی ؟تو خوناشامی پس مسلما غذات خونه منه,,
توضیح داد

,,اره مدی همینطوره غذای من خونه ولی من سنم اونقدر زیاد هست که میتونم عطشم و کنترل کنم,,
ماتم برد

,,مگه چند سالته؟,,
سرش را بسمت پایین حرکت داد و از گوشه ی چشمش با نگرانی نگاهم کرد و با لکنت زمزمه کرد

,,حدود .. اممم ..دو قرن... از تولدم میگذره ,,

خندیدم بنظر مسخره میرسید دوباره لبه ی تخت نشستم ،
مردی که روبروی من بود بزحمت 21ساله بنظر میرسید
,,خواهش می کنم مد خودتو کنترل کن ,,

خنده ام خاموش شد میدانست خنده هایم عصبیست و
وضعیت مغزم غیر طبیعیست و زیاد نمانده تا دیوانه شوم

با جدیت به او خیره شدم ،او یک خوناشام بود و در این مدت
خونم را ننوشیده بود اینکه از بین اینهمه انسان دلم میخواست
با یک خوناشام بخوابم خودش به اندازه کافی بد بود و بدتر از
آن این بود که من هنوز هم از او متنفر نبودم در حالی که او
چند لحظه پیش قصد کشتنم را داشت

,, تو الان می خواستی نیشات و توی گردنم فرو کنی تو ... ,,

حرفم را برید

,,نه..نه مدی اینجوری نیست...خدای من توضیح دادنش
سخته ،ما برای خودمون دشمن هایی داریم و اون ها می دونن
که ما توی روز آسیب پذیریم درسته تمام روز و میخوابیم ولی
تو حالت دفاعی هستیم و عملا به خواب احتیاج نداریم و اگه
خورشید نباشه می تونیم سال ها بیدار بمونیم ،تو یهو اومدی
و من فکر کردم که دشمنه ،متاسفم مدی نمیخواستم بهت
صدمه بزنم بیا به پشتت یه نگاهی بندازم ,,
به سمتم امد غریبم و دستانم را به نشانه ایست بالا گرفتم

,,به من دست نزن ویلیام پرکینز یا بهتره بگم آقای هیولا باورم

نمیشه امروز صبح داشتم یه هیولا رو میبوسیدم ،،

ناراحت شد ارام زمزمه کرد

،،برای همین نداشتم که باهام س.ک.س داشته باشی ،،

،،خوبه پس کمی انسانیت هنوز تو وجودت هست ،،

از حرفم دلگیر شد به جهنم ،او یک هیولا بود و تمام روز را در خانه ام خوابیده بود و من او را دیوانه وار بوسیده بودم و از وقتی که او را دیده بودم فقط به او فکر می کردم و تا چند لحظه ی پیش او قصد کشتن مرا داشت

،،بهم بگو تو چجوری 200سالته؟،،

،،ما نامیرا هستیم مد 22ساله بودم که تبدیل شدم ،،

،،چجوری تبدیل شدی؟ کی تبدیلت کرد؟،،

فقط از روی کنجکاوی پرسیدم البته امیدوار بودم که فقط یک کنجکاوی باشد

،،روند تبدیل شدن کمی پیچیدست ،اقای پرکینز تبدیلم کرد از خونم بیشتر از حد معمول نوشیده بود و من در حال مرگ بودم کسی رو هم نداشتم پدر و مادرم از وبا مرده بودن و اون تصمیم گرفت تبدیلم کنه ،،

،،یعنی میخوی بگی شما کسی رو که خونشو مینوشین و نمیکشین؟و آقا و خانم پرکینز پدر و مادرت نیستن؟،،

،،معلومه که نه فکر می کنی چند تا خوناشام توی دنیا هست، اگه برای هر بار تغذیه یه نفرو بکشیم نسل انسان ها تا حالا منقرض میشد فقط کمی از خون و مینوشیم تا حدی که

ضربان قلبشون کند نشه و باید بگم نه اونا پدر و مادر واقعیم
نیستن ,,

,,میتونم یه سوال بی ربط بیرسم؟,,

,,هر سوالی داری بیرس مد مطمئن باش حالا دیگه همه چی رو
میتونم بهت بگم,,

,,اون روز توی غذاخوری کالج حرفاتو با لیندی شنیدم درباره
کلبه ی لیندی و ... حرفم را قطع کرد

,,اره میدونم که شنیدی ،اولین روزی که اومده بودی و فکر
کردی یه حیوون اونجا بوده اون حیوون نبود ،لیندی بود ،اینجا
کلبه ی لیندیه،شنیدم یبار با دوستات درباره خونه ی لیندی و
اینکه روح لیندی نکشتت صحبت میکردی,,

حرف هایش گیجم کرد

,,اینجا کلبه ی لیندیه؟ ولی این امکان نداره !،این لیندی همون
لیندیه که خودشو اتیش,,

باز هم حرفم را برید

,,اره این همون لیندیه ,,

,,ولی این حقیقت نداره چطور ممکنه نت میگفت این اتفاق
برای یه قرن پیشه ,,

,,مدی بهت که گفتم ما نامیرا هستیم و تو همون سنی که
تبدیل شدیم میمونیم بعد از اینکه جرالڈ لیندی و برد خیلی
سریع تبدیلهش کرد چون اگه اینکارو نمیکرد زنده نمیومند اون
بدجوری سوخته بود چند سال شهر های مختلف زندگی کردن

و وقتی درباره کالج فهمیدن به اینجا اومدن تا آموزش ببینن
که انسان ها رو نکشن و متمدن زندگی کنن،،

،،متمدن؟ خنده داره شما خون انسان هارو مینوشین اون کالج
برای شما شبیه باغ وحشه درسته؟ انسان هارو اونجا نگه
داشتین تا ازشون تغذیه کنین به این میگن تمدن؟،،

،،مدی غذای ما همینه اگه خون ننوشیم ضعیف میشیم
ومیمیریم، انسان هارو در نظر بگیر اینهمه حیوون و میکشین
برای اینکه تغذیه کنین،،

،،یعنی ما یجورایی حکم حیوونای خونگیتونو داریم؟،،

وحشتزده بودم و پر از سوال باورم نمیشد نشسته بودم و از
یک خوناشام سوال میپرسیدم خنده دار بود و یا شاید
وحشتناک

،، اوه نه اشتباه برداشت کردی منظورم اینکه ما بدون خون
زنده نمیمونیم همونطور که شما بدون غذا میمیرین، ما
مجبوریم،،

،،خون حیوانات چی؟ اون نمیتونه جایگزین خون انسان
بشه؟،،

،،مطمئناً نه! مثل اینکه که تو هر روز فقط کلم بروکلی بخوری
(میدانست از کلم بروکلی متنفرم) از طرفی باعث میشه
قدرتمون و از دست بدیم و کم کم ضعیفمون می کنه،،

،،پس تو اون کالج یاد میگیرین چجوری خون انسان و بنوشین
جوری که اون انسان نمیره؟ پس بعضیاتون انسان هارو
میکشین درسته؟،،

,,متاسفانه بله یه عده هستن که از کشتن انسان ها لذت میبرن
و تازه تبدیل شده ها هم ،قدرت کنترل کردن شه.وتشون رو در
برابر خون ندارن,,

,,روزی که به کالج اومدم جرال و لورنزو هم میخواستن از
خونم بنوشن؟,,
,,بله,,

وحشت زده نگاهش کردم

,,یعنی میخواستن هیپنوتیزم کنن و بعدم خونمو بنوشن؟,,
,, ما بهش میگیم طلسم، اره میخواستن همین کارو بکنن,,
,,خب اگه منو نکشن من مطمئنا به همه میگفتم اونوقت,,
,,نه اونا با طلسم همه چیزو از ذهنت پاک میکردن و خاطره یه
س.ک.س و تو ذهنت میذاشتن ,,

,,میخوای بگی تمام دخترایی که فکر میکنن با شماها
س.ک.س داشتن شما فقط خونشونو مینوشیدین و اون ها
فکر میکردن باهاشون خوابیدین؟,,

بیاد نت افتادم از خاطره ی رابطه اش با جاکوب!

,,اره مد فقط کافیه بهشون بگیم ,,

,,بهشون چی بگین؟,,

,,فقط بهشون میگیم منو تو امشب یه س.ک.س عالی داشتیم
در تمام طول عمرت همچین س.ک.س.ی نداشتی و اون ها

واقعا فکر میکنم همچنین اتفاقی افتاده اینجوری جامعه ی ما
از انسان ها پنهان میمونه ,,

,,یعنی خونا شام ها با انسان ها س.ک.س ندارن؟ ,,

,, تازه متولد شده هامون با انسان ها نمی خوابن یه چیزی توی
بدنمونه دقیقا نمیدونم چه اتفاقی میفته ولی ما بهش میگی
رسیدن به سن بلوغ ما هم مثل انسان ها به بلوغ میرسیم و
وقتی به بلوغ برسیم علاقه زیادی به عشقبازی با انسان ها
پیدا میکنیم البته باید بگم شاید به بلوغ رسیدنمون چند قرن
طول بکشه ولی قبل از به بلوغ رسیدنمون از عشقبازی با
انسان ها متنفریم ,,

,, تو هم با انسانی نخوایدی؟ ,,

,, نه مد هیچوقت ,,

,, یعنی از بودن با انسان ها متنفری؟ ,,

با لحن مهربانی گفت

,, الان دیگه نه، البته مشکلات دیگه ای هم هست ما خیلی قوی
هستیم و ممکن به انسان ها صدمه بزنیم ,,

با یاد ان کمد بزرگی که به راحتی بلند کرده بود سری تکان دادم
عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود انگشتانم را لای
موهایم کشیدم آشفته بودم باید میترسیدم و از خانه ام
بیرونش می کردم ولی نمیترسیدم البته فقط از ویلیام !چند
لحظه پیش مثل یک هیولای وحشی بنظر میرسید و حالا مثل
یک عسل نرم و شیرین روبرویم نشسته بود و حرف میزد آنقدر
سوال در ذهنم داشتم که نمیدانستم کدامشان را بپرسم

,,خورشید چه بلایی سرتون میاره؟,,

,,ضعیفمون میکنه تو این حالت نمیتونیم از خودمون دفاع کنیم و کشتنمون آسون میشه و اگه چند ساعت جلوی خورشید بمونیم تبدیل به خاکستر میشیم,,

,,اوه,,

تنها چیزی بود که از دهانم خارج شد

,,اون نیزه چوبی؟ واقعا باعث مرگ خوناشام ها میشه؟,,

,,اره,,

,,اب مقدس، صلیب، کلیسا؟,,

,,اونا نه اینا همش خرافاته,,

,,راسته که میگن شما ها مردین؟,,

,,این راسته، گوش بده! صدای قلبی میشنوی؟ ما حتی نیاز نداریم نفس بکشیم,,

,,ولی تو نفس می کشی,,

,,مدی باید تظاهر به نفس کشیدن کنیم انسان ها که کور نیستن سال هاست داریم تظاهر میکنیم و برامون مثل یه عادت شده در ضمن بیرون از کلبه هر شب نفس میکشیدم میدونستم صدامو میشنوی میخواستم بدونی بیرون هستم و مواظبتم از همه مهمتر با نفس کشیدن بو ها رو حس میکنیم و من بوی تورو دوست دارم,,

„چرا هر وقت گریم تورو میبینم میترسه و یه گوشه کز میکنه
گربه ها ازت میترسن ؟ „

خندید

„ نه این حقیقت نداره فقط گربه تو از من میترسه „

کمی سکوت کرد و ادامه داد

„در ضمن اون شبی که مار دم کلبت بود من باهات کاری نکردم
جادو یا طلسمت نکردم تورو نمیشه طلسم کرد تو خودت
خواستی که بیای بغلم „

به یاد ان شب لبخند مسخره ای زد

„میدونم کار تو نبود „

„ولی تو اون شب باهام دعوا کردی سرم داد زدی و گفתי من
دارم جادوت میکنم „
„اومم فقط اممم چون ... من ... اصلا بیا در مورد اون شب
حرف نزنیم خب؟ „

با حالت مرموزی نگاهم کرد چه میتوانستم بگویم که خودم
اغوا شده بودم و تقصیر تو انداخته بودم کمی سکوت کردم
حرفی نداشتم همه چیز در مغزم رژه میرفت اطلاعات تازه را
در مغزم طبقه بندی می کردم ،نمیدانستم آیا در مغزم جایی
برای اتفاقات ماوراالطبیعه داشت یا نه ؟!،نمیدانم چند دقیقه
ساکت بودم و ویلیام حالات چهره ام را زیر نظر گرفته بود که
صدایش را شنیدم

„نمی خوای حرفی بزنی؟ „

نگاهش کردم و آرام و شمرده شروع به حرف زدن کردم سعی کردم منطقی باشم البته اگر در بودن یک خونا شام در خانه ام منطقی وجود داشت

,, میدونی ویلیام تا قبل از اومدنم به لونا پییر فکر می کردم خودم عجیب الخلقه ترین آدم دنیام ولی حالا .. (نفس عمیقی کشیدم و با جدیت نگاهش کردم) ویل من واقعا نمی خوام دیگه رابطه ای بینمون باشه تو خطرناکی ،تو شکارچی هستی و من غذای تو هستم ،خیلی راحت امروز میتونستی منو با دستات مچاله کنی و من واقعا قصد مردن ندارم ،(ایستادم) باید بری ویل و لطفا دیگه هم برنگرد..,,

با دستپاچگی و درماندگی ایستاد

.. نه .. نه مدی ..اوه مدی نه تو نمیتونی اینکارو باهام بکنی من نمیتونم از تو دور بمونم..,,
,,و منم نمیخوام بمیرم ..,,

غریب

,,تو نمیمیری من نمیزارم (کمی آرام تر ادامه داد)من نمیزارم بهت آسیبی برسه ،هزار بار به این صحنه فکر کردم مدی اینکه حقیقت و بهت میگم ولی تو اونجوری که فکر میکردم برخورد نکردی ..,,

,,فکر کردی چکار میکنم؟ ..,,

,,فکر میکردم یا از ترس جیغ میزنی و از شهر فرار میکنی و میری ..,,

,,این نشون میده بیش از حد ترسو به نظر میام و فکر بعدیت؟
,,
,,فکر میکردم میای بغلم و میگی برام مهم نیست چی هستی,,
,,اینم نشون میده زیادی فیلم های شبکه Home Box Office
رو میبینی,,
,,منطقی تر از اونى برخورد کردی که فکرش و میکردم,,
,,و اگه کمی منطقی تر بودم فوراً از اینجا میرفتم، ویل اینکه
چی هستی مهم نیست تنها چیزی که الان نگرانشم جون
خودمه تو و اون خوناشامای دیگه منو به چشم غذا میبینن
....,,

حرفم را قطع کرد

,,تو اشتباه می کنی من تورو به چشم غذا نمیبینم درسته تو
بوی خوبی میدی ولی من تو رو اونجوری که فکر می کنی
نمیبینم من تورو میخوام مد,,

صدایش آرام شد

,,من بدون تو نمیتونم زندگی کنم مدیس تو نمیتونی درک
کنی از اولین دیدارمون من دیگه نتونستم بهت فکر نکنم,,
,,ویلیام لطفا!....همه ی حرفات و میفهمم ولی نمی تونم روی
جون خودم قمار کنم و دیگه نمیخوام چیزی بشنوم فقط برو,,
از پله ها بالا رفتم و بسمت در ورودی تقریباً دویدم در را باز
کردم خورشید غروب کرده بود، منتظر کنار در ایستادم خیره
نگاهم کرد، صورتش کاملاً گویای این بود که اصلاً توقع این

برخورد را از من نداشت، یک پلک زدم و او دیگر در خانه ام نبود سرعتش ترسناک بود مرا میترساند در را بستم و روی کاناپه افتادم هنوز هم کمرم درد میکرد با دستم صورتم را پوشاندم نمیدانم درست برخورد کردم یا نه ! این عجیب ترین اتفاق زندگی ام بود باید از آنجا میرفتم، بدون فکر به اتفاق خوابم رفتم شروع به جمع کردن وسایلم از کمد و کتو ها کردم باید هر چی زودتر از آن شهر پر از هیولا می رفتم، ولی کجا؟ باید کجا میرفتم؟ از چه کسی کمک می خواستم هیچ کسی را نداشتم و با دادن پول اجاره این کلبه پول چندانی برای اجاره یک خانه دیگر برایم نمانده بود، و اگر میرفتم ویلیام چه میشد؟ از فکرش دردی در انتهای سینه ام حس کردم درد تمام قلبم را پوشاند روی تختم دراز کشیدم غریدم،، باید چیکار کنم ؟ لعنت !،،

با ویلیام منطقی برخورد کرده بودم و او را از خانه ام بیرون انداخته بودم ولی به خوبی میدانستم که در حال فروپاشیم، خودم عجیب بودم و چیزهای عجیبی از خودم دیده بودم ولی اینکه عاشق یک خونا شام شدم بیشتر از عجیب بودن ترسناک بود انگار جایی قبل از آن کالج تابلوی خطر نصب کرده بودند و اخطار میداد از هر کس و هر چیزی که به آن کالج ربط دارد دوری کنم ترس چون شنلی مرا دربرگرفت، اگر خونم را مینوشید چه اتفاقی می افتاد بارها با او تنها بودم و ممکن بود مرا بکشد ولی اینکار را نکرده بود بارها فرصتش را داشت ولی صدایش چیزی نبود که در من خطر ایجاد کند و طعم لب هایش و اعتراف به عشقش، او دروغ نمیگفت من صدای دروغ را میشناختم، همچون معتادی در حال ترک آشفته شدم پاهایم

را روی شکمم جمع کردم و دستم را دور پاهایم گذاشتم و مثل یک گهواره تکان تکان خوردم دست خودم نبود درگیر بودم فکرم آنقدر درگیر شده بود که نمیدانستم کدام تصمیم درست است تنها چیزی که میدانستم این بود که بدون دیدن و شنیدن صدایش نمیتوانستم زندگی کنم به صدایش معتاد شده بودم معتاد شیرینی توت فرنگی خانگی ام ! پس برگشتم به مکزی که منتفی بود خود را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم چشمانم را بستم و خاطره بوسیده شدنم توسط ویلیام در ذهنم نقش بست ،تصویر واضح بود با همان طعم و همان بوی خوشایند دوباره باعث هیجان در وجودم شد نمیدانم چرا بجای فکر کردن به آن نیش ها به لب هایش فکر می کردم با صدای ویبره ی تلفن همراهم از جا پریدم اسم ناتالی روی صفحه روشن و خاموش میشد

،،هی نت چطوری؟،،

،،هی مد کجایی؟ حالت خوبه؟ ویلیام بهم گفت اون پسری که به قتل رسیده رو دیدی و حالت خوب نیست واقعا متاسفم عزیزم،،

،،من خوبم نت،،

مثلا قرار بود دست از سرم بردارد هنوز چند دقیقه از رفتنش هم نمیگذشت

،،مد فردا هالویننه امشب میخوایم کدو برش بزنیم نمی خوای بیای؟،،

حق با او بود امروز 30 اکتبر بود

,,نت فکر نکنم دلم بخواد امشب پیام کالج ,,
,,مدی همین حالا یا خودت میای یا میام دنبالت و بزور
میبرمت ,,
,,نت اخه ...,,
,,دیگه چیزی نشنوم تو نباید تنها بمونی میای یا پیام؟ ,,
کاش کمی درک می کرد بهر حال نگران حالم بود ولی
نمیدانست تمام نگرانی ام درون همان کالج است
,, باشه نت همین الان راه میفتم ,, .

فصل هجدهم هالووین

یک کدو در دستم بود و با چاقوی تیزی انرا برش میدادم تقریباً
دست هر کدام از بچه ها یک کدو تنبل بود
نت با بی حوصلگی زمزمه کرد
,,من موندم رسم برش زدن کدو از کجا اومده ,,
,,این رسم سلتی هاست چند قرن پیش یه مردکشاورزی بود به
اسم جک که شیطان و گول زد و بعد از مرگش نه اجازه داشت
بره بهشت نه اجازه داشت بره به جهنم، و میگن تا ابد توی
دوزخ قدم میزنه با تکه زغالی که شیطان براش از جهنم آورده
و یه ترب که الان دیگه بجاش کدو استفاده میکنیم میاد و
دخترای مو فرفری رو با خودش میبره ,,
اینرا برد گفت و صدای ترسناکی از ته گلویش بیرون داد نت

غرید

,, برد میخوای با این حرفات منو بترسونی؟ من خودم همه این ها رو میدونستم بهتره یه روش دیگه برای ترسوندنمون پیدا کنی,,

رناتا کنارمان ایستاده بود و به دستانمان نگاه میکردبا همان عینک بی کلاس! برد نیشخند زد رناتا عینکش را بالاتر کشید و غرید

,,این مسخرس!,,

,,چی مسخرس؟,,

برد این را با تعجب گفت نگاه رناتا به من بود

,,این رسم های احمقانه نشون دادن عجوزه های شرور، جادوگرها نماد دانش و تغییر و تبدیل فصل ها هستن کسی که همه چیز و میدونه و داناست اون وقت آدم های احمق اونو تبدیل به یه پیرزن زشت میکنن کسیو که مادر زمینه رو تبدیل به یه چیز خبیث کردن,,

همه ی ما از حرف های رناتا تعجب کرده بودیم نفس عمیقی کشیدم و با صدایی ناصافی زمزمه کردم

,,رناتا تو واقعا به جادوگرها اعتقاد داری؟,,

ادام خندید، چارلز لودگی کرد

,,اینم از خر خون کالج ما,,

بلند خندید رناتا با همان حالت رو به من غرید

„فکر کنم الان دیگه باید فهمیده باشی هر چیزی امکان داره „
از حرف هایش سردر نمی اوردم او یا یک احمق بود یا بیشتر از
آنچه فکر میکردم می دانست نت پرسید
„مد تو به جادوگر ها اعتقاد داری؟ „
„نه مطمئنا اگه وجود داشتن باید تا حالا اونا رو روی
جاروهاشون تو آسمون میدیدم „
خندید
„به نکته خوبی اشاره کردی „
„ولی تو این دنیا هر چیزی امکان داره „
صدایش را شنیدم پشت صندلیم ایستاده بود حتی فرم حرکت
لب هایش را حس میکردم رناتا و آدام با دیدن ویل رفتند رناتا
آدم ترسویی بود البته به او حق میدادم شاید او هم احساس
خطر کرده بود ،برد پرسید
„ویل یعنی میخوای بگی به جادوگر ها اعتقاد داری؟ „
„من به همه چی اعتقاد دارم „
سرش را کمی کج کرد و مستقیما به من نگاه کرد از چشم در
چشم شدن با او خوداری میکردم نه تنها از او از کل آن
خوناشامان دوری می کردم آنقدر واضح از آن ها فاصله می
گرفتم که مطمئن بودم متوجه شده بودند البته نیازی هم نبود
با ویل چشم در چشم شوم با شنیدن صدایش میتوانستم
حالت چهره اش را بفهمم کنارم روی صندلی نشست عطر تنش
از آنچه به یاد داشتم بهتر بود حس گرمی درون شکمم پیچید

„امشب حالت چطوره مدی؟“

او حالم رامی دانست همین چندساعت پیش او راز خانه ام بیرون کرده بودم آیا بازی جدیدی را شروع کرده بود ؟

„فکر کنم خوبم“

گوشه لبش بالا رفت و چال گونه ی مورد علاقه ام نمایان شد به شدت هوس بوسیدنش را داشتم نباید کنارم می نشست وقتی که نزدیکم بود احساساتم غیر قابل کنترل می شد زیر لب زمزمه کرد

„خوشحالم فکر شماره یکم درست از اب در نیومد“

خودم را مشغول برش زدن کدو نشان دادم

„همون فکری که توش باید جیغ میزدی و از شهر فرار میکردم؟“

„فکر می کنم اره“

„و مطمئن باش فکر شماره ی دوی توام درست از اب در نمیاد“

غمگین نگاهم کرد ،سنگدلیم را ادامه دادم

„و فکر می کنم ازت خواستم فاصلتو باهام حفظ کنی“

صورتش از ناراحتی جمع شد

„اگه دست خودم بود حتما اینکارو میکردم ولی قلبم بهم اجازه نمیده“

هر وقت میخواستم می توانستم یک انسان نفرت انگیز باشم

,, فکر می کردم مرده ها قلب ندارن ,,

نگاه دلگیری به من انداخت و به سمت دوستانش رفت هنوز دو
قدم از من دور نشده بود که انگشتم را با چاقو بریدم و صدای
ناله ای از دهانم در آمد که باعث شد نگاه همه به سمت من
جلب شود البته نیازی نبود که صدایم را بشنوند خونا شام ها
بوی خونم را حس کرده بودند و با صورتی رنگ پریده و
چشم هایی گرسنه به انگشتم نگاه کردند صدای زیر لب ویلیام
را شنیدم که به دوستانش غرید
,, نفس نکشین ,,

صدای نت را شنیدم

,, چی شد خیلی برید؟؟ ,,

,, چیزی نیست ,,

ویلیام دوباره به سمتم برگشت میتوانستم از حالت صورتش
بفهمم که درد میکشد نفسش را حبس کرده بود دستمالی از
جیبش در آورد و روی زخمم را فشار داد به دوستانش نگاه
کردم جوری نگاهم میکردند که انگار یک استیک آبدار بودم
ویلیام شبیه حیوانی هوشیار در حالت دفاعی بود میدیدم
حواسش به دوستانش است تا به من حمله نکنند جالب این
بود که از او نمیترسیدم او هم خونا شام بود ،رنگ پوستش
بشدت پریده بود آن هم بخاطر خون من اینکه همین حالا مرا
نمیکشت باید از او متشکر میبودم ولی نمیدانستم چرا ذره ای
از او نمیترسیدم

,, ممکنه دوستات بخاطر خونم به من حمله کنن ؟,,

این را آرام گفتم و او هم آرام با حالت عجیبی جواب داد

,, اره امکانش هست البته باید قبلش منو بکشن تا بتونن به تو دست بززن ,,

حس عجیبی از تک تک کلماتش در قلبم ریخت و یلیام با همان صورت رنگ پریده به سمت دوستانش رفت میدیدم که پشتش شبیه یک شیر کمی غوز شده بود شاید اینطور تصور می کردم ولی انگار به دوستانش نشان میداد آماده است تا در صورت حمله به من آنها را از بین ببرد حتی از او تشکر نکردم ،چه باید میگفتم ممنون که با دیدن خون من مرا نخشکاندی ؟ صدای نت را شنیدم

,,هی مد فکر کنم یه چیزایی بین تو و ویل هست ,,

گیج نگاهش کردم

,,چی ؟,,

,,فکر می کنم و یلیام عاشقته چون تو این مدت ندیدم با کسی غیر تو وقت بگذرونه مگه ندیدی وقتی انگشتتو بریدی چطوری رنگش پرید توام که هر وقت میبینیش شبیه آدم های طلسم شده میشی و فقط نگاهش میکنی انگار داره تو چشمات غنچه گل میشکفه ,,

,,اوه نه ما..یعنی من و اون هیچ رابطه ای نداریم ,,

ابرویش را بالا داد و با لبخندی گوشه ی لب هایش نگاهم کرد

,, نت اومم این یه رابطه پیچیدس ..میدونی,,

,, تو دوشش داری مگه نه؟ ,,

سکوت کردم دقیقا به چشمانش نگاه کردم دقیقا میدانستم در
کنج ذهنش چه می گزرد ادامه داد

,,و اونجوری که ویلیام دنبالت افتاده و شروع کرده به حرف
زدن با ماها! و اطلاعات گرفتن از ما درباره ی تو پس اونم ازت
خوشش اومده ، من نمیفهمم واقعا مشکل تو چیه اون فوق
العادس از همه ی اون پسر خوشگلا بهتر و جذابتره ,,

به گروه هشت نفریشان که ان ها هم با چاقو هایشان مشغول
برش دادن کدو بودند اشاره کرد ،خیلی راحت و ماهرانه کدو
هارا به شکل های خلاقانه و ترسناک تبدیل می کردند ،کاش
میتوانستم به نت بگویم مشکل این است که کسی که از او
حرف میزند یک خوناشام است و مطمئنا تا بحال خون نت را
نوشیده ،یقینا اگر این را میگفتم یا به عقم شک میکرد یا از ان
شهر و حتی کشور میگریخت

,,نت من .. نمیدونم ..واقعا نمیدونم ,,

دوباره به میز چشم تاریک ها نگاه کردم همه ی ان گروه هشت
نفره دور میز نشسته بودند فقط ویل بود که در دستش چیزی
نبود و بانگاه تیز و ترسناکی به لینی نگاه میکرد از نگاهش
ترسیده بودم مثل همان شب که به لورنزو حمله کرده بود و
گلویش را فشار داده بود شده بود بیشتردقت کردم آن ها
همانطور که مشغول برش زدن کدو بودند با هم حرف میزدند
دیگر نیازی نبود چشمانم را ببندم شنیدن صدایشان برایم

راحتتر شده بود یا انها بلند تراز حد معمول حرف میزدندو یا
من گوش هایم قویتر شده بود اسم خود را میان حرف هایشان
شنیدم ویل با لینی حرف میزد و گمان کنم میدانم چه حرفی
!، همانطور که ویل گفته بود کلبه من برای لینی بود و او همان
مهاجمی بود که شب گذشته صدایش را از زیر زمین شنیده
بودم

،، ویلیام دقیقا 70ساله که من داخل اون کلبه نرفتم قسم
میخورم ،،

،، لینی غیر از تو کی میتونسته بیاد تو کلبه و مدیس رو
بترسونه ،،

،،ویل تو به من گفتی دیگه نزدیک اون کلبه نشم و من دیگه
حتی به اون کلبه نزدیک هم نشدم نمیتونی انقدر بی رحم
باشی که بخاطر حرف های اون دختر با من اینجوری حرف
بزنی ،،

صدایی شبیه ناله شنیدم ،چیزی شبیه گریه !،یا شاید این هم
نمایشی خوناشام گونه بود

،، اون چیزی نگفت من رفتم و دیدم توی زیر زمین اون کلبه
،اون اتاق پر از وسایل نقره و شمع هایی که تازه خاموش شده
بود و اون دریچه مخفی ، نمیخوای بگی که چیزی نمیدونی ،،
صدای متعجب لینی باعث شد باور کنم که کار لینی نبوده

،،اون کلبه زیر زمین داره؟ من چندین سال اونجا بودم ویل و
هیچ زیر زمینی وجود نداشت و چرا من باید شمع روشن کنم
وقتی چشمام خیلی راحت توی تاریکی میبینه من جز اون

شب که اون دختر اومد کلبه دیگه هیچوقت اونجا نرفتم و
دلیلی ندارم که اون دختری بترسونم وقتی تو بارها بهمون
گوشزد کردی که نزدیک اون نشیم,,

جرالد غرید

,, ویل میشه با لینی بهتر رفتار کنی تو مدام سرش دادمیزی
بخاطر اون انسانیت، خودتم میدونی همین حالا وقتی دستشو
برید هر کدوم از ما میتونستیم خونشو بخشک. ونیم خودتم
میدونی اون چه بوی خوبی میده ولی بخاطر تو بهش نزدیک
هم نشدیم و، هنوز نشده لینی دروغ بگه وقتی میگه اون
نبوده باید باور کنی، اصلا ببینم تو توی خونه اون دختر چکار
می کردی,,

صدای خنده ی ریز جاکوب و لورنزو را شنیدم

,, اون ترسیده بود، از کلبه فرار کرد، منم اونجا بودم و فکر
نمی کنم دلیلی داشته باشه درباره رابطمون براتون توضیح
بدم,,,,

,, اوه خدای من نمیخواهی بگی که می خواهی باهاش بخوابی اون
یه انسانه,,

این را اورینا گفت عصبی بود و ناباوری در صدایش موج میزد
جاکوب با لودگی گفت

,, شایدم تا حالا باهاش خوابیده,,

,, چه صحنه باحالی بود نصف عمرمو میدادم تا مدیس و تو
اون حالت ببینم,,

بغیر از ویل همه ان گروه خندیدند ویل با عصبانیت غرید

,, همتون یه مشت احمقین ,,

این را گفت و کدویی برداشت و مشغول برش شد نگاهم را از میزشان برداشتم لینی راست میگفت؟ پس چه کسی شب گذشته در زیر زمین کلبه ام بود،! آدام به میز ما برگشته بود و برد با بقیه کسانی که دور میزمان نشسته بودند از بحث جادوگرها بیرون آمده بود داشت درباره ارواح صحبت می کرد نت هم به بحث آن ها پیوست

,, برد این حرف هارو نگه دار واسه فردا تمام ترفندات و برای امشب رو نکن ,,

,, نت تو احمقی من برای فردا نقشه های بهتری دارم و امشب قصد ندارم بترسونمتون ولی برام سوال شده ,,
,, چه سوالی عقب افتاده؟ ,,

برد دهانش را برای نت کج کرد

,, میگن شب هالوین روح ها میتونن بیان روی زمین بنظرتون آلود کین هم میادو انتقامشو ازقاتلش میگیره؟ ,,

نگاه همه ی خوناشام ها را روی برد حس کردم ،الارد همان پسر سر ازتن جدا شده ی بیچاره بود ،صحنه سر جدا شده اش چشم های سفید شده اش به مغزم حمله کرد حالت تهوع داشتم به سمت دستشویی دویدم صدای نت را که اسمم را صدا میکرد شنیدم انگشت شستم را به نشانه اینکه مشکلی نیست برایش بالا گرفتم ،به توالت رفتم و تمام محتویات معده ام را بالا آوردم نفس نفس زنان به صورتم آب زدم و با

دستمال صورتم را پاک کردم، دستمالی که ویلیام دور انگشتم پیچیده بود را در سطل زباله انداختم و انگشتم را زیر آب سرد گرفتم، نمیدانستم بقیه چطور میتوانند آنقدر راحت درباره این موضوع حرف بزنند همین دیروز بود که آن پسر کشته شده بود شاید همه را طلسم کرده بودند و خاطره آن قتل را جور دیگری در ذهنشان گنجانده بودند بهر حال یک انسان کشته شده بود و این غم انگیز بود
,,حالت خوبه مد؟,,

باز هم خودش بود هر کجا که میرفتم بود نمیخواست کاری کند تا لحظه ای از فکرش بیرون بیایم
,,خوبم ویلیام پرکینز,,

گوشه لبش بالا رفت و آن لبخند شیرینش را به رویم پاشید
اینکارش بیشتر مرا عصبی میکرد

,,محض رضای خدا ویل بزار برای چند دقیقه بهت فکر نکنم با من حرف نزن باهام بد باش یا هر کار لعنتی که میتونی باهام بکنی تا ازت متنفر بشم,,

لب هایش جمع شد

,,نمیتونم مدی تو به من گفتی اگه حقیقت و بفهمی میتونی باهام حرف بزنی و الان حقیقت و میدونی و من می دونم که توام دوسم داری میتونم بفهمم که توام بهم اهمیت میدی,,
,,ویلیام من حتی فکرش و هم نمی کردم که حقیقت همچین چیز وحشتناکی باشه این ترسناکه ویل ...و منمن.....اوه

ویل من باید برم ،،

در راهروی منتهی به سالن اجتماعات دویدم میدانستم حرف هایش حقیقت بود من واقعا او را می خواستم بدون توجه به این که او چیست من بشدت او را میخواستم ،همان طور که در راهرو میدویدم رناتا را با دو پسری که کنارش بودند و انگارازیتش میکردنددیدم آنها ،کدوهای برش زده را به سمتش گرفته بودند و صداهاى ترسناک از ته گلوهایشان خارج می کردند رناتا در خودش جمع شده بود و سعی میکرداز آنها فاصله بگیرد

،،هی پسرا فکر می کنین اینکه یه دختر و اذیت کنین خنده داره؟ ،،

،،هی مدیس این کدو ها رو ببین،باحال نشدن؟ ،،

با صدای ناهنجاری میخندیدند

،،اگه داخل سراتونو خالی کنیم و توشون و با زغال پر کنم و از سقف آویزون کنم باحال تر میشه ،،

لب های کش امدیشان بسته شد

،،مدیس سانچز اینکه هر جا میری اون غول بیابونی همراهته فکر نکن نمیتونیم کاری باهات داشته باشیم ،،

منظورشان ویل بود مثل اینکه همه بغیراز من میدانستند که رابطه ای بینمان برقرار است ، به آن دو پسر نگاه کردم نمیشد گفت آنها پسران شرور یک کالج هستند این کالج چندین خوناشام داشت که از حد شرور بودن پارافراتر گذاشته بودند و اصلا دلم نمیخواست بدانم تا حالا چند نفر بدست آنها کشته

و خونشان خشکیده شده بود

,,ببین حروم زاده اصلا کاری با ویل ندارم باور کن خودم
تنهایی میتونم حساب شما خوک های کوچولو رو برسم ,,

همان لحظه دو چراغ بالای سرمان ترکید ،خب! مطمئنا کار من
بود ،تمرکز نکرده بودم ولی عصبی شده بودم و همین کافی بود
هیچوقت هنگام عصبانیت چیزی را پرت نمیکردم تا بشکند
،بلکه چیز ها خود به خود میشکستند دو پسرفهش بدی دادند و
رفتند

,,حالت خوبه عزیزم ,,

این را به رناتا گفتم که هنوز هم رنگش پریده بود و گوشه ای
ایستاده بود و کتابش را محکم روی س.ی.نه اش میفشرد

,,ممنونم مدیس ...اومم ! اون چراغ ها ؟ ... ,,

,,نمیدونم خود به خود ترکید فکر کنم خدا مارو دوست داره ,,

خندیدم ولی او هنوز هم صورتش همان حالت قبل را داشت
دستم را روی شانه اش گذاشتم

,,من باید برم کلبه یکم حالم خوب نیست ,,

قبل از اینکه حرکت کنم جایی نزدیک مچم را گرفت

,,مدیس میتونم یه چیزی ازت بخوام؟ میدونم بی ادبیه ولی
کنجکاو شدم ,,

,,البته رناتا خوشحال میشم کمکت کنم ,,

,,اممم..شنیدم کلبه معروف لیندی زندگی می کنی من تا حالا

اونجا نرفتم می تونم پیام و کلبه رو بینم محض کنجکاوی!,,

خب!این چیزی نبود که فکرش را میکردم

,,اوه البته ،همین الان؟,,

,,اگه برات مشکلی نداره ,,

,,نه،البته که نه من دارم برمیکردم کلبه ,,

با من همراه شد ،سوار پیکایم شدیم و به سمت کلبه ای که
حالا برایم مرموز تر شده بود راندم

,,تو اینجا زندگی می کنی؟,,

,,یک ساله که اینجا و از این شهر بیرون نرفتم,,

,,پس خانوادت چی حتما دلت براشون تنگ شده ؟,,

,,اره خیلی تنگ شده ولی دیگه نمیتونم ببینمشون ,,

عینکش را از چشمانش برداشت و در دست راستش نگه داشت
صدایش میلرزید و چشمانش نمناک شده بود میتوانستم حدس
بزنم چرا!

,,اونا مردن دیروز سالگرد دهمین سالیه که ندیدمشون,,

,,اوه خدای من متاسفم عزیزم واقعا متاسفم ,,

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید فوراً با انگشتش
اشکش را پاک کرد

,,ما مثل همیم مدی توام پدر و مادرت مردن ,,

به من خیره شد

,,تو از کجا میدونی که اونا مردن؟,,

,,همه توی کالج میدونن,,

,,اره اونارو ازدست دادم,,

اه کشید و به جاده خیره شد، حالا دلیل انزوایش را می فهمیدم دختر آرامی بود کم حرف میزد و همیشه صورتش ترسیده و رنجور بود.

به کلبه رسیدیم، در رابرایش باز کردم داخل که امد دور تا دور راز نظر گزراند و گربه ی سیاهم بجای اینکه به سمت من بیایید خود را به پای رناتا چسباند، غریدم

,,بلوی ی بی وفا,,

رناتا خندید گربه را در اغوشش گرفت و موهای پشت گوشش را قلقلک داد

,,گربه ها منو دوست دارن,,

چشم غره ای به گربه ام رفت

,,اسمش بلوئه؟,,

,,اره بخاطر رنگ چشماش,,

,,قشنگه,,

شیشه ی ابجوی ارزانم را به سمتش گرفتم

,,نوشیدنی؟,,

,,البته,,

روی کاناپه نشست

,,میبینی این کلبه هم مثل خونه های دیگس هیچ چیز خاصی
نداره هیچ جادویی وجود نداره,,

البته اگر اینکه لپندی یک خونا شام بود، صاحب این کلبه بود و
البته صد سال پیش مرده بود و اگر آن زیر زمین عجیب را در
نظر نمیگرفتیم حرف هایم راست بود

,,جادو تو خونه ها نیست تو ادم هاست,,

با دقت نگاهش کردم حرف هایش در عین بی منطق بودن
حقیقتی مرموز درونش داشت سعی کردم حرف هایش را
نشنیده بگیرم

,,من برم صورتم و بشورم اگه خواستی کلبه رو ببین,,

لبخند نصف نیمه ای زدم از پله ها بالا رفتم صورتم را شستم
کمی مکث کردم تا مغزم را از هر فکری که به خونا شام ها ربط
پیدا میکرد خالی کنم متوجه شده بودم از وقتی که ویلیام را
از خود رانده بودم جایی درون قلبم خالی شده بود انگار همین
حالا یکی از عزیزانم را از دست داده بودم و دلتنگ بودم و
بیقراریش را میکردم باورم نمیشد در این زمان کم تا این اندازه
به او دلبسته شده باشم، نفس عمیقی کشیدم صورتم را خشک
کردم وقتی بیرون رفتم صدایش از اتاق خوابم می آمد در
اتاق خوابم باز بود و رناتا درون قفسه کتاب هایم بدنبال چیزی

میگشت جوری نبود که در حال نگاه کردن باشد، نه! مطمئن
بودم دنبال چیزی میگردد

„دنبال چیزی میگردی؟“

بوضوح دستپاچه شد و رنگش پرید

„اوه .. نه، نه فقط نگاه میکردم شنیدم میتونی ادم ها رو از
کتاب هایی که میخوانن بشناسی“

„اونا همشون کتاب های علمی و درسین“

با دقت نگاهش کردم حرف را به سادگی عوض کرد

„خب بهتره من دیگه برم مثل اینکه اینجا خبری از روح نیست
“

به حرف خود خندید

„ فکر خوبی نیست الان دیر وقته اگه بخوای اونجا یه اتاق
خواب دیگه هم هست اونجا بخواب فردا غروب میرسونمت
کالچ یا هر وقت بیدار شدی خودت برو“
کمی فکر کرد

„ فکر خوبیه “

به چشمانش نگاه کردم در عین ترسو بودن زیرکی خاصی در
چشمانش بود

„ پس شب بخیر “

به اتاق خوابش رفت از وقتی وارد کلبه شده بود احساس
عجیبی داشتم مرموز بود.

وقتی بیدار شدم رناتا هنوز خواب بود استیک خوشمزه ای
درست کردم ساعت پنج بود ،صدای رناتا راشنیدم

,,اومم چه بوی خوبی میاد ,,

روی صندلی اشپزخانه نشست

,, فکر کردم امروز یکم به بدنم پروتئین برسونم ,,

استیک ابدار و سبزیجات پخته شده را روبرویش روی میز
گذاشتم

,,بوش که عالیِه ,,

مشغول شد

,,راستی هالووین مبارک ,,

خندید

,,هالووین مبارک,,

,,برای امشب چی میخوای بپوشی؟ ,,

,,فکر نکنم امشب بخوام از خونه بیرون پیام تورو میرسونم و
برمیگردم ,,

خب! به اندازه کافی چیزهای ترسناک در زندگیم بود در این
چند روز گذشته تمام شب و روزم مانند هالووین ترسناک شده
بود و از طرفی میترسیدم ویلیام را بینم اینبار نتوانم در
مقابل جادوی جذابیتش مقاومت کنم به گفته ویلیام
نمیتوانست مرا طلسم کند ولی جوری که به او جذب میشدم

شبیه یک جادوی بزرگ بود

„فکر خوبی می کنی ولی چرا؟“

„نمیدونم، فکر کنم حالم خوب نیست“

„بخاطر الارز کینه؟“

او میدانست پس مطمئناً همه را طلسم نکرده بودند این را از
حرف بعدیش فهمیدم
„اون نیزه و اون سر جدا شده واقعا وحشتناک بود“

„توام دیدی؟“

حالم بد شده بود دست از غذا خوردن کشیدم امکان اینکه روی
صورتش بالا بیاورم زیاد بود

„اره دیدم تورو هم دیدم که تو بغل ویلیام پرکینز جیغ میزدی
(کمی سکوت کرد صورتش پر از تشویش بود و ادامه داد) از
اون پسر فاصله بگیر مدیس، اون مرد قابل اعتماد نیست، توی
اون کالج همه یجورایی عجیب“

پس او هم شک کرده بود

„منو اون رابطه ای نداریم رناتا و اگر هم داشتیم باز هم به
خودمون مربوط میشد“
آرام شد

„اوه مدی معذرت می خوام قصد دخالت نداشتم ولی نمیدونم
چرا انقدر دوستت دارم“

از صدایش میتوانستم بفهمم راست میگوید

„می خوای امشب کنارت باشم؟“

„نه .. او ممم (نفس عمیقی کشیدم) من تنهایی راحتترم
امشب برو و خوش بگذرون“

بعد از غذا دوش آب سردی گرفتم ساعت نه شب بود که به
کالچ رسیدیم صدای موزیک کر کننده بود حیاط کالچ پر از سر
های خالی شده ی کدو ها بود با نوری درونشان، رناتا را پیاده
کردم رناتا بدون اینکه به من نگاه یا تشکری کند به سمت
خوابگاه دوید دور زدم و به سمت کلبه راندم هنوز کاملاً از کالچ
دور نشده بودم که صدای خرخری از موتور اتومبیل آمد و
خاموش شد پیاده شدم، تاریک بود، لعنت ! خیلی تاریک بود
صدای شیطننت و جیغ های بچه ها شبیه وزوز زنبور به گوش
میرسید

„لعنتی الان چه وقت خراب شدن بود“

لگدی به ماشینم زدم در کاپوت را باز کردم ولی مطمئناً نه سر
رشته ای از تعمیر ماشین داشتم نه در این تاریکی چیزی
میدیدم به یاد جیسون افتادم او مکانیک بود و میتوانست به
من کمک کند البته نه بعد از کاری که با او کرده بودم ناگهان
صدایی شنیدم صدای پا بود همان لحظه که میخواستم به
طرف صدا برگردم دستی از پشت مرا گرفت

فصل نوزدهم شب

به درون جنگل کشیده شدم انقدر سریع حرکت میکرد که حتی
نمیتوانستم نفس بکشم یادم آمد باید جیغ بزنم و جیغ کشیدم
دستش جلوی دهانم را گرفت از بوی عجیبش میتوانستم

حدس بزnm یک خوناشام است حتما مرا درون جنگل میبرد رگ
هایم را میخشانند و رهایم میکرد ویلیام به همه آن نیش داران
گفته بود به من نزدیک نشوند پس چه کسی بود که قصد
خشکاندن خونم را داشت، همچنان با سرعت بسیار زیاد حرکت
میکرد انگار در هوا معلق بودم پوست دست و صورت و پاهایم
با شاخه ها خراشیده میشد و میسوخت حتی نمیتوانستم
بینم چه کسی مرا گرفته، آنقدر قوی بود که نمیتوانستم
دستش را از دور کمرم بردارم با دستم به او چنگ می انداختم
ولی بیفایده بود از بوی عطر تلخ و عجیبش و هیکل درشت و
ماهیچه های عظیمش میتوانستم بفهمم که مرد بود کاملاً
مشخص بود که با قدرت کم دستانم نمیتوانم با آن عضله ها
کاری کنم تمرکز کردم گرما را در دستانم حس کردم انرژی رادر
دستانم جمع کردم همچون گلوله ی تویی آتشین در دستانم
میچرخید دستم را به سمت پشت سرم حرکت دادم و آن گلوله
را به سمت صورتش پرت کردم آن شبخ به عقب پرت شد و
من به شدت به زمین برخورد کردم و با نهایت تن صدایم
ویلیام را صدا کردم خودم هم نمیدانستم چرا ! شاید باورم
شده بود هر وقت صدایش کنم مثل قول چراغ جادو سر می
رسد ولی نیامد شبخ به سمتم آمد شبیه یک سایه ی سیاه رنگ
بود با شئل بلندی روی شانه هایش !، آنقدر تاریک بود که
صورتش را نمیدیدم همانطور که روی زمین بودم به درختی که
پشتم قرار داشت تکیه دادم ترس در تمام بدنم پیچیده بود
فریاد کشیدم

،، تو کی هستی لعنتی ؟چی از جونم می خوای ؟،،

نمیتوانستم حرکت کنم پایم صدمه دیده بود نمی توانستم

روی پایم تمرکز کنم تا مقیاس صدمه ای که دیده بودم را
بفهمم، بعدا به آن میرسیدم، بعد از خارج شدن از این دردسر
وحشتناک، صدایش را شنیدم خشن و تیره همان لحظه طعم
اسکاچ (نوعی وی.سی.ک.ی) و کوکتل مارتینی را روی زبانم
حس کردم تند و تیز و عجیب! او خطرناک بود، خیلی
خطرناک

„چطوری اونکارو کردی ..“

به سمتم می امد ترسیده بودم با تمام توانم با جیغ التماس
کردم

„ به من نزدیک نشو.... خواهش می کنم...، خدای من.... تو
.....میخوای منو بکشی.... لطفا....لطفا.....از من فاصله بگیر
لطفا!.....“

„فقط یکارکوچیک باهات دارم عزیزم فقط یکم درد داره بعدش
چیزی یادت نمیاد..“

„ تو می خوای خونمو بنوشی ...“

جیغ کشیدم

„ افرین پس پرنسس میدونه من چیم، بدموقعی ماشینت
خراب شد بلوندی! من تشنه ام!“

مرا بلوندی صدا کرد مسخره بود این را پسران عوضی کنار
خانه مان به من میگفتند خیلی بد بود چون تشنه بود و در این
جنگل گوارا تر از خون من نوشیدنی پیدا نمیشد ایستاد
چشمانش شبیه یک حیوان درنده برق میزد

,,میدونم چی هستی لطفا برو من به کسی چیزی نمیگم قسم
می خورم ,,

التماس امیز نالیدم با صدایی که نشان از وسوسه شدنش
میداد زمزمه کرد

,,نه عسلم بوی خونت و دوست دارم میتونم ببینم که داره از
پات میچکه اوممم نمیخوام حتی یه قطرشو از دست بدم
خیلی بوی عجیب و خوبی میدی تو شکار زرنگی هستی من
بازی کردن با شکار های زرنگ و دوست دارم ,,

به سمتم امد میدانستم اگر می خواست میتوانست در یک
چشم بهم زدن مرا مچاله کند سعی کردم تمرکز کنم ولی درد و
ترس مانع متمرکز شدنم میشد و حتی فرصت تمرکز کردن هم
نداد به اندازه نصف ثانیه سرش جلوی صورتم بود خونی که از
زخمی که بر اثر برخورد با شاخه ها گونه ام را خراشیده بود را
لیسید و با صدای بچگانه ای خندید یکی از دستانم را گرفت و
روی هوا بلندم کرد و مرا به سمت درخت دیگری پرت کرد از
یک طرف بدنم به درخت برخورد کردم مطمئن بودم خیلی چیز
ها شکسته است خون از بالای پیشانی ام چکید دستم مطمئنا
شکسته بود همه چیز را تار میدیدم نور کم رنگ ماه کمی فضا را
روشن کرده بود و دوباره آمد و دوباره به سمت درخت دیگری
پرتاب شدم حالا درد همه جا را گرفته بود فقط درد را
میفهمیدم از درد حتی توان جیغ کشیدن هم نداشتم شبح
دوباره به سمتم آمد درد تمام مغزم را گرفت و فقط به این فکر
میکردم که همین حالا خواهم مرد بدون آنکه عشق ویلیام را
قبول کرده باشم می دانستم صدمات زیادی دیده ام و چشمانم
روی هم افتاد و بیهوش شدم .

چشمانم را که باز کردم دهانم مزه عجیبی میداد شلوار به پا نداشتم تمام اعضای بدنم بی وقفه درد می کرد و آن شبخ را دیدم نیشش در آمده بود و از دردی که ران پایم تحمل می کرد فهمیدم که نیش هایش رادر رانم فرو کرده است نمیتوانستم حرکتی کنم حتی توانی برای جیغ کشیدن نداشتم میدانستم اگر کوچکترین حرکتی انجام دهم از درد خواهم مرد میتوانستم بفهمم آن شبخ بدون آنکه حرکتی کند فقط نگاهم می کرد ناگهان اتفاق عجیبی افتاد صدای عجیبی آمد آن هم اذرون زمین و از زیردرختی که به سمت آن پرت شده بودم ریشه ای قطور بیرون آمد مثل یک دست بود انگار میفهمید و میدید بلند شد و به سرعت به سمت شبخ رفت و او را پرت کرد صدای فریاد بلندی از مرد شنیدم فریادش از درد یا ترس نبود فریادش همراه با تعجب بود همان لحظه صدای ویلیام را شنیدم صدایش دور بود شاید چندین یارد آنطرف تر! سعی کردم اسمش را روی زبانم بیاورم و فقط صدایی شبیه به آه از دهانم خارج شد میدانستم میشوند و بعد ازده ثانیه او کنارم بود صورتش را نمیتوانستم ببینم حرفی هم نمیزد ولی بویش را میشناختم، شبخ به سمتمان آمد نالیدم

,, وی..ل..ی..ام پشت سرت,,

صدایم را نمیشناختم انگار از یک مسیر خیلی طولانی صدایم بگوش میرسید به سرعت ویلیام از من جدا شد و بسمت شبخ رفت

,, تو مُردی,,

این را باغرسی ترسناک گفت

,, برادر من شکار کس دیگه ای رو نمینوشم ,,

و دیگران شبخ نبود ریشه هم به همان سرعت که در آمده بود
در خاک فرو رفت ویلیام را کنارم دیدم صدایش درد میکشید
انگار تمام این درد ها را او تحمل می کرد

,,مد,,

از همین یک کلمه میتوانستم تمام احساسش را بفهمم درد،غم،
نگرانی و چیزی دیگر که درک نمیکردم

,,فکر کنم میمیرم ویلیام ,,

صدایش گرفته بود غرید

,,نه،نه مد تو نیمیری من نمیزارم ,,

خوناشام ها هم گریه می کردند؟ دستپاچه بود صدای ناله از
دهانش بیرون میامد
,,لعنتی خیلی صدمه دیدی ... صبر کن ,,

میخواست مرادر اغوش بگیرد دستش راپشتم گذاشت جیغ
کشیدم

,,متاسفم،متاسفم، پاتم شکسته؟ ,,

صدایش ناصاف بود مثل کسی که ساعت ها گریه کرده باشد
گیج بود مدام سرش راتکان میداد شبیه انسان های مست
شده بود

,,نمی دونم خیلی درد داره حتما یه بلایی سرش اومده ,,

دوباره کمی بیشتر تکانم داد و باز هم جیغ کشیدم دهان و فکم

درد گرفت حتما جایی از صورتم هم شکسته بود درد در همه
جای بدنم پخش شده بود و مطمئن بودم سرم بشدت شکافته
چون مقدار زیادی خون از سر بسمت صورتم جاری بود ناگهان
صدای ویل عوض شد خطر را حس کردم

,,مدی بوی تو ...اوه مدی تو ..بوی خوبی میدی ,,

ترسیدم قرار بود کار ان شبخ را کسی که عاشقش بودم تمام
کند ولی آنقدر درد میکشیدم که می خواستم هر چه زودتر
تمام شود

,,اگر قراره منو بکشی همین الان این کارو بکن دیگه تحمل این
درد لعنتی وندارم,,

با بغض و گریه این را گفتم سرش رابه سمت آسمان برد و با
صدای بلندی فریاد کشید بیشتر به غرش بلندی شبیه بود
شنیدم که نفسش رادر سینه حبس کرد چشمانم نیمه باز بود
ناگهان کاری کرد که باعث شد از ترس و تعجب کمی تکان
بخورم که درد بدی هم داشت دندان نیشش بیرون آمده بود
پس قرار بود بمیرم

,,قراره منو بکشی؟ اگه اره بزار برای اولین و آخرین بار بهت
بگم ،دوستت دارم ویلیام ,,

میخواستم برای لحظه آخر بداند که کسی که در ان لحظات به
آن فکر میکردم او بود میخواستم بداند که عاشقش بودم حتی
با وجود دانستن اینکه او یک هیولاست دردنفسم رابند آورده
بود تصاویر تار بود ولی نور ماه کامل زیبا تر و پر نور تر از
همیشه میتابید میتوانستم تصویری از صورت ویلیام را با کمی
تاری دیدم ببینم میدانستم آنقدر خون از دست داده ام که چند

دقیقه دیگر بیهوش میشدم، حالا درد پهلویم را بهتر میفهمیدم
انگار قسمت بزرگی از پوست و گوشت پشتم دریده شده بود
دردش به حدی بود که دعا کردم ویلیام زودتر کارم را تمام کند
،ویل با خشونت غریب

،، نه مد تا من زندهم تو نمیگیری ،،

و همان لحظه جایی بین مچ دستش را گزید انقدر عمیق بود که
خون از دستش جاری شد دستش را جلوی دهانم گرفت

،، بنوش ،،

شاید توهم قبل از مرگ بود ولی بعد از خیسیه خون فهمیدم
واقعیت او از من میخواست خونش را بنوشم منکه خونا شام
نبودم سرم را کج کردم صدایی به نشانه مخالفت از گلویم
خارج شد

،، باید این کارو بکنی مدی خونم درد تو از بین میبره الان
نمیتونم توضیح بدم، وقت نیست ضربانت داره کند میشه
،، بنوش ،،

باز هم ممانعت کردم التماسگونه نالید

،، بیار بهم اعتماد کن مدی حالت بهتر میشه قسم میخورم ،،

در صدایش دروغ نبود مچش را روی لب هایم گذاشت خونش
را مکیدم مزه و بوی عجیبی داشت هر چه که بود بوی خون
انسان را نداشت باید بوی فلز و نمک میداد ولی بویی بین عود
و وانیل داشت و مزه ای بینفول بلانش کولومبار (نوعی انگور
) و در کل طعمی شبیه کنیاک (نوعی مشروب که از چند نوع
میوه مختلف میگیرند و طعم خیلی خوبی دارد و باعث

سرزندگی میشود) را میداد اصلا بد نبود برعکس چون یک نوشیدنی گران گوارا بود و حس نعشگی به من میداد بدون اینکه خودم بخواهم به شدت خونش را میمکیدم
,,مد کافیه,,

دستش را برداشت هنوز درد همانجا بود حتی کمی هم از آن کم نشد ولی حالا بهتر میتوانستم میزان صدماتم را تخمین بزنم پای راستم مطمئنا شکسته بود در هر قسمت از پوستم درد تیز خراشیدگی شاخه ها را حس می کردم پهلویم را نمیدیدم ولی دردش نشان میداد قسمتی از پوست و گوشت پشتم کنده شده یکی از دستانم جوری درد میکرد که انگار از کتفم در حال جدا شدن است از فرق سرم تا گوش سمت راستم زخم عمیقی ایجاد شده بود و هنوز هم خونریزی داشت دنده ام شکسته بود چون هنگام تنفس قفسه سینه ام حرکت نمیکرد و تنفسم سخت و با خس خس شده بود
,,هیچ احساسی نداری؟,,

حالا بهتر او را میدیدم
,,فقط درد!,,

,,یکم تحمل کن مدی بهتر میشی,,
,,فکر می کردم قراره منو بکشی,,

در چهره اش انقدر درد دیده میشد که انگار همین حالا شمشیری درون سینه اش بود و باعث آن حالت صورتش میشد
نمیدانستم ازدیدن زخم های من به آن حال در آمده و یا بوی

خونم او را تا این حد در عذاب گذاشته است

,,واقعا فکر کردی من میتونم بهت صدمه بزنم؟ من که گفتم

نمیزارم بمیری ,,

,,خونت؟.....,,

,,نترس فقط حالت و خوب میکنه؟,,

,,این قراره منو جادو درمانی (magic therapy) کنه ,,

سعی کرد لبخند بزند ولی چیزی شبیه لبخند روی چهره اش نبود

,,یادت میاد تو زیر زمین دستم با نقره سوخت و به سرعت دستم خوب شد ؟ خونم میتونه همین کارو با زخم های تو انجام بده ,,

درد پهلویم در حال کم شدن بود ویلیام داشت دستم را بازرسی میکرد البته تمام سعیش را میکرد که دردی در من بوجود نیاورد من بدون لمس شدن هم درد شدیدی را تحمل می کردم ,,فکر کنم دستت در رفته باید جاش بندازم تا بد جوش نخوره یکم درد داره باید تحمل کنی ,,

فصل نوزدهم پیوند

فقط سرم را تکان دادم چاره ی دیگری نداشتم کاش حداقل بیهوش میشدم باورم نمیشد قرار بود بیشتر از این هم درد بکشم با یک دستش مچ دستم را گرفت و با دست دیگرش شانه ام را کمی ماساژ داد همان هم دردداشت لبم را به دندان گرفتم تا دیگر جیغ نکشم شروع به حرف زدن کرد میدانستم

هدفش از حرف زدن پرت کردن حواس من بود ولی با آن همه
درد مگر میشد حواسم پرت چیز دیگری شود

,,وقتی فکر کردی داری میمیری یادته بهم چی گفتی,,

,,نمیدونم کدومشو میگی,,

,,تو اعتراف کردی عاشقمی,,

همچنان درد ازار دهنده بود و اجازه فکر کردن نمیداد

,,اره گفتم ،میخواستم قبل مردنم بدونی,,

,,یعنی توام میخوای باهام باشی درسته؟,,

,,فکر کنم عمرم کوتاه تر از اونه که به چیزایی که دوستشون
دارم پشت کنم,,

,,اونموقع انقدر نگران بودم که نمیتونستم بهت چیزی بگم
ولی حالا میگم!,,

منم عاشقتم مدی ... ,,

همان لحظه چنان دردی از شانه تا مچم را گرفت که درد های
دیگرم را فراموش کردم و چنان زجه ای زدم که گوش های
خودم هم درد گرفت ویلیام سرش را به سمت آسمان گرفت و
با درد زمزمه کرد

,, متاسفم ... متاسفم مدی...باید مواظبت میبودم (سرش
را پایین آورد و به صورتم نگاه کرد) بخاطر منه که اینهمه درد
میکشی ,,

انگشتانم را آرام نوازش کرد جای شکرش باقی بود انگشتانم

دردناک نبود

,,باید منو ببری بیمارستان ویلیام,,

با گریه نالیدم

,,داری خوب میشی خودت حس نمیکنی دردت کمتر شده؟

خونریزی سرت که بند اومده,,

درست میگفت دردم کمتر شده بود ولی نه انقدر کم که بتوانم
تحملش کنم هنوز هم درد عظیم بود سرم را با نگرانی کمی
تکان دادم

,,نکنه خونت باعث بشه خوناشام بشم؟ اون مرد رون پای
راستم و هم گزید,,

رانم را بازرسی کرد با حالتی عصبی به جای نیش ها نگاه
میکرد

,, نه مدی تبدیل شدن به این اسونیا نیست مطمئن باش,,

درد از سرم گذشت و از دست و پهلوهایم عبور کرد و کاملاً
حس می کردم که در حال درمان هستم

,,میتونم تمیزت کنم؟,,

هنوز متوجه سوالش نشده بودم که زبانش را روی پوست
صورتم حس کردم با زبانش خون روی صورت ، گردن و بدنم را
پاک کرد و وقتی روی پوستم زبان میکشید جایش بهبود
میافت و درد از آنجا میرفت دیگر اثری از خراش های کوچک و
بزرگ روی پوستم نبود زبانش مانند یک کمپرس یخ عمل
میکرد حالا میفهمیدم وقتی خون آشام ها از انسان ها تغذیه

میکردند چگونه انسان ها متوجه جای نیش ها نمیشدند ان ها
روی زخم را زبان میکشیدندو دیگر اثری از نیش نبود حس
خوبی از حس زبان نرم و خیسش به من دست میداد نیشش
بیرون آمده بود بنظر ترسناک میرسید مزه و بوی خونم
تح.ریکش کرده بود شلوارو پیراهن نابود شده ام را کاملا در
آورد و با خشونت جای نیش های آن شبخ را لیسید و سرش را
همانجا نگه داشت میدانستم وسوسه شده است که نیش
هایش را درون آن دو سوراخ روی رانم فرو کند ولی اگر او را
معتاد در نظر میگرفتم معتاد با اراده ای بود دوباره نفسش را
حبس کرد درد در تمام قسمت های بدنم کم و کمتر میشد شاید
حدود 45دقیقه از خوردن خون ویلیام میگذشت ویلیام بی
حرف از دسر لذت میبرد تا حدی به او حق میدادم همین که
خونم را از رگ هایم ننوشیده بود و از روی پوستم خون هارا
مینوشید جای شکرش باقی بود

,, اون مرد و میشناختی؟ ,,

,,نه بوش هم برام آشنا نبود ,,

,,ویلیام تو چجوری اونکارو کردی نمیدونستم این توانایی رو
هم داری ,,

,,چکاری مدی؟ ,,

,,اون ریشه هارو بلند کردی در صورتی که خیلی از اینجا دور
بودی چجوری اونکار و کردی ,,

,,من اونکارو نکردم ,,

,,اگه تو انجامش ندادی پس ,,

,,مدی جز ما سه نفر هیچ کس اینجا نبود کار من هم نبود اون
مرد هم که مطمئنا این کارو نکرده پس حتما کار خودت بوده,,
,,نه امکان نداره کار من نبود من حتی بهش فکر هم نکرده
بودم درسته کمک میخواستم ولی نه از اون ریشه ,,

,,بهش فکر نکن بعدا میفهمیم ، سردت نیست؟ الان میتونم
حرکت بدم؟ دردت در چه وضعیه؟ ,,

حرف را عوض کرده بود یا من اینطور فکر کردم؟ ایدا احساس
سرما نمیکردم

,,دردم خیلی کم شده سردم نیست ,,

دستش را زیر شانه و پایم گذاشت مرا آرام در اغوش گرفت
درد قابل تحملی داشت ، با سرعتی غیر انسانی حرکت کرد
,,منو ببر کلبه ...,,

,,دیوونه شدی؟ عمرا نمیزارم تنها بمونی ، ببینم نکنه میخوای
بری قاشق زنی؟ (رسمی در شب هالووین) (لبخند کم رنگی زد)
امشب و خونه ی من بمون ، کسی اونجا نمیاد ,,

چیزی نگفتم چشمانم را بستم و سرم را روی سینه ی سخت و
بدون تپش ویلیام گذاشتم کمتر از پنج دقیقه ی بعد به خانه ی
سنگی نسبتا بزرگی رسیدیم با همان سرعت به سمت خانه
رفت و در را با صدا پشت سرش بست از پله ها بالا رفت و مرا
روی تخت بزرگی گذاشت چراغ را روشن کرد ، نور که آمد باعث
خجالتم شد البته ویلیام قبلا مرا برهنه دیده بود ، تقریبا لخت
بودم کمی از خون هنوز روی موها و بدنم مانده بود ، زحمت

بقیه اش را ویلیام کشیده بود نمیتوانستم بگویم خونم را
ننوشد، بهر حال قصدش تمیز کردنم نبود میفهمیدم یک استیک
آماده درون یک بشقاب نقره بودم، چه کسی میتواند از
خوردنش اجتناب کند؟

„اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمیشه، میخوای برم یه چیزی
از کالج برات بیارم دو دقیقه هم طول نمیکشه،،
„نه چیزی نمی خورم .. فقط .. او ممم فقط یه چیزی بیار
بیوشم،،

نگاهش سرتا پایم را رَصد کرد و لبخند شیطننت امیزی زد از ان
لبخند هایی که وقتی باعث سرگرمی اش میشدم روی لب
هایش مینشست

„باشه ولی باید بهت بگم که من توی تاریکی بهتر از روز
میبینم پس تمام مدت همینشکلی توی جنگل دیدمت در ضمن
اول باید حمام کنی وان و پر آب می کنم صبر کن،،

نه حوصله ی ان را نداشتم فقط می خواستم دراز بکشم و از
جایم حتی یک میلیمتر هم حرکت نکنم ولی حتی مجال
مخالفت هم نداد و دهان که باز کردم او رفته بود و صدای شر
شر آب به گوش میرسید میتوانستم هیجان زدگیش از بودنم
در خانه اش را حس کنم و پنج دقیقه ی بعد در وان پر از آب
گرم و کف بودم لباس زیرم را در آوردم بهر حال کف اجازه
نمیداد ویلیام چیزی ببیند

„می خوای کمکت کنم؟،،

بیصدا خندید

،، نه ویل برو بیرون خودم میتونم،،

،، پس اگه کاری داشتی من همین بیرونم،،

با انگشتش پس سرش را با حالت لوس و بامزه ای خاراند
لبخند شیطننت باری زد و رفت کف را به پوستم مالیدم لابه لای
موهایم شاخ و برگ و گل بود چندیش آور شده بودم اشتباه
کردم که به ویل نه گفتم، و حالا او بیرون رفته بود و من مانده
بودم و مو هایی پر از برگ و گل، ناچارا صدایش کردم
،، ویل..،،

او کنار وان بود

،، جانم عشق من،،

از لمس ان حرف به نفس نفس افتادم، ساده ترین حرف ها
یش هم هیجان زده ام میکرد از طرفی گوش هایم باکره بود و
تا به حال کسی آنگونه با احساس جوابم را نداده بود، لبخند
زیبایی روی لب هایش نقش بست
،، میتونی یکاری برای موهام بکنی؟،،

بی حرف مشغول شد پشت سرم نشست و برگ ها و شاخه
های ریز را از مو هایم جدا میکرد از آینه روبرویم نگاهش کردم
دستانش آنقدر با سرعت حرکت میکرد که نمیتوانستم تصویر
واضحی از انگشتانش ببینم مثل فیلمی که روی دور تند
حرکت میکند و جالب این بود که نمیتوانستم حرکت دستانش
را روی سرم حس کنم شبیه قلقلک بود، لب هایش فقط کمی با
سرم فاصله داشت کافی بود کمی خود را بالا بکشم تا لبانش را

به چنگ بیاورم سعی کردم مسیر فکرم را ازلب هایش عوض
کنم

,,خونت مزه و بوی خون نمیداد,,

با صدا خندید

,, ولی خون تو از چیزی که فکرش و میکردم عالیترا بودو اصلا
مزه خون انسان نمیده,,

ازاینه لبخند دلنشینش را دیدم

,,مگه خون نباید شور باشه؟،تو قبلا انسان بودی درسته؟؟؟,,

سرش رابه معنی تایید تکان داد

,,و بعد تبدیل شدی ؟,,

,,خب؟,,

,,یعنی الان هیچی از انسانیت در وجودت نیست وقتی حتی
خونت هم مزه خون نمیده خونت شبیه یه چیز مست کننده
مثل کنیاک بود مزه انگور میدادی این با عقل جور در نمیاد,,
دیگر لبخند نمیزد انگار کمی دلخور بود ادامه دادم

,, خیلی ازرفتار هات انسانیه مثل همین که بهم اهمیت میدی
ولی اوممم ...نمی دونم چجوری بهت بگم اون شب تو
کلبه من کاملاً در اختیار بودم و تو تو میتونستی با من
.... آخه گفتم عاشقمی و من فکر کردم چرا نتونیم با هم
,,

از اینه نگاهش کردم تمام مدتی که حرف میزدم به انگشتان
دستم نگاه میکردم و حالا میدیدم او در مرز منفجر شدن بود
آن هم از خنده، با سرگرمی و پر سر و صدا خندید با اینکه
میدانستم در حال خندیدن به حرف هایم بود ولی از لبخند
زیبایش لذت میبردم، از جان کندن نجاتم داد

,, منظورت س.ک.س.ه؟ مدی باور کن ما از انسان ها بیشتر
نیاز به س.ک.س. داریم و درجه ش.ه.و. تمون خیلی بیشتر از
شماست مخصوصا وقتی در حال تغذیه هستیم خون و سکس
به هم مرتبطن,,

باخنده این را گفت و با محبت نگاهم کرد جوری که انگار
داشت یک دانش آموز خنگ را تفهیم میکرد

,,پس چرا اون شب ,,

حرفم را بریددستم را که روی وان بود را در دستش گرفت کنار
وان نشست جوری که نیم رخم را میدید

,,مدی اگه باهات می خوابیدم و تو بعد می فهمیدی من
خوناشامم، از من متنفر میشدی من اون شب با تمام وجود
میخواستم و ،کنترل کردن بابت اینکه همین حالا از تو وان
ورت ندارم و نبرمت اتاق خوابم و نزارمت روی تختم و تمام
شب و باهات نباشم درست به اندازه ی اینه که خونت و روی
بدنت و پوستت ببینم و بوی هو.س انگیزشو حس کنم و نتونم
بنوشمش ، بوی تو فوق العادست و مقاومت کردن در برابر
نوشیدنش سخت ترین کاردنیاست برام زجر آورده مثل دردی
میمونه که رگهام و میسوزونه ،من عاشقتم مدی من 180ساله
که منتظرت بودم ,,

خندیدم خوشحال بودم شاید مسخره بنظر میرسید ولی فکر می کردم او توان رابطه جنسی را با انسان ها ندارد و حالا فهمیده بودم او حتی از انسان ها هم بهتر بود این مایه خوشحالی بود ! نبود؟

,, 180 سال ؟ ,,

,, من تمام عمرم میدونستم بالاخره یکی میاد که جفتمه کسی که باعث شادیم میشه و نیمه ی گم شدمه میدونستم که به محض اینکه ببینمش میشناسمش و قلبم و بهش هدیه میدم ،و دقیقا همین اتفاق افتاد ،به محض اینکه دیدمت فهمیدم که خودتی همونی که اینهمه سال منتظرش بودم ,,

حس زیبایی از حرف هایش از کلمه به کلمه ی حرف هایش در رگ هایم جریان داشت

,, میخوای بگی تمام این 180 سال با کسی نخوابیدی ؟ ,,

,, بهت که گفتم نیاز ما به س.ک.س بیشتر از انسان هاست ، من 200 سالمه واقعا فکر می کنی امکان داره با کسی نخوابیده باشم؟ البته با هیچ انسانی نخوابیدم ،از بو.سه ی اون شبت میتونم بفهمم تو هم بی تجربه نیستی و من نفر اول نبودم درسته؟ ,,

,, اوه معلومه ،من با خیلیا خوابیدم ,,

دروغ می گفتم من فقط سه بار سه پسر را بوسیده بودم و هر بار بخاطر هیجانی که داشتم چیزی در اطرفم میترکید و میشکست ،البته این اتفاق در 16 سالگی ام افتاده بود و حالا تمرکز بیشتری بر روی گرمای دستانم داشتم

„ چرا با انسانی نخواستیدی ؟ „

„ قبلا که بهت گفتم ما توی زندگیه طولانیمون یه تغییراتی
توی بدنمون یا فکرمون بوجود میاد که بهش میگی بلوغ
،خوناشام ها با انسان ها میخوان ولی نه تو جوونیشون شاید
برای بعضیا 400 سال طول بکشه تا دلشون بخواد با یه انسان
بخوابن ولی بعد که با یه انسان س.ک.س داشته باشن بهش
معتاد میشن چون خیلی بهتر از س.ک.س با خوناشام هاست
یجورایی میشه گفت تا به سن بلوغ نرسیم نمیتونیم با یه
انسان باشیم نمیدونم بخاطر چیه ،شاید غرورمون اجازه نمیده
با یه انسان باشیم چون اکثر خوناشام ها انسان ها رو از
خودشون کمتر میدونن و یا یه چیزی توی بدنمون ،دلیل
واقعیشو نمیدونم „

200 سالش بود و میگفت هنوز به بلوغ نرسیده خنده دار بود

„ یعنی تو الان به سن بلوغت رسیدی ؟ بعد 200 سال ؟؟؟ „

خندید

„ فکر کنم بادیدن تو به سن بلوغ رسیدم چون برای با تو
خواستیدن واقعا دارم درد میکشم „

„ الان چی ویلیام ؟ „

„ چی ، الان چی ؟ „

„ خب اگه بخوایم با هم ... باشیم .. خب الان میدونم که چی
هستی و ... خب الان دیگه ... „

سکوت کردم برایم سخت بود که کلمات را کنار هم بگذارم فقط

یک جمله ی کوتاه بود فقط باید به او میگفتم میخواهم با او
بخوابم ولی چون یکبار مرا پس زده بود برایم سخت بود، باز
هم قیافه اش بازیگوش شد و با سرگرمی خندید

،،منظورت اینه که س.ک.س داشته باشیم؟،،

ممنون بودم که هر بار به دادم میرسید

،،خب! اره تو گفتی من ضعیفم و نمیتونی باهام بخوابی و
گفتی،،

حرف هایم را با لحنی نگران میگفتم حرف هایم ته کشید
،ویلیام سرش را بالا گرفت و با صدای بلند خندید از سرگرم
شدنش عصبی شده بودم، من کاملاً جدی بودم اگر می
خواستم با او باشم که مطمئناً میخواستم بعضی چیزها بود
که حتماً می خواستم تجربه اش کنم و شاید دلم می خواست
هر روز تجربه اش کنم

،،عشق من الان دیگه مشکلی نداره،،

ازچیزیکه گفت دهانم باز مانده بود و ابروهایم را بالا دادم
داشتم جان می‌کندم تا به او بفهمانم چه می خواهم و او خیلی
راحت میگفت مشکلی نیست، دهانش را روی لب هایم گذاشت
و آن را بست و مرا بوسید باز هم همان طعم شهد غنچه پرتغال
را حس کردم دستم را روی سینه اش گذاشتم و انگشتانم از
گردن تا زیر شکمش را نوازش کرد، بوسه اش خشن تر شد
چیزی گرم تازیر شکمم جریان یافت و بعد با نارضایتی لبش
را از لبم جدا کرد

،، ولی الان نه تو باید کاملاً خوب بشی و یکم استراحت کنی،،

„چرا؟“

„چی چرا؟“

„خب الان چی تغییر کرده که مشکلی نیست با هم باشیم؟“

„عسلم خون من مزیت هایی داره یکیشم اینه که باعث میشه
تو قویتر بشی خیلی قویتر از اونی که قبلا بودی“

„این خیلی خوبه ولی (با شک پرسیدم) دیگه چه مزیت
هایی داره“

„خب باعث یجور پیوند خونی میشه تو خون منو نوشیدی
منم خون تورو، همین باعث یجور پیوند میشه“

با گیجی نگاهش کردم توضیح داد

„تا حالا دو قلو های همسان و دیدی؟، اونا با هم ارتباط دارن
وقتی یکیشون غمگینه خوشحاله، مضطربه، یا ترسیده و درد
داره اون یکی همشون و حس می کنه چند سال پیش با یکی
از همین دخترا رابطه ی نزدیکی داشتم خواهر دو قلوش با یه
آسیایی ازدواج کرده بود و رفته بود و اون تنها با پدر بزرگ
پیرش زندگی می کرد یه روز تقریبا غروب بود به من زنگ زد و
گفت داره از درد میمیره منم رفتم و بردمش بیمارستان، اون
شب تا صبح درد کشید پزشکها نمیفهمیدن مشکل چیه هیچ
مشکلی توی بدنش نمیدیدن و اون فقط از درد کمرو شکمش
نالاه می کرد پزشکا اول فکر کردن اون داره بچش و سقط
میکنه و بعد از معاینه متوجه شدن اون باکرس تقریبا
5ساعت صبح یهو بدون دلیل دردش کاملا قطع شد و یک
ساعت بعداون از خواهرش یه تماس داشت که می گفت یک

ساعت پیش بچش بدنیا اومده و از شب قبل دردش شروع شده، ارتباطشون در این حد بود که درد زایمان یه خواهر و خواهری که حتی باکره بود حس می کرد ارتباط الان ما هم همینطوره اگه تو دردی داشته باشی من هم حس میکنم متوجه شدی؟،،

توضیحش کامل بود ولی این چیزی نبود که باور کردنش به راحتی باشد سرم را بنشانه فهمیدن تکان دادم و با دیدن لب هایش که در فاصله ی کمی از من منتظر بود تا توسط لب هایم دریده شود به لرزش افتادم واقعا حالا که دیگه مشکلی وجود نداشت نمیتوانستم تحمل کنم خودداری کردن از بوسیدنش واقعا سخت بود و من اصلا آدم خودداری نبودم لبخند شیطننت باری زدم و با دلبری دستم را لای موهای خیسم فرو کردم

،، عزیزم فکر میکنم حالم خیلی بهتره دیگه درد ندارم و الانم که خیلی قوی هستم و،،

لب پایینم را به دندان گرفتم با صدای بلندی خندید طره ای از موهایم را که جلوی صورتم بود را کنار زد و درست به چشمانم نگاه کرد و با صدای اغوا کننده ای زمزمه کرد

،، عسلم سلامتیت برام مهمترازهر چیزیه و لازم دارم که قبل از هر چیزی ازت بشنوم،،

گیج بودم تقصیر خودش بود صدایش طعم خوبی میداد نعشه ام میکرد

،، چیه؟،،

,,میخوای باهام باشی مدیس سانچز؟,,

وقتی اسمم را کامل می گفت میدانستم صحبتش جدیست
کمی سکوت کردم و بعد حرف هایم بی وقفه از دهانم بیرون
آمد

,, ویلیام بخاطر حرف های دیروزم موقع برش زدن کدوها
متاسفم، می دونم ناراحت کردم و تو هر بار که ناراحت
میکنم به روی خودت نمیاری و منو میبخشی (دست هایش
روی پوستم حرکت کرد مشغول تمیز کردنم بود دستانش روی
پوستم بود و لی چشمانش دقیقا تمام حرکات لب هایم را
دنبال می کرد) و اینکه بهت گفتم بهم نزدیک نشی ...اوه ویل،
من در حد مرگ ترسیده بودم حتی وسایلم و هم جمع کردم که
از این شهر برم ولی نتونستم و بیشترین دلیل برای نرفتن تو
بودی، هر چقدر هم با خودم و احساسم و البته تو بجنگم
نمیتونم این واقعیت و تغییر بدم، که من عاشقتم، و تو امشب
جونمو نجات دادی، اگه تو نبودی من یا مرده بودم یا هنوز هم
داشتم اون درد لعنتی و تحمل می کردم و از صدات می تونم
بفهمم که وقتی بهم میگی عاشقمی دروغ نمیگی,,

حرفم که تمام شد دستانش را دو طرف صورتم قاب کرد لبش
درست جلوی لبانم بود و وقتی حرف میزد لبش به دهانم
برخورد می کرد

,, از این تصمیم پشیمونت نمی کنم عشقم قول میدم,,

و بالاخره لبش روی لبهایم نشست این بوسه از بوسه ی قبلیش
شیرینتر و هوس انگیز تر بود و تمام بدنم را بی حس کرد دوباره
همان چیز لعنتی گرم را حس کردم و دوباره طعم خاص

لبه‌ایش مرا مست کرد شبیه یک ماده مخدر بود دستم را دور گردنش حلقه کردم و به موهایش چنگ زدم زبان‌ش را درون دهانم فرو کرد و دهانم طعم جدیدی به خود گرفت کمی طعم خون‌ش را می‌داد فول‌بلانش اومم عالی بود به پشت‌ش چنگ زدم سعی کردم او را بیشتر به خود نزدیک کنم لباس‌ش خیس شده بود بوسه‌ی خشن‌ش دیوانه‌ترم می‌کردم به زحمت خودش را جدا کرد چون من از گردنش آویزان شده بودم

,,اوه نه..نه ویل اینکارو نکن...لطفا,,

حرفم را برید

,,عسلم فقط کمی صبر کن تو هنوز کاملاً خوب نشدی,,

رنگ‌ش بشدت پریده بود و چشمان‌ش حالت خطرناکی گرفته بودنیش هایش بیرون زده بود کمی ترسیدم میتوانستم بفهمم او هم بشدت مرا می‌خواست بسرعت رفت و بعد از 15 ثانیه برگشت و حوله‌ای در دستش بود به زیر دوش رفتم طوری ایستاده بود که از آینه هر چه دلش می‌خواست را ببیند با لب‌خندی هوس‌انگیز روی لب‌هایش با نگاهش نوازشم می‌کرد و من از نگاهش حس خوبی در رگ‌هایم جاری بود، حوله را دورم پیچید و با همان حوله مرا روی تخت گذاشت تیشرت خیسش را درآورد و ماهیچه‌های هیجان‌انگیزش را به نمایش گذاشت نمیتوانستم نگاهم را از آن ماهیچه‌ها و شکم تکه تکه شده بگیرم کمی بالاتر از سینه‌اش یک خالکوبی بود به زبانی که نمیدانستم چیست نوشته‌ای روی سینه‌اش خالکوبی شده بود

,,می‌خوای لباس‌تو تنت کنم؟,,

به صورتش نگاه کردم کمی سرش را خم کرده بود تا به نقطه ای که من نگاه میکردم نزدیک شود و با سرگرمی میخندید نگاهم بروی تخت افتاد چند لباس آنجا بود یک شلوارک مردانه که مطمئناً برای من حکم شلوار را داشت پیراهنی که از طرح و جنسش لازم نبود که حتما بفهمم مارکش رالف لارن (Ralph) است ، وقتی دید گیج تر از آن هستم که جوابش را (Lauren) بدهم حوله ی کوچکی برداشت و مشغول خشک کردن موهایم شد و بعد از آن صدای سشوار را شنیدم و گرمای ملایمش را روی سرم ، بی حس نشسته بودم و روی حرکت انگشتانش بر روی موهایم تمرکز کردم کارش که تمام شد خودش لباسم را پوشاند شبیه بچه ی بی دست و پایی شده بودم وقتی آنهمه نزدیکی بینمان بود زیاد هم عجیب نبود که نعشه ام کند ، کاملاً مطمئن بودم جایی از پوستم نمانده که او ندیده باشد ، کنارم روی تخت نشست دستش رانم را ، همانجایی که چند ساعت پیش جای نیش روی آن بود را نوازش کرد به صورتم با نگاهی عجیب و وسوسه کننده نگاه کرد و بعد از چندین دقیقه سکوت زمزمه کرد

,,تو فوق العاده ای مدی تو تمام عمرم دختری به زیبایی تو ندیدم ,,

خب لازم بود منم از او تعریف کنم؟

,, میدونم حرفی که تو میزنی اغراقه ولی باور کن تو زیباترین چیزی هستی که تو تمام عمرم دیدم ,,

چیزی را با سرخوشی گفت که میدانستم ادایم را در میآورد

,, تو واقعی هستی؟ ,,

این را گفت و بلند خندید داشت اولین روز دیدارمان را یادآوری میکرد که از دیدنش گیج شده بودم صدای دلخورانه ای در آوردم دوباره خندید و ادامه داد

,,باور کن مدی اون روز خیلی بانمک شده بودی دلم می خواستم مثل بچه ها گونه هاتو بین انگشتم بگیرم و انقدر بکشمشون تا سرخ بشه تو تمام عمرم هیچکسی و مثل تو ندیده بودم ,,

همان لحظه صدای پایی شنیدم از بیرون از خانه میامد

فصل 21 ریشه ها

دستم را جلوی دهان ویلیام گذاشتم

,, هیشششش یکی اون بیرونه ,,

و همان لحظه صدای در را شنیدم کسی داخل خانه شده بود و از پله ها بالا میامد دستم را از دهان ویلیام گرفتم ,, فکر می کنی کی باشه؟ ,,

شانه اش را بنشانه ندانستن بالا انداخت ،همان لحظه در باز شد جرالد بود

,, به به چه ادیشن خارق العاده ای ,,

منظورش ما بودیم من کاملاً در اغوش ویلیام بودم

,, تو اینجا چکار می کنی ؟ ,,

,,کامیلا منو فرستاده باید بیای ساختمون اصلیه کالج یه
اتفاقی افتاده، و مطمئنا نیومدم عشقبازیه تو و مدیس و بینم
,,

به من اخم کرد

,, چه اتفاقی افتاده ؟ ,,

اگر منصف میبودیم اخم ویلیام ترسناک تر بود

,, باید خودت بیای و بینی و کامیلا گفت مدیسو هم با خودت
بیاری ,,

ویلیام بیشتر به من چسبید

,, چرا مدیس؟ اون از کجا میدونست مدیس پیش منه؟ ,,

,,نمیدونم ویلیام و نمیدونستم که مدیس پیش توعه اومده
بودم بهت بگم بری و مدیس و بیاری چون کامیلا با جفتتون
کار داره و لطف کن و اگه میتونی از اون جدا شو مطمئنا به هم
نچسبیدین ,,

داشت مسخره ام میکرد

,, ولی من نمیتونم پیام ,,

جرالد غرید

,, و چرا نمیتونی بیای؟؟؟ ,,

این رابا عصبانیتی اشکار می گفت ولی واقعا از او نمیترسیدم
شاید چون ویلیام کنارم بود

,,اونجا همه هستن نكنه فراموش كردى امشب هالووينه و من
با اين لباس چجورى بيام ,,

,, تمام دانشجو ها تو خابگاهشونن ,,

اين رابا بى حوصلگى گفت

,,چطور ممكنه هنوز يه ساعت از نيمه شب نگذشته ,,

,, مديس ميتونى دهنـت و بيندى و خودت بياى ببينى ,,

ويليام غريد

,, با اون درست حرف بزن جـرالـد و درست تعريف كن چى

شده ,,

,,پيش مديس چطور بگم,,

,,اون ميدونه ،بگو ,,

جرالد با تعجب به من و ويليام نگاه كرد و بعد با خشم به

ويليام غريد

,,تو درباره ما بهش گفتى ؟ هيچ ميدونى چكار كردى ؟؟؟ ,,

ويليام با صداى بلندى فرياد زد جـرالـد ترسيد و من خوشحال

بودم كه خودم را خراب نكرده ام

,, خفه شو و بگو چى شده مرد ,,

جرالد با كـهـى ترس زمزمه كرد

,,كاميلا و چند نفر ديگه تمام دانشجو ها رو طلسم كردن تا تو

خابگاهشون برن و بخوابن موضوع مهمه ويل پس لطفا بيا ,,

حتما باید فریاد میزد تا درست جواب میداد ؟ چند دقیقه بعد در آغوش ویل در سالن اجتماعات به دنبال جرالد به سمت بهیاری میرفتیم خانه ی ویل به اندازه 200 یارد عقب تر از ساختمان کالج بود

،،منو بزار زمین عزیزم خودم میتونم راه برم ،،

با اکراه مرا روی زمین گذاشت و جرالد پوزخند صدا داری زد ،کل حیاط و سالن با چیزهای ترسناک تزئین شده بود در آستانه ی در تار عنکبوت بزرگی ساخته بودند و رویش یک عنکبوت غول آسای زشت بود گوشه ای از سالن یک پاتیل بزرگ بود و از آن بخار سبز رنگی بیرون میزد شاید بخاطر مواد سبز رنگی که داخلش بود سبز رنگ دیده میشد کدو های ترسناک برش زده ی روشن همه جا آویزان بود و چند تا از آنها را هم روی میزها گذاشته بودند عجوزه های سیاه با جاروهایشان کنارپاتیل بودند همه تزئینات سیاه و نارنجی رنگ و بسیار زشت بودند روی میز بزرگی آب نبات های ذرت شکل و آب نبات هاو شیرینی های سیب و چندین گیللاس پر و خالی و چندین شیشه ی مون شاین (شراب ذرت که اکثرا در هالوین خورده میشود) دیده میشد آدمک جک فانوسی به شکل عجیبی از سقف آویزان بود و چند خفاش هم کنارش بودند ظرف بزرگ آبی گوشه ی سالن بود و درون آن پر از سیب بود تا دانشجویان بدون استفاده از دستشان آن سیب ها را بردارند و سرنوشت عشقیشان را بفهمند. پشت در بهیاری ایستاده بودیم جرالد در را برایمان باز کرد و خودش بیرون ایستاد ما به داخل رفتیم کسی آنجا نبود ولی روی زمین مگی افتاده بود البته بدون سر و میخی چوبی درون سینه اش فرو رفته و

سرش روی میز کارش قرار داشت و گوشی پزشکی به شکل مسخره ای روی گوشش بود همه جا خون بود، خون! و آن بوی عجیب، سرم گیج میرفت حالت تهوع داشتم میخواستم جیغ بزنم ولی توان نداشتم به آغوش ویلیام پناه بردم مرامحکم به خود چسباند و دو ثانیه ی بعد من روی یک دستش بودم و از اتاق بهیاری بیرون رفته بودیم و دست دیگرش گلوی جرالد را بشدت میفشرد

،، لعنت بهت جرالد مد هنوز صحنه ی قبلی و نتونسته فراموش کنه این چه کار مسخره ایه چرا مدی باید این صحنه رو میدید ؟ ،،

صدایش ناصاف بود و عصبانی! میتوانستم بفهمم از مرگ مگی بشدت ناراحت است اولین روزی که به کالج آمدم صورت مگی را بوسیده بود پس رابطه ی نزدیکی بینشان جریان داشت

،، کامیلا گفت ویلیام، من تقصیری ندارم ،،

حالت تهوع داشتم سرم بشدت گیج میرفت

،، ویل من باید برم دستشویی ،،

جرالد رافورا رها کرد و آرام مرا در آغوش گرفت و به سمت دستشویی حرکت کرد صدای جرالد را شنیدم

،، کامیلا گفت توی عمارت منتظر هر دوتونه ،،

جرالد رفت ، معده و گلویم میسوخت چون معده ام را کاملاً خالی کرده بودم به صورتم آب پاشیدم ویلیام آرام پشتم را میمالید با صدای گرفته ای نالیدم

,,اینا یعنی چی؟ کی همچین بلایی سر اون دختر آورده اخه
کی با شماها دشمنه؟,,
ویلیام صدایش میلرزید مطمئنا بخاطر مگی بود

,,ماها فقط دو تا دشمن داریم البته بهتره بگم دو تا گروه!
اولیش گرگینه هان که مطمئنا کار اونا نیست وگرنه بوشون و
حس میکردم ...,,

گیج نگاهش کردم حرفش را بریدم

,,نمیخوای بگی که گرگینه هام واقعین؟؟؟؟,,

با نگرانی نگاهم کرد

,,اره واقعین ولی من بیشتر از صد ساله که یه گرگینه ندیدم
شنیدم یه جایی مخفی شدن، دشمن دوممونم ساحره هان,,
,,اوه خدای من این دیگه واقعی نیست,,

,,چرا کاملاً واقعیه میتونن کنارت باشن و تو متوجه نشی
ساحره ها اونجوری که تو فکر می کنی نیستن,,

,,خب بیا درباره اون دو تا دشمنات حرف نزنیم چون بنظر
واقعی نیاد و فقط فکرمو بیشتر از این درگیر می کنه الان
بهم بگو اینا چه ربطی به من داره چرا کامیلا میخواد منو ببینه
؟؟,,

,,راستش چیزی نمیدونم چیزی به فکرم نمیرسه,,

دستم را گرفت و نگاهم کرد ازمن میخواست تا به عمارت
برویم سرم را تکان دادم

,, بریم ویلیام ,,

بی حرف مرا در اغوش گرفت به سمت پشت ساختمان رفتیم
سرعت زیادش حالت تهوعم را تشدید می کرد ولی باد خنکی
که پوستم را لمس میکرد خوب بود به حیاط عمارت رسیدیم
یک ساختمان بزرگ سنگی بود مرا یاد عمارت باتینگهام می
انداخت افراد زیادی در حیاط بودند و راحت میشد حدس زد
که همشان خونا شام بودند خانم و آقای پرکینز جلوتر از همه
ایستاده بودند دور تا دور حیاط با درختان بزرگ حصار شده
بود به سمت خانم پرکینز رفتیم ویلیام آرام زمزمه کرد

,, کامیلا چه خبر شده؟ ,,

کامیلا خونسرد بود و بدون توجه به ویلیام رو به من گفت

,, عزیزم بیا اینجا بشین ,,

به نیمکتی که در حیاط بود اشاره کرد به ویلیام نگاه کردم با
من هم قدم شد که کامیلا گفت

,, ویلیام همونجا بمون ,,

ویلیام ایستاد و به آقای پرکینز نگاه کرد روی نیمکت نشستم
به یک یکشان نگاه کردم ترسیده بودم نگاه همشان روی من بود
میتوانستم نفرت را از نگاهشان بخوانم آقای پرکینز شروع کرد

,, مدیس سانچز اولین نفری که الارد و بعد از مرگش دید تو
بودی درسته؟ ,,

,, بله آقای پرکینز ,,

,, تو چجوری فهمیدی اونجاست؟ ,,

ویلیام غرید

,,این سوالا برای چیه اندرو؟ (androu) ,,

اقای پرکینز فقط چندثانیه به ویل نگاه کرد و نگاهش را منتظر
به من دوخت

,, صدای نفس کشیدن یه حیوون و از توی توالت شنیدم ,,

,, تو چطوری تونستی بفهمی یه حیونه؟ ,,

چطور میتوانستم برایش توضیح دهم ترجیح دادم بجای
جواب، با سوال گمراهش کنم

,,این سوالا برای چیه من قبلا بازجویی شدم ,,

بی توجه به حرفم ادامه داد

,, ماشینت کجاست؟ ,,

,,توجاده نزدیک کالجه ,,

,, تو امشب کجا بودی مطمئنا توی جشن نبودى ؟ ,,

,,نه فقط اومدم و رناتارو رسوندم و وقتی داشتم برمینگشتم
ماشینم خراب شد ,,

,, و تو چکار کردی؟؟؟ ,,

,,هیچی! یه نفر بهم حمله کرد و منو برد توی جنگل ,,

,,یه نفر؟ کی؟ ,,

,, نمی دونم فقط میدونم یکی از شماها بود ,,

با اخم نگاهم میکرد و پشت سر هم سوال میپرسید و انگار
ویل جرات حرف زدن نداشت به بقیه خونا شام ها اشاره کرد
,, جرالد گفت، که ویل همه چیو درباره ما بهت گفته ،حالا بگو
کدوم یکی از این خونا شام ها بود ؟,,
,,هیچکدومشون ,,

,,تو از کجا میدونی مگه توی جنگل و چراغونی کرده بود که تو
تونستی چهرشو ببینی؟ ,,
,, نه چراغونی نبود قیافشو ندیدم ولی صدای اون مرد و
هیچوقت نشنیده بودم ,,
,, چقدر دقیق ,,

با جدیت و زیرکانه نگاهم کرد
,, اون باهات چکار کرد؟؟ ,,

,,بهم حمله کرد و زخمی شدم ویلیام نجاتم داد ,,
,,کس دیگه ایو برای شهادت دادن پیدا نکردی؟ ,,
منظورش را از ان حرف ها نمیفهمیدم از روی نیمکت بلند شدم
,, من نمیفهمم شما چی میگین میخوام برم من امشب شب
مزخرفی و گزروند ,,
حرفم را برید فریاد زد
,, بشین ,,

و انچنان با دستانش به شانه هایم فشار آورد که دوباره روی
نیمکت نشستم شانه هایم میسوخت صدای غرش ویلیام را
شنیدم

,, اندرو نمی دونم اینجا چه خبره بهم توضیح بده ، من قبلا
بخت گفته بودم نمی خوام به مدیس آسیب برسونین مدی مال
منه نمی تونی اذیتش کنی ,,

اندرو با صدای بلند تری غرید

,, تو نمیفهمی ویلیام تو نمیدونی اون کیه ,,

,,میدونم ،خیلی بیشتر از اونی که فکرش و میکنی و خیلی
بیشتر از اینکه خودش بدونه ,,

اندرو فریاد کشید

,, نه ویلیام اون یه شیطانیه اون تورو گول زده نمیفهمم مردی
مثل تو چطور گول دلبریه این هرزه رو خورده ولی بدون این
حروم زاده همه ی حرفاش دروغ بوده ,,

میخواستم فریاد بزنم همینکه دهانم را باز کردم سیلی کامیلا
در دهانم خورد مزه خون را در دهانم حس کردم لبم پاره شد
و خون از آن جاری شد ناگهان چهره همشان مات خون روی لب
هایم شد صدای ویلیام را که چون شیری وحشی غرش می کرد
شنیدم و صدای غرش بقیشان را ! ویلیام فریاد زد

,, کامیلا اگه یه بار دیگه دستت بهش بخوره دیگه منو
نمیبینی(و به بقیه خوناشام ها نگاه کرد)اگه بهش نزدیک بشین
میکشمتون نفس نکشین بوی خونش خیلی قویه ,,

تمام خوناشام ها بشدت به خود میپیچیدند کامیلا بطور واضح شوکه شد ولی اندرو خود را نباخت به چند نفر از خون آشام ها اشاره ای کرد که منظورش رانفهمیدم به سمت من آمد زمزمه کرد

,, بهت ثابت می کنم ویلیام فقط نگاه کن ,,

فورا دستانش را دور گردنم گذاشت و فشار داد داشت خفه ام میکردو بدتر از آن نمیدانستم چرا مجازات میشدم چند نفر از آن ها ویلیام را گرفته بودند و به زمین چسبانده بودند و کاملا از صدا ها واضح بود که ویلیام با آن ها در حال جنگ است صدای شکستن ها جیغ ها غرش ها فهش ها را میشنیدم و صدای ویلیام که فقط نامم را صدا می کرد نفس کشیدن سخت شد برای یک شب درد زیادی تحمل کرده بودم و حالا این مرد داشت مرا خفه می کرد گلویم میسوخت و خر خر میکردم انگشتانم را به چشمانش فرو کردم ولی فایده ای نداشت کامیلا محکم دستانم را گرفت پاهایم را روی زمین میکشیدم در حال جان دادن بودم ضربانم کند و کندتر میشد

در حال جان کندن بودم که ناگهان زمین به حرکت در آمد و ریشه ها بود که از زمین بیرون میامد و هر کسی که در اطرافم بود را به هر طرف پرت می کرد دست اندرو که از گردنم جدا شد گردنم را با دستانی که از فشار دستان کامیلا کبود شده بود ماساژ دادم هوا دردناک از گلویم پایین رفت بقیه خوناشام ها ویلیام را رها کردند نفس کشیدم که کمی نرمال شد به سختی ایستادم کامیلا و اندرو کنار ویلیام ایستادند و همشان به من و بالای سرم نگاه می کردند کامیلا غریب

„ حالا ببین این ه.رزه چیه „

به بالای سرم نگاه کردم چهار ریشه ی بزرگ و ضخیم در دو طرفم مثل چهار بازوی بزرگ در هوا معلق بودند درست مثل زمانی که آن شبخ قصد کشتنم را داشت انگار میدیدند و میفهمیدند و حالت تدافعی داشتند با تعجب نگاه کردم و از آن ریشه ها فاصله گرفتم

„خدای من بازم این ریشه ها ... „

اندرو به سمتم آمد و غرید

„ هرزه ی دروغگو „

واقعا نمیدید تا چه حد ترسیده بودم؟، تا به من نزدیک شد یکی از بازوها اندو را از زمین کند و چندین یارد آنطرفتر روی زمین پرت کرد صدای فهش اندرو را شنیدم، ویلیام به من نزدیک شد ترسیدم ریشه ها به او هم آسیب برسانند

„ نه ویل نزدیک نیا اونا بهت آسیب میزن „

„نه مد ، اونا با من کاری ندارن همونطور که تو جنگل وقتی اون مرد و زدن باهام کاری نداشتن اونا از مغز تو دستور می گیرن „

کامیلا جیغ کشید

„لعنت بهت ویلیام تو میدونستی اون چیه و اونو به این کالج راه دادی و همه چیو درباره ما بهش گفتی „

„کامیلا اون خودشم نمیدونه چیه اون فکر می کنه یه مشکلی داره و من میدونم که بهم دروغ نمی گه „

با چشمانی که از اشک لبریز شده بود نالیدم

„ من چیم؟؟ تو الان گفتی میدونی من چیم؟؟؟؟؟ „

ویلیام دستش را دور کمرم گذاشت تا نیفتم پاهایم بی حس
بود کامیلا بار دیگر فریاد زد

„ می خوای بگی نمیدونی یه ساحره ای „

با تعجب به ویلیام و اندرو و تک تکشان نگاه کردم صورت
همشان جدی بود این واقعا مسخره بود خنده دار ترین چیزی
بود که تابحال شنیده بودم بلند خندیدم

„ شماها دیوونه این دارین منم دیوونه میکنین ،مزخرفه همتون
مزخرف میکنین احمقای دیوونه „

کامیلا غرید

„ ویلیام صدای اون هرزه رو ببر „

ویلیام سرش را رو به سمت آسمان برد غرش بلندی کرد و
فریاد کشید

„ کامیلا لطفا لطفا به اون نگو هرزه „

رو به اندرو آرام تر ادامه داد

„ اندرو همه ی عمرم بهت خدمت کردم و خواهم کرد و اگه
دستور بدی مدیس و بکشم چاره ی دیگه ای ندارم و مجبورم
انجامش بدم چون تو خالق منی ولی مطمئن باش قبل از
اینکه به مدی آسیبی برسونم میخ چوبی و تو سینه ی خودم
فرو میکنم (چند لحظه ساکت ماند تا تاثیر حرف هایش را
روی آن ها ببیند) فقط چند دقیقه بهم فرصت بدین تا

توضیح بدم ،،

کامیلا و اندرو ساکت ماندند کامیلا دستانش را به جلو حرکت داد به نشانه ی اینکه ادامه دهد

،، وقتی برای اولین بار مدیسو دیدم و نتونستم طلسمش کنم فهمیدم اون طبیعی نیست برای همین رفتم مکزیک تا دربارش تحقیق کنم و چون اونجا خورشید خیلی زود طول و دیر غروب میکنه تحقیقاتم مدت زیادی طول کشید اون یک ماهی که به سفر رفته بودم به همین خاطر بود، من درباره خانوادش همه چیز و فهمیدم مدیس نوه ی ادیسا براندونه (Edisa berowndon) ،،

وقتی ویلیام نام مادر بزرگم را به زبان آورد کامیلا بشدت شوکه شد و دستش را با حیرت جلوی دهانش گذاشت ،باورم نمیشد آن ها مادر بزرگ آرام مرا که از شهرش حتی یکبار هم بیرون نرفته بود را میشناسند

،، ادیسا با یه انسان عادی ازدواج کرد چون همونطور که میدونین نمیخواست با جادو سر و کار داشته باشه میخواست عادی زندگی کنه با بیگ لنس پیمان بست که دشمنی با خوناشام ها نداره و بعد از اون هم پدر مدیس دنیا اومد به بزرگان گفت که پسرش موهبتی نداره ولی بیگ لنس باور نکرد و برای اینکه اثبات کنه ادیسا دروغ (big Lans) میگه اونا رو تو ماشین خودشون سوزوند فکر میکرد اون ساحرست و خودشو نجات میده ولی اینطور نشد ،کسی از حضور مدیس باخبر نبود چون هیچوقت به مدرسه یا آموزشگاهی نمیرفت و فعالیتهای اجتماعیش در حد صفر بود و پدرش چون خیلی میترسید مدیس و تو ی خونه

یکجورایی حبس کرده بود و کمتر کسی میدونست اون یه دختر داره و رفت و آمد هاش و محدود کرده بود ،،

چیز هایی که میشنیدم را باور نمیکردم یعنی پدر و مادرم کشته شده بودند؟ آن هم بدست یک خون آشام؟

،،میخوای بگی پدر مادرم و یه خون آشام کشته؟؟ ،،

اشک هایم روی گونه هایم چکید ویلیام اشک هایم را از گونه هایم پاک کرد

،،متاسفم عزیزم واقعا متاسفم ،دلم نمیخواست بدونی ولی امشب مجبور بودم بگم،،

مجبور بود؟ واقعا نمیخواست این موضوع را بدانم که پدر و مادر بیچاره ام به دست یک هیولا کشته شده بودند ،با نگاهی به ویلیام فهمیدم باید سعی کنم خودم را آرام نگه دارم حالا مشکلات بزرگ تری داشتم ، ویلیام وقتی حس کرد کمی آرامتر بنظر می آیم ادامه داد

،،مدیس حتی نمیدونست که ساحرست و نمیدونه چه قدرت هایی داره امشب وقتی از دست یه خون آشام نجاتش میدادم با ریشه ها همین کارو کرد و فکر میکرد من اینکارو کردم نمیدونم دقیقا چه قدرتهای دیگه ای داره فقط میدونم قدرت شنواییش خیلی خوبه و اینکه میتونه هوایی که میخواد و در اطرافش داشته باشه ،،

معنی حرفش را نمیفهمیدم

،،یعنی چی؟ ،،

„تو توی کلبه هیچ وسیله گرمایشی داری؟ اونم با این هوای سرد؟، تو هوای گرم و به طرف خودت جذب میکنی برای همینه که وقتی کنارتم هوا گرم تر میشه و مطمئنا توی هوای گرم هم میتونه برعکس کار کنه،،

هنوز حرف هایش را هضم نکرده بودم که کامیلا پرسید

„قدرت دیگه ای هم داری؟،،

نمیخواستم دروغ بگویم

„میتونم اجسام و بدون لمس کردنشون حرکت بدم یا شیشه ها رو بترک.و نم،، (مردمک چشمانم را در حدقه چرخاندم) و ... اوممم،،

„راحت باش مدیس بگو عزیزم،،

این را ویل گفت و شانه ام را لمس کرد

„میتونم این عمارت و با همه افرادش بسوزونم بدون اینکه حتی صورتم توی آتیش سرخ بشه،،

„یعنی تو، توی آتیش،،

حرفش را تمام کردم

„تو آتیش نمیسوزم میتونم با دستام یا کلا پوستم آتیش درست کنم و درباره ی این ریشه ها هم چیزی نمیدونم حتی نمیدونم چجوری کار میکنه اونا خودشون هر وقت توی دردمر بیفتن کمکم میکنن،،

„ساحره ها نماد تغییر و تبدیل فصل ها هستن یعنی مادر

طبیعت ،و میتونن از طبیعت کمک بگیرن،،

،،ولی اینکه میگن ساحره ها شرورن و ،،

،،این فقط یه خرافاته ساحره ها از خوناشام ها متنفرن چون معتقدن با نوشیدن خون انسان ما طبیعت زمین و تغییر میدیم بهمین دلیل خوناشام ها و ساحره ها با هم دشمن شدن یک از ساحره ها یکی از خوناشام ها رو کشت و فرزند اون خوناشام از ساحره انتقام گرفت و به همین منوال ادامه پیدا کرد کشتن ساحره ها و خوناشام ها بخاطر انتقام ،،

،،ولی من حتی نمیدونستم که ساحرم چه برسه که ازتون متنفر باشم تو که میدونی من عاشقتم مگه نه؟ ،،

صدای چندین پوزخند را شنیدم ویلیام با مهربانی نگاهم کرد

،،مطمئنم که عاشقمی ،،

،،ولی مگه جادو با ورد نباید انجام بشه؟ من هیچ وردی نخوندم ولی ریشه ها بیرون اومدن ،،

،،برای چیزهایی که به طبیعت ربط داره نیازی به ورد نیست ولی اگه بخوای کارهای دیگه ای بکنی باید از ورد استفاده کنی مثل احضار ارواح ،،

کامیلا بدون توجه به حرف های ما پرسید

،،تو توی آتیش نمیسوزی؟،،

،،نه نمیسوزم ،،

رو به اندرو گفت

„ولی این امکان نداره تنها راه کشتن ساحره ها آتیش
زدنشونه „

رو به من ادامه داد

„ادیسا با یک انسان عادی ازدواج کرد یا مادرت یه آدم عادی
بود „

„تا اونجا که میدونم آره „

„مطمئی؟ „

„پدر بزرگم یه سرخیوست بود „

„اون مایایی بود؟ „

„بله خانم „

با خودش زمزمه کرد

„پس از باقیمونده هاست، این قضیه رو روشن میکنه „

متوجه حرف هایش نمیشدم

„درباره آلارد و مگی چی داری بگی مدیس؟ „

نمیدانم من اینطور فکر میکردم یا واقعا کامیلا بعد از فهمیدن
اینکه من نو ه ی ادیسا هستم با من آرامتر برخورد میکرد

„من تو کشته شدن مگی و آلارد نقشی نداشتم من حتی
نمیتونم یه مورچه رو بکشم این .. این احمقانهست من تمام
شب در حال درد کشیدن بودم ،حتی وارد ساختمان کالج
نشدم ویلیام هم کنارم بود „

„من که زخمی روی بدنت نمیبینم „

این را لورنزو گفت و ویلیام جوابش را داد

„ از خونم بهش دادم „

چند دختر دستشان را جلوی دهانشان گذاشتند و از حرف های آرامی که بینشان رد بدل میشد میتوانستم بفهمم اینکار برای آنها به گناه شباهت داشت کامیلا با بی حوصلگی گفت

„ ویلیام همه ی ما میدونیم تو چقدر این دختر و میخوای و شهادت تو کافی نیست از طرفی اون تنها ساحره ی این شهره
”

صدای آشنایی را شنیدم همان صدایی که میتوانستم تا ابد از آن بترسم

„من شهادت میدم اون تو جنگل بود و منم مشغول شکار کردنش بودم که این مرد رسید „

به ویلیام اشاره کرد حالا راحت می توانستم صورتش را ببینم در تصوراتم صورتش را شبیه زشت ترین کابوس هایم میدیدم ولی این مرد چهره ای منحصر بفرد داشت صورتی مینیاتوری با همان شباهت های شاخص خونا شام ها ، کنار او زنی فوق العاده زیبا ایستاده بود آن مرد همان شبخ بود همان شبخی که مرا تا نیمه مرگ برده بود ویلیام بسمتش حمله کرد و غرش بلندی از گلویش بیرون آمد همان دختر جلوی ویلیام ایستاد و بازویش را محکم در دست گرفت

„ نه ویل اینکارو نکن اون همراه منه بهم گفت چه اتفاقی افتاده اون می خواد با ما زندگی کنه „

ویلیام غرید

„ ولی اون حروم زاده می خواست مدیو بکشه „

„اون فقط می خواست یکم از خونشو بنوشه که این دختر
بهش حمله کرد اونم عصبانی شد „

در تمام مدتی که ویلیام و آن دختر حرف میزدند آن مرد با
لبخند کجی به من نگاه میکرد، انگار دیدن قیافه ام باعث
سرگرمی اش میشد ، به آن دختر نگاه کردم بیش از حد با
ویلیام احساس نزدیکی می کرد و از نگاه اول به پاهای بلند و
باریکش حسادت کردم ، موهای بلندش پریشان تا روی با.س.ن
خوش فرمش که دامن کوتاهی آن را پوشانده بود می رسید
چشمان سیاهش باریک بود و مرا بیاد شرقی ها می انداخت
وقتی حرف میزد لب های پر و گوشتی اش با لبندی حرکت
می کردو بینی خوش تراشش به زیبایی چین می افتاد
، ویلیام کمی آرام شد ولی میتوانستم ببینم ریشه ها با دیدن
آن شبخ دوباره به حالت دفاعیشان رفتند و مسیرشان دقیقا
به سمت آن شبخ شنل پوش بود با خنده گفت

„بازم ریشه ها ، منو بهشون معرفی نمی کنی؟ „

شرارت را از صورت و صدایش میشد فهمید صدایش آهنگ
خاصی داشت حرف زدنش طوری بود که انگار حرف ه.و.س
انگیزی میزد، نه در این لحظه، بلکه امشب هر جمله ای را که
از دهانش شنیدم با همین لحن بود ، موهای سیاهی داشت و از
یک طرف صورتش تا روی چانه اش میرسید صورتش
استخوانی و مردانه بود و حداکثر 22ساله نشان میداد لبانش
پر تر ولی کوچکتر از ویلیام بود و دندان های سفیدش بعد از

هر لبخندش برق میزد چشمان کشیده ای داشت و چشمانش
را انگار سرمه کشیده بود با یک نگاه هر کسی می توانست
بفهمد این مرد خطرناک و شرور است !
فریاد کشیدم

„ حروم زاده تو می خواستی منو بکشی من تقریبا مرده
بودم،،

ریشه ها به آن شبخ نزدیکتر شدند با سر خوشی خندید
„تقصیر خودت بود شیرینم نباید دست و پا میزدی „
با انزجار نگاهش کردم
„ تو یه پست فطرتی „

دوباره خندید و با حالت مسخره ای گفت:

„باعث افتخار منه عزیزم از آشنایی باهات خوشحالم رافائل
نایت هستم „

و دستش را بسمتم گرفت ،ویلیام دستان آن دختر را از خود
جدا کرد و رو به آن شبخ شرور غرید

„ حتی باهاش حرف هم نزن مرد اگه همراه جین نبودی الان
کشته بودمت،،

پس اسمش جین بود به قیافه اش میامد جین غرید
„میکشتیش؟ بخاطر یه جادوگر „

باز هم مرا با این اسم نامیدند به شخصه نام هرزه را به
جادوگر ترجیح میدادم !اطلاعاتی که درباره ساحره بودنم را

شنیده بودم گوشه ی مغزم گذاشته بودم تا بعدا به آن فکر کنم فعلا آن شبخ و آن جینِ باربی مهمتر بودند و اندرو و کامیلا که انگار همین حالا می خواستند من بمیرم، جین ادامه داد

„واقعا بخاطر یه جادوگر می خوای رافائل و بکشی؟“

ویلیام حتی به او نگاه هم نکرد رو به کامیلا گفت

„کامیلا من دو قرنه در خدمت تو هستم با تو موندم چون تصمیم داشتین متمدنانه زندگی کنین (منظورشان از متمدنانه این بود که انسان ها را در کالجشان بیاورند و همچون حیوانی در قفس پربار کنند و کم کم خونشان را بنوشند؟ به این متمدنانه می گفتند یا من عقم به حرف هایشان نمیرسید) شما اینجا موندین که انسان ها رو نکشین و هر کسی که می خواست مثل شما زندگی کنه به اینجا آوردین ولی شما دارین یکی از قانون های خودتونو میشکنین، میخواین مدیسو بکشین؟ یه انسانو؟، انسانی که من عاشقشم؟ قسم می خورم اگه بلایی سر اون بیاد به دیدار مرگ واقعی میرم و تا وقتی زنده اجازه نمیدم به مد صدمه ای برسه، کاملا مشخصه که مدی اونارو نکشته مطمئنا تا حالا متوجه شدین“

بخشی از حرف هایش حس شیرینی در درونم ریخت حس حمایت شدن حسی که ماه ها بود تجربه اش نکرده بودم، کامیلا به اندرو نگاه کرد، مستاصل بود، بالاخره به حرف آمد

„باشه اینکه مدیس اون هارو نکشته حق با توعه ولی بهر حال اون یه ساحرست و برای ما خطرناکه باید از این شهر بره“

ویلیام اول به کامیلا بعد به اندرو نگاه کرد و با خونسردی
زمزمه کرد

„ واقعا دلم می خواست اون قاتل و بگیرم و خودم آتیشش
بزنم ولی مثل اینکه نمیشه ،منو مدی فردا از این شهر میریم
شاید بریم آلاسکا مدی میتونه یه بهمن حسابی راه بندازه
میتونیم حسابی خوش بگذرونیم „

نمیدانستم مرا مسخره میکرد یا آنها را ،اینکه درباره ساحره
بودم و قدرت هایم حرف میزد آن هم به شوخی مرا
میرنجانده و مثل اینکه بیشتر از من آن خونا شام ها را ناراحت
کرد جین فریاد زد

„ اوه عزیزم تو نمیتونی بری اینجا خونه ی توعه ما
خانوادتیم اون فقط یه ساحره ی بی ارزشه „

با حالت انزجاری به من نگاه کرد

„ اون نیمه انسانه جین و دیگه دربارش اینجوری حرف نزن
،هر جا که مدی بره من هم همون جام „

کامیلا با ناباوری غرید

„تو نمیتونی اینجوری مارو تنبیه کنی نمیتونی مارو ترک
کنی من این اجازه رو بهت نمیدم „

اندرو ادامه داد

„ ویلیام نباید احساساتی برخورد کنی تو فقط چند هفتس که
اون دختر و میشناسی „

„اندرو واقعا انتظار داری بعد از پیدا کردن جفتم بزارم اون

بره؟ اگه تو بودی اینکارو میکردی؟ „

کامیلا دستش را با زیبایی بین موهایش کشید عصبی بود و
مستاصل!

„ لعنت ! باشه تو بردی میتونه بمونه ولی حواسم بهش هست
„

آرام زمزمه کردم

„ مطمئن باشین ممکنه از طرف شما به من آسیبی برسه ولی
از طرف من نه! „

„ پس لطفا به اون چهار تا سربازت بگو برن توی خاک چون
حیاطمو داغون کردن „

به بالای سرم اشاره کرد ریشه ها هنوز در حال آماده باش
بودند سعی کردم تمرکز کنم ویلیام دستم را لمس کرد

„ فقط فکر کن که دیگه نیازی به کمک نداری توی ذهنت توی
خاک رفتنشون و تجسم کن اونا از افکارت دستور میگیرن „

همان کار را کردم و ریشه ها زیر خاک بودند حتی دیدن آن
صحنه برایم عجیب بود عجیب تر این بود که من آن کار را
کرده بودم و اینبار غیر ارادی نبود

„ از کجا میدونستی؟ „

„ زیاد فهمیدنش سخت نیست „

با لبخند نگاهم کرد، خب! این یعنی من خنگ بودم؟

„ ما باید بریم امشب به اندازه کافی مدی اذیت شده „

بدون اینکه حرف دیگری بزند یا به کسی اجازه حرفی بدهد
مرا در آغوش گرفت و به سمت خانه ی خودش رفت فاصله
اش تا عمارت کامیلا با سرعت غیر انسانی اش حدود یک
دقیقه بود

„ باور کن لازم نیست هر بار که می خوای منو با خودت جایی
ببری بغلم کنی من دو تا پا دارم „

„ متاسفم مدی فقط می خواستم زودتر از اون وضعیت
بیرون بیاییم „

به داخل خانه رفت در گوشه سالن دری شبیه در یک کمد
لباس را باز کرد و راهروی پیچ در پیچی به سمت پایین دیده
شد از آن پایین رفت و در تک اتاقی که آنجا بود را باز کرد
اتاقش شبیه اتاقی بود که در زیر زمین کلبه ام بود با این
تفاوت که ازچوب و طلا و نقره ساخته نشده بود و بیشتر
وسایلش از سنگ و فلز بود تخت دونفره ای آنجا قرار داشت
همه چیز ساده بود و مشخص بود که سال هاست که از آن ها
استفاده می کرده است

فصل 22 شروع

„واقعا می خواستی باهام بیای آلاسکا یا میدونستی کامیلا
تحمل نمیکنه که تو بری؟ „

„میدونستم نمیتونه از من دور باشه و اگه راضی نمیشد
باهات میومدم „

„ بهتر نیست من برم کلبه؟ „

„فقط بیست دقیقه به طلوع خورشید مونده نمیتونم بزارم
تنها بری نمی تونم تنهات بزارم پیشم بمون خیالم راحتتره „
این را التماسگونه گفت گوشه لبانش را بوسیدم
„اگه مثل اون شب بهم صدمه بزنی چی؟ „
„دیگه اون اتفاق نمیفته عسلم بهت قول میدم „
خودم را روی تخت رها کردم
„همه ی حرف هایی که اونجا زدی راست بود؟ „
„آره همشون حقیقت بود متاسفم باید زودتر بهت میگفتم „
„هنوز برام قابل فهم نیست یعنی واقعا من یه ساحره ام؟ „
„میدونم عجیبه ولی اونجوری که فکر می کنی نیست درباره
ساحره ها چیز های بدی گفتن ولی حقیقت حرفیه که رناتا
توی سالن اجتماعات گفت „
سوال های زیادی داشتم که فکرم را مشغول کرده بود و
هزاران سوال در مغزم میچرخید
„ چرا وقتی اسم مادر بزرگم و بردی کامیلا تعجب کرد؟اون
مادر بزرگم و میشناسه؟ „
„اونا با هم دوست بودن „
این دیگر از آن حرف ها بود
„چطور ممکنه؟ یه ساحره و یه خوناشام با هم دوست بشن؟
„

„این دوستی برای قبل از اونه که کامیلا تبدیل بشه „

این مسخره تر از حرف قبلیش بود

„این امکان نداره مطمئنا کامیلا از تو بزرگتره! اون چند سالشه؟ „

„ 252 سال „

„مادر بزرگ من تو سن 70 سالگی از دنیارفت ممکن نیست اونا با هم دوست بوده باشن „

„ مادر بزرگت 70 سالش نبوده مدی „

خواستم چیزی بگویم که حرفم را برید

„میدونم گیج شدی ،ساحره ها مثل خونا شام ها نامیرا نیستن ولی تا وقتی از جادوشون استفاده کنن جوون میمونن مادر بزرگ تو بعد از اینکه عاشق پدر بزرگت شد تصمیم گرفت با اون پیر بشه و بمیره برای همین دیگه از جادوش استفاده نکرد „

„می خوای بگی من پیر نمیشم؟ „

„هنوز نمیدونم تو هنوز کامل رشد نکردی چند ماه دیگه متوجه میشیم از طرفی تو یه نیمه انسانی شاید روی تو اثر نکنه „

„،،،نمیفهمم پس چرا پدربزرگ و مادر بزرگم هیچی بهم نگفتن اونا وقتی من کنارشون بودم مایایی حرف میزدن تا من متوجه حرفاشون نشم ولی میدونستم درباره من حرف میزنن چون اسمم و بین حرفاشون میشنیدم مادر بزرگم گاهی

چیزای عجیب غریبی درباره محافظت کردن از خودم بهم میگفت و من نمیفهمیدم چرا و، الان میدونم اون میدونست من چیم و از اون بدتر اینکه پدر مادرم کشته شدن از دست دادنشون به اندازه کافی سخت بود ولی اینکه به دست یه خوناشام کشته شدن همه چیو بغرنج تر میکنه اون خوناشام اسمش چی بود ؟

با دقت به حرف هایم گوش میداد این عادتش را دوست داشتم وقتی پر حرف میشدم ساکت میماند و فقط گوش میکرد

،،بیگ لنس،،

،،اون کیه؟،،

،،اون یه خوناشام خیلی قدیمیه سنش خیلی زیاده و اگه بخوام به زبان انسانی برات توضیح بدم مثل یه پادشاهه به همون قدر تو عظمت،،

،،الان کجاست؟،،

حتی بااینکه او راننده بودم بشدت احساس نفرت می کردم

،،نمیدونم مد هیچکس نمیدونه ،میدونم سوالای زیادی داری ولی بزارش برای بعد الان باید بخوابی یکم به مغزت استراحت بده،،

سرم را به معنی تایید تکان دادم روی تخت دراز کشیدم ویلیام پیراهنش را در آورد و گوشه ای پرت کرد و کنارم دراز کشید و ملافه را روی هر دویمان کشید در آغوش ویلیام فرو رفتم دستانش را بدورم پیچید لمس آغوشش و پوست نرم و

ماه‌یچه های سخت سینه و شکمش فوق العاده بود نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش باعث ضربان گرفتن قلبم شد خود را بیشتر به او چسباندم و سینه اش را بوسیدم از بوسه ام تکان کوچکی خورد به نفس نفس افتادم، ویلیام سر خوشانه خندید

„برای بعد عسل، برای بعد، فقط بخواب „

سخت بود ولی چشمانم را بستم و مغزم را از اینهمه اتفاق خالی کردم قبل از اینکه کاملاً بخواب بروم حرکت انگشتانش را روی ستون فقراتم حس کردم.

دقیقاً یک ساعت بعد از غروب خورشید بیدار شدم در تمام عمرم آنهمه نخوابیده بودم شاید بخاطر خستگی درد و یا خون خونا شامم بود ویل کنارم نبود از تخت بیرون آمدم و یک دست از لباس های خودم را روی صندلی کنار تخت دیدم حتماً به کلبه ام رفته، و لباسم را آورده بود آن ها را پوشیدم و از پله ها بالا رفتم و همانطور که بالا میرفتم صدای جین را شناختم با عشوه ی مخصوص به خود با ویلیام حرف میزد و همینطور بوی خوش غذا را حس کردم! کنار در ایستادم و کمی فضولی کردم

„تا حالا ندیدم برای غذای خودت غذا درست کنی واقعا خجالت آور شدی! (بعد از کمی سکوت ادامه داد) دیشب اینجا خوابیدی؟ „

„آره پیش من بود „

ویلیام بی حوصله جوابش را میداد

„میشه کارتو باهاش تموم کنی و بفرستی خورش؟ امشبو
میخوام پیش تو باشم
„فکر میکردم با رافائل نایت باشی
„حسود کوچولوی من، نه عزیزم اون فقط همراه من اومده
„من حسودی نمی کنم جین برام اهمیتی نداره
„بهت نیاز دارم ویل امشب میخوامت

این را با لحن تحریک آمیزی گفت فوراً به داخل آشپزخانه اش
رفتم دیگر تحمل حرف هایش را نداشتم چه خوب میشد اگر
همان میخ های چوبی را در قلب آن هرزه فرو کنم زیاد که
خشن نبودم؟ بودم؟ به این که حسادت نمیگفتند؟ میگفتند؟
ویل با دیدنم با دستپاچگی بسمتم آمد

„بیدار شدی عزیزم، فکر می کنم خیلی خسته بودی و فکر
کنم حسابی گرسنه باشی

لبانم را بوسید و من کمی بیشتر بوسیدن را کش دادم به این
بدجنسی میگفتند؟؟ از بوسه اش میفهمیدم عصبی بود ولی
به روی خودم نیاوردم بسیار گرسنه بودم و بوی خوش غذایی
که درست کرده بود اشتهایم را بیشتر ت.ح.ریک میکرد از شب
گذشته چیزی نخورده بودم البته بغیر از خون ویلیام را که
شبیه یک اکسیر نجات بخش برایم عمل کرده بود

„ویلیام این خجالت آورده تو نمیتونی جلوی من اونو ببوسی
„

غریدم

„ و چرا نباید ببوسه؟؟؟ „

„ بهش نگفتی ویلیام؟....منو ویل..... „

ویلیام حرفش را برید و با صدای لرزانی زمزمه کرد

„ از اینجا برو جین ما با هم یه قرار هایی داشتیم و حالا همه
چی تموم شده دیشب که گفتم عاشق مدیس هستم „

„ دیشب فکر می کردم چون می خوام جانشو نجات بدم
همچین چیزی گفتم „

دستانش را پشت گردن ویلیام گذاشت و سرش را نزدیک
صورت ویل برد حسادت چون تیغ در چشمانم فرو رفته بود و
فشارش را ازترکیدن چراغ بالای سرش فهمیدم ویلیام خودش
را عقب کشید جین جیغ کشید و تکه های شیشه را از روی
موهایش برداشت و فحشی زیر لب به من داد

„ اشتباه فکر کردی الان هم منو مدیو تنها بزار اون باید غذا
بخوره „

جین به عقب برگشت و غریب

„ اشتباه بزرگی مرتکب شدی مطمئن باش از اینکارت
پشیمون میشی „

به نشانه تهدید به گردنم نگاه کرد و رفت ویلیام میز را برایم
چیده بود صورتم را شستم و روی صندلی نشستم و در
سکوت نگاهش کردم درون یک گیلان کالوادوس (نام نوعی
برندی) ریخت و نوشیدنی را روی میز گذاشت به میز نگاه
کردم اینکه خوناشامی که تقریباً دو قرن غذایی نخورده ،
همچین میزی چیده باشد و چنین غذایی پخته باشد خیلی

عجیب بود

„ چرا شروع نمیکنی؟؟ „

„تو نمی خواهی چیزی بگی؟ „

نفسش را با آه بیرون داد

„منظورت جینه؟ „

„مطمئنا „

اخم کرده بودم حسادت دیوانه کننده بود ،کسی که روبرویم
نشسته بود خونا شامه زیبای من بود

„ اون خواهر منه „

خب، این آن چیزی نبود که فکر می کردم با تعجب پرسیدم

„ خواهر؟ خواهر واقعی؟ „

„ نه خواهر واقعی نیست اندرو اونو تبدیل کرد،صدو بیست
سال بعد از تبدیل شدن من „

„منظورش از قرار چی بود؟ „

„عسلم بهت که گفتم من دویست سالمه و خب ... مایعنی
من و اون با هم اوه.. نمیدونم چجوری بهت بگم „

„منظورت اینه باهاش س.ک.س. داشتی؟؟ „

اینبار من بودم که کمکش میکردم تا آن اسم را بزبان بیاورد

„آره منظورم همونه „

این را با خجالتی که هر گز از او ندیده بودم گفت

„ تو با خواهرت خوابیدی؟ „

„اونجوری که فکر می کنی نیست مدی رابطه ما (نفس عمیق کشید) رابطه ی ما پیچیدس ما واقعا همخون نیستیم و اون سال های اول غیر قابل کنترل بود و فقط به س.ک.س و خون فکر می کرد ما برای اینکه کسی و نکشه مجبور بودیم توی خونه نگهش داریم و هر دومون نیاز به رابطه داشتیم و با هم قرار گذاشتیم تا از همدیگه استفاده کنیم تا نیاز هامون و برطرف کنیم و قسم می خورم هیچ عشقی وسط نبود فقط از روی نیاز بود „

„پس تو باهاش سکس داشتی امشبم اومده بود تا باهات بخوابه؟ „

„توضیح دادن برای تو خیلی سخته ...مد ..من اینهمه سال عمر کردم نمیتونستم بدون س.ک.س زندگی کنم و با هیچ انسانی هم نخوابیدم „

„ولی منم انسانم؟ „

„نه تو نیمه انسانی و قبلا که درباره بلوغ خونا شام ها برات گفته بودم „

„یعنی الان به سن بلوغ رسیدی؟ „

„مطمئنا „

„الان نظرت راجع به جین چیه خب،اون خیلی جذابه فکر نکنم دل کندن از اون آسون باشه „

حسود شده بودم و البته دلم میخواست عصبانیتم را یک جایی خالی کنم و حالا جز ویلیام چه کسی کنارم بود تا اینکار را انجام دهم؟

„ معلومه که دیگه رابطه ای نیست الان فقط تو توی زندگیم هستی و تو جذابترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم پس لطفا دیگه درباره چیز های آزاردهنده فکر نکن و غذاتو بخور „

نفس عمیقی کشیدم حق با او بود مطمئنا اگر خود من هم ساحره نبودم تا حالا با پسران زیادی میخوابیدم ، ویلیام سال ها تنها بود و جین را کنارش داشت که فوق العاده زیبا بود و من هم نمیتوانستم میزان شهوت خونا شام ها را تخمین بزنم آرام سرم را تکان دادم و مشغول خوردن غذای فوق العاده ای که برایم آماده کرده بود شدم

„ تو نمیخوری؟ „

و بعد متوجه اشتباهم شدم

„ اوه متاسفم شما غیر از خون چیزی نمی خورین درسته؟ „ „

„ درسته „ „

„ بد چیزی و از دست میدین „

با لذت خندیدم با ولع غذایم را می خوردم با لذت به خوردنم نگاه می کرد لبخند دلنشینی گوشه ی لب هایش بود انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده بود شاید فکر می کرد درباره جین بیشتر حرف خواهیم زد

„ باید بریم کالج؟ „

„نه امروز اولین شب رابطمونه میخوام فقط با تو باشم و تنها „

از صدایش که هوس انگیز از دهانش بیرون میریخت حس رخوت در من ایجاد شد ولی یک چیزی آن وسط اذیتم میکرد
„ ولی فکر کنم بهتر من برم „

„از اینجا بودن ناراحتی „

این را هم با همان لحن گفت قصد داشت با صدایش مرا از پا بیاندازد سعی کردم در مقابل احساس شدید خواستن مقاومت کنم منقبض شدن عضلات شکم و رانم را حس میکردم همینطور جمع شدن انگشتان دست و پایم بطور غیر ارادی

„نه ... خب ..اممم وسایلم کلبست و ... اوممم ..فکر کنم توام باید تغذیه کنی „

و اصلا دلم نمیخواست بدانم قرار است نیش هایش گلوی چه کسی را بدرد حس بدی از این قضیه داشتم با او همه چیز زیبا بود لذتی که از کنار او بودن میبردم بینظیر بود ولی یک چیز هایی این وسط باعث میشد یادم بماند که او یک خوناشام است آن هم این بود که اون خون دوستانم را مینوشید

„من دیشب تغذیه کردم مدی شاید خودت متوجه نشدی ولی دیشب خیلی خونریزی داشتی و خونت اومم نمیدونم با خون انسانها فرق داره خیلی قویتر از خون انسانه فکر نمیکنم تا دو روز دیگه نیاز به تغذیه داشته باشم „

سرم را بنشانه فهمیدن تکان دادم ولی هنوز هم حس بدی از این قضیه داشتم غذایم را تمام کردم

„تو آشپز فوق العاده ای هستی ویلیام „

دستم را روی شکمم کشیدم ،خندید ایستادم و ظرف غذایم را در سینی که مطمئن بودم اولین بار است از آن استفاده شده گذاشتم قصد تمیز کردن ظرف را داشتم که حضورش را پشت سرم حس کردم و دهانش را کنار گوشم!

„دیگه نمیتونم تحمل کنم „

آنچنان با حرارت همان چند کلمه ی ساده را به زبان آورد که احساس ضعف به من دست داد دستش را دور کمرم گذاشت لب هایش گوش و گونه ام را لمس کرد چشمانم را بستم مقاومتم شکسته بود این چیزی بود که مدت ها میخواستم و حالا در آن لحظه قرار داشتم و کمی احساس ترس میکردم مرا در آغوش گرفت و از پله ها بالا رفت و داخل اتاقی که شب گذشته مرا آنجا به حمام برده بود شد با نگاه اول میتوانستم بفهمم او عاشق دریا ست تخت بزرگی در اتاق بود با صدف های رنگارنگ تزیین شده بود قاب تمام عکس ها اثری از دریا را در خود داشت برخلاف اتاقی که در زیر زمین بود اینجا اصلا ساده نبود بلعکس زیبا بود و تجملاتی !،و کمی روحیه اش را به من میفهماند ،

„خوبی؟ „

„آره اینجا خیلی قشنگه „

„بنظر ناراحت میای؟بخاطر جین هنوز ناراحتی؟ „

فقط کمی استرس داشتم در این لحظه جین حتی در عمیق ترین قسمت های مغزم هم جایی نداشت

„نه اصلا به اون فکر نمیکردم اصلا دیگه درباره اش حرف نزن „

اخم کردم و انگشت اشاره ام را بنشانه ی سکوت روی دهانش گذاشتم نوک انگشتم را بوسید و آن را در دهانش گذاشت و مکید زبانش را روی انگشتم کشید مستقیما به چشمانم نگاه میکرد از لذت چشمانم بسته شد با دست دیگرم یقه ی لباسش را گرفتم و به سمت خود کشیدم انگشتم را از دهانش در آوردم و چانه اش را بوسیدم و پوست نرم صورتش را با لبم لمس کردم ، زبانش را روی لبم کشید و لبش را رو لب هایم گذاشت و نرم و عمیق بوسید دستش از زیر پیراهنم به سمت بالا رفت و دستش را از پهلویم رد کرد و روی خط ستون فقراتم به حرکت درآورد به پشتش چنگ زدم حس لمس عضلاتش مرا از خود بیخود کرده بود به نفس نفس افتادم بوسه اش طولانی و ت.ح.ر.ی.ک.آ.م.ی.ز بود کاملا معلوم بود در این کار مهارت 200 ساله دارد انگشتش جایی بین مهره ی آخر ستون فقراتم متوقف شد تیشرتش را در آورد پیراهن مرا هم!

هنوز هم میترسیدم که چیزی را منفجر کنم یا شیشه ای را بترکانم با اینکه خیلی تمرین کرده بودم ولی هیچوقت اینچنین حجم عظیمی از هیجان را حس نکرده بودم متوجه نگرانی ام شد

„ مهم نیست اگه چیزی و بشکنی بهش فکر نکن „

فقط سرم را تکان دادم لبانش از گردن و سینه هایم گذشت آهی ناخواسته از سینه ام بیرون آمد نفس نفس میزد و بی

صبرانه او را می خواستم حرفی نمیزدم و او بود که زمزمه میکرد و وقتی شروع کرد دیگر دلم نمی خواست تمام شود لبانش تمام پوست بدنم را لمس کرد انگشتش بدنم را ماساژ میداد با حس خیزی اش آرام خندید کاملاً برانگیخته شده بود پاهایم را بالا گرفت رویم خیمه زده بود به من نگاه کرد و به نوعی از من اجازه خواست سرم را التماسگونه تکان دادم و او با یک فشار درونم بود وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده بی حرکت ماند کمرش را محکم نگه داشتم

„نه ویلیام ولم نکن ادامه بده خواهش میکنم اگه تمومش کنی اتفاق بدی میفته ..“

„چرا بهم نگفتی باکره ای اگه میدونستم“

حرفش را با بوسه ام بریدم با التماس نالیدم

„ من خوبم لطفا ...لطفا ادامه بده ..“

میتوانستم بوی خون را حس کنم و مطمئن او هم حس میکرد نفسش را حبس کرده بود

„ این بزرگترین هدیه ایه که کسی بهم داده ..“

این را با صدایی غیر قابل باور گفت

لبانم را بی وقفه به دهان گرفت تمام اعضای بدنم بی حس بود و فقط ویلیام را می خواست میدانستم بعداً از اینکارم خجالت میکشیدم ولی حالا آنقدر لذت برده بودم که می توانستم برای تمام عمرم اینکار را انجام دهم درد کمی داشتم شاید هوس باعث شده بود دردی را حس نکنم زمانی که هر دو از رابطه یمان راضی شدیم بدون اینکه آرام شود زبانش را

روی بدن زخم شده ام کشید مطمئن بودم خیلی مقاومت
کرده بود که زودتر خون روی زخمم را ننوشت البته یک حُسن
هم برای من داشت زخمم بسرعت خوب میشد اما آنکارش
آنقدر لذت داشت که دوباره بسمتش رفتم او خندید

„ مطمئنی؟ „

دستانم را گرفت و مرا روی تخت آرام هل داد
نالیدم

„ نمیتونی؟ „

با صدا خندید

„ امتحانم کن

نمیدانم چند دقیقه بود که بی حرکت روی آن تخت دراز
کشیده بودیم فکر من به چهار ساعتی بود که روی آن تخت
گزرانده بودم و نمیدانستم او هم به همین فکر میکرد، بسمتش
چرخیدم سرم روی شانه اش بود او هم نگاهم کرد لبخند
عجیبی به لب داشت و بالاخره حرف زد

„ اولین بار بود با یه باکره عشقبازی میکردم „

„ عجیبه تو ۲۰۰ سالته و با یه باکره نخواستیدی؟ جین چی؟ „

„ جین باکره نبود، حالا میفهمم بقیه چی میگفتن „

„ بقیه؟ چی میگفتن؟ „

„ راجع به بلوغ رسیدن و با انسان ها عشقبازی کردن „

„ کدومش بهتر بود „

„ حتی نمیتونم تصور کنم چیزی بهتر از عشقبازی کردن با تو وجود داشته باشه الان میفهمم منظورشون از معتاد شدن به انسان ها چیه نمیتونم فکرشم بکنم که دیگه باهات عشقبازی نکنم „

„برای من یه اتفاق تازه بود نمیدونم بودن با تو انقدر لذت بخشه یا کلا این کار انقدر خوبه „

„چرا بهم نگفتی باکره ای؟ اونجوری که منو توی کلبه بوسیدی فکر کردم „

„نمیخواستم فکر کنی بی تجربیم „

„بیتجربه؟ اصلا اینجوری بنظر نمیرسید البته بغیر از اون خون! „

این را با لحن ناباوری گفت

روی تخت نشست و نگاهش دور تا دور اتاق گشت لبخند کوچکی به لب داشت کف اتاق پر از شیشه هایی بود که من شکانده بودم و منفجر کرده بودم

„ حالا میفهمم چرا با کسی نخوابیدی „

با شیطنت خندید حتی متوجه شکستن شیشه ها نشده بودم این خیلی عجیب بود که وقتی مشغول عشقبازی با او میشدم دیگه چیزی نمیشنیدم

„متاسفم ویلیام „

خندید

„ فکرشم نکن یه تغییر دکوراسیون عالی بود اونم تو
چندساعت! „

با سرخوشی خندید و مرا بوسید خوشحال بودم که مغزم
میتوانست اتفاقات امشب را بطور واضح ضبط کند به جرات
میتوانستم بگویم امشب بهترین شب زندگیم بود

فصل بیست و سه عید شکر گزاری

„ قراره همتون برین؟ „

„من که کسی و ندارم توی کالج میمونم از طرفی روز بعدشم
تعطیله و برای خرید کریسمس میرم „

„خوبه که تو میمونی، تو چی برد؟ „

„منم میرم مادر بزرگم بهترین بوقلمون عید شکر گزاری و
درست میکنه „

„منم نمیرم مدیس „

این را رناتا گفت البته که نمیرفت او هم مثل من خانواده اش
را ازدست داده بود فردا روز شکر گزاری بود اکثر دانشجو ها
رفته بودند و فقط گروه کوچکی از ما مانده بودیم که یا خانه
هایمان دور بود و یا مثل من، رناتا و نت کسی را نداشتیم

„من یه فکری دارم „

این را ویلیام گفت منو و ویل چند هفته بود که رسماً قرار
میگذاشتیم وقتی خبر دوستیمان پیچید نت تعجب نکرد و
برعکس گفت میدانست که این اتفاق میفتد و از این اتفاق
خوشحال بود برد با شیطننت از رابطیمان میپرسید آدام کاملاً

واضح با من قهر کرده بود و حرف نمیزد رناتا هم سکوت کرده بود و خون آشام ها از این اتفاق ناراحت بودند ولی از ترس ویلیام چیزی نمیگفتند البته لازم به ذکر است که بعضی از آن ها از من و ریشه هایم میترسیدند این باعث حس خوبی در من میشد، رافائل و جین مدام در کالج میگشتند، جین کلا در کلاسی حاضر نمیشد ولی رافائل در چندین کلاس کنارم نشسته بود و آنقدر آن شب مرا ترسانده بود که تا صدا و بویش را حس میکردم از جایم می پریدم و از کلاس فرار می کردم، در این مدت هر شب یا در کلبه ی من بودیم یا خانه ی او، و حتی یک شب هم از هم دور نشده بودیم او نگرانی را بهانه میکرد و من نمی توانستم از او دور بمانم احساسی که به او داشتم هر لحظه عمیقتر میشد و دوریش در من حسی شبیه بیقراری ایجاد میکرد چندین بار از خون او نوشیده بودم همانطور که ویلیام گفته بود برای اینکه با او س.ک.س داشته باشم باید قوی میبودم و خون او تنها چیزی بود که اجازه میداد تا با او بخوابم و او چندین بار وقتی به اوج لذتش میرسید با نیش هایش شانه ام را زخم کرده بود جوری بنظر میرسید که اتفاقی نیش هایش شانه ام را زخم کرده ولی در اصل میدانستم که چقدر دوست دارد موقع سکس از خونم بنوشد ولی هرگز مستقیما از من نخواستہ بود تا از خونم به او بدهم تنها ناراحتی ام موقع سکس همین بود که بلافاصله بعد از تحریک شدنش نیش هایش بیرون میزد هیچ وقت نیش هایش را در پوستم فرو نمیکرد فقط با آنها یک خراش کوچک روی پوستم می گذاشت و دیوانه وار همان خون اندک را میمکید در این مدت چندین قرار با هم گذاشته بودیم دو بار به رستوران خانوادگی گاندرز رفتیم ساعت ها در جاده ی مدیسون رانیدیم و به پارک المنتری (Elementury) رفتیم

در طول شب از درختی روی درخت دیگر میپريد و آن شب
دو بار بالا آوردم واقعا خجالت آور بود البته همان شب در
جنگل زیر نور ماه عشقبازی کردیم که این آن اتفاق را جبران
میکرد یکشنبه ی گذشته مرا به کلیسای باپتیست
برد و فقط می خواست به من ثابت کند که با(Baptist)
دیدن مجسمه مسیح و صلیب تبدیل به سنگ نخواهدشد البته
شب بود و کسی در کلیسا نبود قرار بود برای کریسمس مرا به
اسکله ببرد و یا به زمین گلف مونرو! نمیدانم این فکر های
عجیب از کجا به ذهنش میرسید نمیدانم چرا کسی به او
نمیگفت در این هوا و در شب قایق سواری یا بازیه گلف
دیوانگیست نمیدانستم میداند من در شب نمیبینم یا نه!،خب
او در شب بهتر از روز میدید اینکه شب را در جنگل بمانم
برایم سرگرم کننده و جدید بود ولی خب دیوانه وار هم بود
لوناپییر دو بار رنگ برف را به خود دیده بود البته مدت زیادی
روی زمین ننشست ولی باران مداوم جنگل رفتن را برای من و
ویلیام سخت می کرد که از این بابت خوشحال بودم گاهی
دلم می خواست مثل زوج های عادی به تئاتر یا سینما
میرفتیم یا یک شام رمانتیک را زیر نور شمع نوش جان
میکردیم و تمام شب را در آغوش هم میرقصیدیم ولی اینها
اتفاقاتی بود که هیچ وقت نمیفتاد و ویلیام همیشه مرا
جاهای عجیب و دور از تصور میبرد

„چه فکری ویلیام „

این را نت گفت

„نظرتون چیه خودمون جشن شکر گزاری رو برگزار کنیم تمام
تدارکاتشم با من „

„توی کالج؟؟“

„نه کنار دریاچه طلایی (Golden lake)“

ویلیام بود و فکر های عجیب و غریبش

„عالی میشه“

این را نت گفت البته مطمئن بودم نت از این نظر استقبال
میکرد

„احمقانهست“

این را رناتا گفت و از جمعمان دور شد

„من که موافقم اونجا بهترین جاست فقط به یکم نور و
آتش نیاز داریم“

این را هم چارلز گفت

„نظر تو چیه مد؟“

پس از ویلیام دیوانه تر هم وجود داشت

„نمیدونم فکر نمیکنین برای رفتن به دریاچه هوا خیلی
سرده؟“

از آن دریاچه خاطره ی خوبی نداشتم و مطمئن بودم هرگز
دیگر درون آن دریاچه پا نمیگذاشتم نت با هیجان گفت

„همینش جالبه لطفا نگو نه اگه تو قبول نکنی ویلیام دیگه
کاری نمیکنه“

خندیدم در همین مدت کم همه فهمیده بودند اگر از ویلیام سر

رئیس جمهور هم میخواستم برایم خواهد آورد نت ملتمس
نگاهم کرد

„باشه باشه اینجوری نگاهم نکن „

خندید

„پس همه چیو بسپرین به من فقط به بقیه ی بچه ها یی که
نمیرن بگین بیان دریاچه „

„اینکارو بسپر به من „

نت روی میز رفت و با جیغ به همه اطلاع داد، ویلیام دستم را
لمس کرد زمزمه کردم

„اونارو طلسم کردی که قبول کنن „

خندید

„نه من اینکارو نمیکنم اگه از این فکر خوست نیومد یه کار
دیگه میکنیم „

مرا بوسید

„ نه خوبه یه تجربه ی جدیده البته اگه مثل نت ازم نخوای
توی دریاچه شنا کنم „

خندید همه از دور ما رفتند و فقط منو ویلیام نشسته بودیم
بقول نت من و ویل بیش از حد در رابطیمان لوس بودیم

„فکر کنم خوش بگذره „

این را رافائل که کنار جین ایستاده بود گفت جین با لباس

سرخ و کوتاهش فوق العاده بنظر میرسید مطمئن بودم میدانست چه پاهای بلند و زیبایی دارد که مدام آن را در دید قرار میداد هنوز هم از او متنفر بودم و از نگاهش میفهمیدم احساسمان دو طرفه است دستم را روی بازوی ویلیام گذاشتم و سرم را به شانه اش تکیه دادم، ویلیام کاملاً معنی حرکت را میدانست ریز خندید، هنوز هم از رافائل میترسیدم و با دیدنش احساس عجیبی به من دست میداد که باعث میشد از او دوری کنم چشمانش پر از شرارت بود با آن خط سیاه زیر چشمانش با آن صدایی که فکر میکنم در همین چند هفته کل دختران کالج را شیفته ی خودش کرده باشد بوضوح میدیدم که با دیدن او قصد لبندی دارند ولی خوب میدانستم رافائل فقط برای خون آنها را میخواست جین از حرکت اخم کرد

„ فکر میکنی ویلیام فرار میکنه که محکم بهش چسبیدی؟ „

„نه عزیزم سرم و روی شونش تکیه دادم چون مطمئنم این شونه ها تا ابد برای من میمونه „

بوضوح دندان هایش را روی هم فشار میداد ولی سعی کرد خونسردانه صحبت کند

„با من شصت سال طول کشید ببینم با تو چقدر طول میکشه „

„با تو فقط از روی نیاز بودم ولی با اون ،...من عاشق مدیسم „

„بودن با انسان ها خجالت آورده „

„من از بودن با مدی به خودم افتخار میکنم اون خاص ترین دختریه که در تمام عمرم دیدم „

با تمسخر صدایی از دهانش در آورد و رفت تمام مدت نگاه
رافائل را روی خودم حس میکردم، ویلیام بی توجه به
رفتارش انگشتش را روی پوست بازویم کشید

„هیچکس نمیفهمه „

انگشتش را به سمت بالا حرکت داد

„چیو؟ „

انگشتش را از قفسه سینه ام رد کرد

„اینکه چقدر عاشقتم „

انگشتش به سمت پایین حرکت کرد پیراهن به تن داشتم و
لباس زیر نپوشیده بودم دستش بین سینه هایم توقف کرد
سینه ام تحریک شده بود دستش را برداشت با سرخوشی
خندید

„هیچ کس نمیفهمه منو تو برای هم ساخته شدیم „

سعی کردم تنفسم را منظم نگه دارم

„بریم خونه؟ „

دوباره خندید

„نزدیکه کلاس بعدیت شروع بشه „

„گور پدر کلاس همین الان بریم „

لبش را با لبخند روی لب هایم گذاشت مثل همیشه در آغوشم
گرفت همه به این رفتارمان عادت کرده بودند گاهی فراموش

میکرد که من پا دارم !

„ باشه بریم „

این روز ها همیشه همین لبخند روی لب هایش بود شاید میدانست لبخندش تا چه حد سحر آمیز است همانطور که با سرعت انسانی به سمت خانه اش میرفتیم مرا میبوسید و تقریبا عشقبازی میکردیم صدای پچ پچ ها را واضح میشنیدم که بیشترشان از خونا شام ها بود کاش میتوانستم ویلیام را با خود ببرم ولی این شدنی نبود ویلیام به پرکینز ها تعلق داشت لبش را از روی دهانم برداشت

„ ویل هنوز متوجه نشدن قتل ها کار کی بوده؟ „

„ نه عزیزم نفهمیدن „

„ ممکنه کار یکی از خونا شام ها باشه؟ „

„ نه اگه بود از بویی که از آلارد و مگی می اومد می فهمیدیم در ضمن چرا یه خونا شام باید هم نوعش و بکشه؟ „

روی تخت بودیم

„ شاید کار یه گرگنماست „

„ نه اگه اون گرگینه بود حتما بوش و حس میکردم و مطمئن باش حتی یک قطره هم خون نمیداشت توی بدن اونا بمونه گرگینه ها به خون خونا شام ها علاقه ی زیادی دارن خوردن گوشت یه خونا شام براشون قدرت به همراه میاره اگه هر جا خونا شامی و تنها ببینن تا آخر خونشو مینوشن دلیل اصلیه دشمنیه ما با اون ها همینه „

„ ممکنه قتل دیگه ای هم اتفاق بیفته؟ „

„امیدوارم که نیوفته امیدوارم „ ؟

لحظه ای تصور اینکه ویل نفر بعدی در لیست آن قاتل باشد
در ذهنم آمد و باعث شد به گریه بیفتم.

„ چرا خودش نیومد؟ „

„خودش مشغول آماده کردن وسایل بود ،مدی میشه انقدر غر
نزنی فقط چند ساعته که اونو ندیدی „

سوار ماشین قدیمی نت شده بودیم و به سمت دریاچه
میرفتیم

„چارلز کجاست؟ „

„اون کنار دریاچست رفت تا به ویل کمک کنه „

از جاده ی خاکی بدرون جنگل رفتیم زمین کمی خیس بود

„بودن با ویلیام چجوریه مدی؟ „

„یعنی چی چجوریه؟؟؟ „

„منظورم خوابیدن باهاشه باید جالب باشه درسته؟ „

„آره خیلی خوبه „

دوست نداشتم بیشتر از این برایش توضیح دهم پس حرف را
به سوی خودش کشاندم

„هنوز تو فکر جاکوبی؟ „

„نمیتونم بهش فکر نکنم مدی „

„اونا اون چیزی که فکر میکنی نیستن برای تو چارلز بهترین
انتخابه چارلز خیلی خوبه „

„آره چارلز خیلی خوبه ولی ... „

با دیدن دریاچه دست از حرف زدن برداشت فضای دریاچه آن
چیزی نبود که دفعه قبل دیده بودم چندین ماشین آنجا بود با
نور افکن هایی روی سقفشان فضا کاملا روشن بود یک میز
بزرگ کنار دریاچه قرار داشت چندین خدمه مشغول پذیرایی
بودند روی میز انواع نوشیدنی ها و غذا ها و دسرهای
رنگارنگ بود صندلی ها بطور نا مرتب همه جا چیده شده بود
صدای موزیک راک دیوانه وار از یکی از ماشین ها میامد
چندین دختر و پسر میرقصیدند و مینوشیدند رناتا طبق گفته
اش نیامده بود دور تا دور دریاچه را نگاه کردم چندین خیمه
ی آتش دور تا دور دریاچه بود ولی ویلیام دیده نمیشد

„ هعی پسر ببین ویلیام چکار کرده „

به سمت میز رفتیم نت برای خودش و من نوشیدنی برداشت
یک نفس سر کشیدم نت خندید

„ آرومتر دختر این اورکلییره (نوعی عرق دو آتیشه) „

گیلاس دیگری برداشتم

„اشکال نداره فکر کنم امشب دلم بخواد حسابی مست بشم „

نت خندید با آهنگ بدنش را تکان میداد

„ بیا برقصیم „

„باید ویلیامو پیدا کنم تو برو برقص منم میام „

نت سری تکان داد و به سمت رقصنده ها رفت گیلان بعدی
را هم بالا دادم احساس گرما میکردم گرما از بیرون نبود بلکه
انگارگ هایم در حال آتش گرفتن بود کافشتم را در آوردم و
روی یکی از صندلی ها گذاشتم دور تا دور دریاچه را گشتم
ولی خبری از ویلیام نبود کمی بطرف جنگل رفتم و همان
لحظه صدای پایی از داخل جنگل شنیدم مطمئنا ویلیام بود به
داخل جنگل رفتم آنجا تاریک بود ولی صدای پایش را
میشنیدم صدایش زدم

„ ویلیام تو اونجایی؟ „

صدایی را کنار گوشم شنیدم

„اینجا نیست ولی میتونم ببرمت پیشش „

بدون اینکه حتی مهلت ترسیدن به من بدهد مرا از پشت بغل
کرد و با سرعت غیر انسانی به داخل جنگل رفت از شک
بیرون آمدم و فریاد زدم

„ ولم کن لعنتی منو بزار زمین „

„می خوام ببرمت پیش ویلیام مدی بهم اعتماد کن „

„ چرا باید بهت اعتماد کنم تو داشتی منو میکشتی،،

„من که عذر خواهی کردم،،

„واقعا فکر کردی با یه عذر خواهی بی حساب میشیم ؟،،

„مدی باور کن اگه میدونستم کسی که قصد شکارش و دارم
یکی مثل توعه اصلا بهت صدمه نمیزدم،،

صدای عصبی از دهانم در آوردم

„ مسخرس،،

„مسخره نیست مدی من ...،،

حرفش را قطع کردم

„ نمی خوام چیزی بشنوم منو برگردون کنار دریاچه خودم
نمیتونم برگردم راه و بلد نیستم،،

بی توجه به حرفم همانطور با سرعت میرفت غریدم

„ وایسااا همین حالا،،

ایستاد مرا زمین گذاشت جایی که بودیم دیگر خبری از
درخت نبود یک فضای باز شبیه یک دشت بزرگ بود نور ماه
آنجا را روشن کرده بود درختان جنگل با ما چندین یارد فاصله
داشتند

„ منو از اینجا ببر همین حالا وگرنه ...،،

„وگرنه چی؟ دیگه اینجا خبری از اون ارتش ریشه ایت نیست
نمیتونی کاری بکنی،، ترسیدم

„ منو آوردی اینجا که اذیتم کنی؟ همش بخاطر نوشیدن
خونمه؟ „

„ نه مد، من فقط شوخی کردم چرا از من هیولا ساختی؟ من
فقط می خوام ببرمت چیزی که می خوای ببینی و نشونت
بدم „

خب مگر او یک هیولا نبود؟

„ من چی قراره ببینم؟ „

„ مگه دنبال ویلیام نبود؟ „

„ بله، اون کجاست؟ „

„ پس بهم اعتماد کن و بزار ببرمت پیشش قول میدم سالم
برسونمت اونجا „

به سمتم آمد سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم میدانستم
کارم احمقانه است ولی در صدایش دروغ نبود با آنکه آن
لبخند شرورش باعث نگرانیم میشد اینبار یک دستش را
پایینتر از شانه ام و دست دیگرش را زیرزانوانم گذاشت و مرا
در آغوش گرفت و دوباره با همان سرعت حرکت کرد دستش
را روی کمرم کمی حرکت داد

„ اوممم بوی خوبی میدی مدی چه پوست نرمی داری „

„ اگه قراره باهام لاس بزنی همین حالا برم گردون „

„ بد اخلاق نباش فقط ازت تعریف کردم „

ساکت شدم دوباره درون جنگل بودیم بعد از حدود دو دقیقه

ایستاد مطمئن بودم مصافت زیادی را آمده بودیم

„ هیششش فقط آروم ،شاید دلشون نخواد مزاحمشون بشیم
„

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم یک خانه ی سنگیه
بزرگ وسط جنگل بود جین و ویلیام روی ایوانش نشسته
بودند صدایشان را واضح میشنیدم

„من باید برم جین مدی منتظرمه،،

„تو نمیتونی تو این وضعیت تنهام بزاری من بهت نیاز دارم ،،

ویلیام انگشتانش را بین موهای جین لغزاند دوباره همان گرما
بسراغم آمد رگ هایم در حال سوختن بود پیراهن بافتم را در
آوردم و روی زمین پرت کردم و متوجه شدم که رافائل آن را
برداشت

„ جین این کار شدنی نیست تو باید درکم کنی ،،

جین دستانش را دور کمر ویلیام گذاشت

„ ولی تو میتونی با من هم باشی من بهت احتیاج دارم اینکار
و با من نکن ،،

اگر انسان بود میگفتم در حال گریه کردن حرف میزد ویلیام
جین را کاملاً به سمت خودش کشید و او را کاملاً در آغوش
گرفت دیگر تحملش را نداشتم

„ منو از اینجا ببر ،،

حرکتی نمیکرد و فقط موشکافانه به من نگاه میکرد

„ خواهش میکنم رافائل „

بسرعت مرا در آغوش گرفت و به سمت دیگر حرکت کرد

„ این هیچی و ثابت نمیکنه „

„ منکه چیزی نگفتم „

„ مطمئنم فقط جین می خوادبا ویلیام باشه „

مطمئن نبودم

„ مطمئنم جین و پس میزنه „

باز هم مطمئن نبودم

„ من به عشق ویلیام اعتماددارم „

دروغ میگفتم من هر گز به کسی اعتماد نداشتم پدرم جوری
مرا بزرگ کرده بود که هیچ وقت به کسی اعتماد نکنم

„ تو میدونستی جین پیش ویلیامه؟ „

„ نه فقط حدس زدم که باید اونجا باشه „

„ اون خونه برای کیه؟ „

„ خونه ی جینه „

„میشه بایستی فکر می کنم حال خوب نیست „

ایستاد شاید سه متر بالا پرید و روی تنه ی درختی نشست و
مرا روی پایش گذاشت غمگین تراز آن بودم که به فاصلیمان
توجه کنم

„تو سردت نیست؟ فقط یه تاپ نازک تنه بهتر نیست اینو
پوشی؟ „

و به لباسی که روی زمین پرت کرده بودم و او آن را برداشته
بود اشاره کرد

„نه گرمه اگه اینجا نبودم همینو هم در میاوردم „

„باید چیز جالبی میبود „

با شرارت و شیطنت خندید بی توجه به حرفش سرم را
بسمتش خم کردم

„اونا با هم خوابیدن؟ „

„نه نخوابیدن „

„تو مطمئنی؟ „

„آره مطمئنم „

„چرا منو آوردی اینجا؟؟ „

„چون تو می خواستی ویلیام و پیدا کنی و من کمکت کردم
„

„ولی تو میدونستی اونا با همن „

„مدی،اونا چند دهست که با هم بودن از خون هم نوشیدن با
هم عشقبازی کردن جداشدنشون از هم خیلی سخته حتی اگه
خودشون اینو بخوان „

„آره مخصوصا که جین خیلی خشکله „

سرش را به صورتم نزدیکتر کرد با همان صدای تحریک
آمیزش که انگار مدام داشت به من پیشنهاد بیشرمانه میداد
زمزمه کرد

„تو از اون خیلی خشگلتری مدیس،! 450 سال پیش وقتی
انسان بودم غروب خورشید و برای آخرین بار دیدم چشمت
همون رنگ و داره هر وقت چشم هاتو میبینم به یاد غروب
خورشید میفتم „

سعی کردم تنفسم را منظم نگه دارم نمی خواستم فکر کند
روی من تاثیر میگذارد

„تو 450 سالته؟ „

„نه 475 ساله وقتی 25 ساله بودم تبدیل شدم „

„چجوری تبدیل شدی؟؟ „

„باور کن این آخرین چیزیه که دلم میخواد تو زندگیم دربارش
حرف بزنی „

„پس تو از ویلیام پیرتری „

„و البته قویتر هر چی سن خونا شام ها بالاتر میره قوی تر و
سریعتر میشن „

„اگه اون شب با ویلیام مبارزه میکردی اون شکست می خورد
درسته؟ „

„مطمئنا، ولی اگه تو بهش کمک میکردی نمیتونستم
شکستتون بدم تو خیلی قوی هستی „

دو طرف بازویم را گرفت و از روی شاخه پرید مرا در آغوش

گرفت و با سرعت انسانی حرکت کرد دلم میخواست مثل قبل
سریع حرکت کند از این وضع راضی نبودم

„ تو ویلیام و دوست داری؟ „

„ معلومه که دوستش دارم „

„ با چیزی که امشب دیدی باز می خوام باهاش باشی „

غریدم

„ پس اینا همش نقشه بود که منو از ویلیام جدا کنی
درسته؟؟ „

خونسردانه زمزمه کرد

„ تو احمقی „

دیگر چیزی نگفت سرم را روی سینه اش تکیه دادم بوی
خوبی میداد بوی کوکتل مارتینی میداد ازلباسش نبود از
پوستش این بو به مشام میرسید این بو را دوست داشتم
سرم را درون سینه اش فرو کردم و نفس کشیدم انگشتم را
روی سینه اش حرکت دادم لمس عضلات بهم پیچیده اش
مبهوتم کرده بود چطور یک انسان میتواند تا این حد
جذاب باشد حس کردم عضلات شکمش منقبض شد و ایستاد
به صورتش نگاه کردم با صدایی خش گرفته و ناصاف نالید

„ درسته انسان نیستم و بهت قول دادم سالم برت گردونم
ولی احساس دارم، اونکارو نکن، بخاطرخودت میگم „

فورا سرم را از روی سینه اش برداشتم از صدای آرامی که از
دهانش خارج شد فهمیدم میخندید چشمانم را بستم خجالت

زده بودم امشب به اندازه تمام عمرم خجالت زده بودم و البته نا امید نزدیک دریاچه مرا روی زمین گذاشت و لباسم را بدستم داد لباسم را پوشیدم بدون اینکه حتی نگاه کوچکی به او بیاندازم به کنار دریاچه رفتم نت در حال رقصیدن با چارلز بود هیچ کس حواسش به آمدنم نبود همشان مست تر از آن بودند که متوجه غیبت یا آمدنم شده باشند هنوز چند دقیقه نشده بود که ویلیام بسمتم آمد صورتش دستپاچه و مضطرب بود

„ باید بریم کالج مدی به اتفاق بدافتاده „

„ چه اتفاقی؟ „

„ آروم تر نزار کسی بفهمه بیا بریم „

دستم را گرفت و به سمت ماشینش برد حتی با بقیه خداحافظی هم نکردیم ،از او نپرسیدم کجا بود یا با جین چه میکرد فقط در سکوت به سمت کالج رفت وقتی رسیدیم فوراً پیاده شدیم و بسمت سالن اجتماعات رفتیم قبل از وارد شدن ویل رو به جرالد که بیرون از در ایستاده بود گفت

„ جسداری از اونجا برداشتین؟ „

„ آره برین داخل یه پیغام گذاشته „

اجساد؟ پس اینبار یک نفر را نکشته بود به سالن که وارد شدیم خون در رگ هایم منجمد شد از بوی تعفن آوری که میامد حالت تهوع گرفته بودم در سرتاسر سالن چیز های آبی رنگی ریخته شده بود چیزی شبیه به گوشتی که تبدیل به خمیر شده باشد با مایع آبی رنگی مخلوط شده بود و روی

زمین ریخته بود میتوانستم از بویش بفهمم که آن گوشت یک
خوناشام است و خون!، اینبار خون زیادی همه جا ریخته شده
بود و روی دیوار سالن با خون نوشته شده بود

„ کامیلا اندرو نفر بعدی شما هستید „

پایین آن نوشته شده بود

„ مدیس سانچز بخاطر خیانت مجازات میشی „

حالت تهوعم تشدید شده بود آنهمه خون و گوشت خمیر شده
آن بوی وحشتناک به بازوی ویلیام تکیه دادم ویلیام کمرم را
محکم نگه داشت

„ کیو کشته؟ „

„ اینبار چهار نفر و کشته مدیس „

„ خدای من کیارو کشته؟ چطور تونسته بدون اینکه کسی
بفهمه این چهار نفر و بکشد و در بره؟ چجوری کسی صدایشون
و نشنیده؟؟ „

جورج، فرانک، اورینا و دیمیتری، نمیدونم مدی، اون یه
ساحرست کلی حقه بلده که میتونه کاری کنه کسی صدایشون
و نشنون „

„ این چیزای آبی چیه؟ „

„ فکر میکنم این جا یه جنگ راه افتاده بود یادته بهم گفتم
وقتی با رافائل درگیر شدی انرژی و با آتیش به سمتش پرت
کردی؟ ساحره ها اینجوری نیستن خیلی خطرناکترن اونا
بجای اون گوی انرژی که آتیش و گرما از دستات تولید

میکنی یه چیزی شبیه اسید تولید میکنن باعث میشه به هر چیزی که برخورد کنه ذوب میشه مثل اسید عمل می کنه و گوشت و از بدن ذوب میکنه ،،

،،خیلی وحشتناکه ولی تو که گفتی اونا هیچجوری نمیمیرن مگه اینکه میخ چوبی توی قلبشون بزنن ،،

،،درسته اونا رو ضعیف کرده و بعد میخ چوبی توی قلبشون فرو کرده ،،

صدای جرالدا را شنیدم

،، می خواایم اینجا رو تمیز کنیم بهتره برین عمارت همه اونجا منتظرتون ،،

به سمت عمارت رفتیم هر دو ساکت بودیم ویلیام بشدت غمگین بود به او حق میدادم سه نفر از کشته شده ها از گروه هشت نفره ی دوستانش بود

کسی در حیاط نبود پس به داخل عمارت رفتیم اولین بار بود که به داخل عمارت پرکینزها میرفتم عمارت از لحاظ ساختاری به خانه ی ویل شباهت داشت ولی خیلی خیلی بزرگتر بود همه در سالن جمع شده بودندو بشدت غمگین بودند میتوانستم ببینم که لیندی و جاکوب کاملاً شبیه یک انسان گریه میکردند البته بدون اشک ،جین هم آنجا بود ازدیدنش حالت تهوعم تشدید شد بیتوجه به ورودمان جین با اندرو حرف میزد

،، از کجا مطمئنی که یه ساحرست ،،

،،مگه اون مایع آبی رنگ و ندیدی ؟ در ضمن مدیس و هم

تهدید کرده بخاطر اینکه با ویلیام رابطه داره بهش گفته
خیانت کار غیر از این چی میتونه باشه ,,
کامیلا بشدت بفکر فرو رفته بود و حتی متوجه آمدنمان نشده
بود

„شاید این یه رد گم کنی باشه؟“

کامیلا رو به چین زمزمه کرد

„چی می خوای بگی جین؟“

جین رو به من خرید

„ تو امشب کنار دریاچه نبودی! „

„توام کنار دریاچه نبودی از کجا میدونی که من اونجا نبودم
و باید بگم من همون جایی بودم که تو بوی توی همون خونه
ی سنگیه وسط جنگل „

ویلیام به وضوح دستپاچه شد و نامم را به زبان آورد نالیدم

”هیشیشیشش بعداً“

جین ادا مہ داد

„منو ویلیام وقتی برگشتیم تو اونجا نبودی ویلیام منو تا ماشینم رسوند و نمیدونم تو یهو چجوری از ناکجا آباد پیدات شد“

رافائل از بین خوناشام ها جلو آمد

„اون با من بود، من کنارش بودم“

جین با عصبانیت صدایی از گلویش بیرون داد و ویلیام رو به رافائل غرش کرد کامیلا فریاد زد

„الان نه بچه ها ،الان وقت سر و کله زدن با هم نیست این قضیه خیلی جدیه اون تونسته چهار تا خوناشام و بکشه اونم تو کمتر از چند دقیقه اونم بدون اینکه کسی حتی کوچکترین صدایی ایجاد کنه ما با یه ساحره ی خیلی قوی طرفیم „

بیاد نوشته های روی دیوار افتادم نفرات بعدی کامیلا و اندرو بودند یک چیزی با عقل جور در نمیامد چگونه یک غریبه وارد یک ساختمان میشد چهار نفر را میکشت و خیلی راحت در میرفت کامیلا و ویلیام هنوز در حال بحث بودند

„ ببخشید „

همه ساکت شدند و به من نگاه کردند

„ خانم پرکینز امکان داره یه ساحره بطور نامرئی وارد ساختمون کالج بشه ؟ „

„اگه خیلی قوی باشه و ورد ها رو بلد باشه آره میتونه ولی فکر نکنم اینطور باشه چون ما کل خابگاه و گشتیم و هیچ جا کتابی پیدا نکردیم هر ساحره یک کتاب داره که وردا و جادو هاو اکسیر هاو از اون یاد میگیره برای نامرعی شدن نیاز به ورد خاصیه ولی همچین کتابی پیدا نکردیم هر کی که هست توی همین کالجه „

„تو این مدت غریبه ای اومده به این کالج ؟ „

„غیر از تو و رافائل هیچکس ! „

رافائل!؟، او مطمئناً یک عوضی بالفطره بود ولی قبل از اینکه او بیاید آلارد مرده بود و اصلاً چرا باید یکی از خودشان را میکشت و آن چیزهای آبی را جز یک ساحره چه کسی میتواند بجا گذاشته باشد

„ از انسان هایی که تو کالج هستن چی؟ „

„من همشون و طلسم کردم حتی چند بار اینکارو کردم ولی همشون انسان بودن „
„ممکنه بهت کلک زده باشن „

چشمانش را تنگ کرد و به من نزدیکتر شد

„ منظورت چیه؟ „

„خیلی سادس شما اونو طلسم میکنین و اون تظاهر میکنه که طلسم شده درسته؟ „

نگاه کامیلا جوری بود که انگار عمیقاً به چیزی فکر میکرد اندرو زمزمه کرد

„ چرا به ذهن خودمون نرسید؟ „

جین با نفرت زمزمه کرد

„ شاید چون مثل این عجوزه کوچولو باهوش نیستیم „

بی توجه به او به کامیلا گفتم

„ و یه چیز دیگه (با دقت نگاهم کرد) قتل اول دو روز قبل از هالوین اتفاق افتاد اون روز بود که اولین قتل شروع شد نمیدونم مناسبتش چی بود ولی بعد مرگ مگی درست شب

هالوین اتفاق افتاد و امشب چهار قتل با هم اونم تو شب
شکرگزاری اگه بخواییم یکم فکر کنیم قتل بعدی توی مناسبت
بعدی میفته و فکر میکنم مناسبت بعدی میشه 25 دسامبر
یعنی کریسمس و مطمئنا بغیر از کامیلا و اندرو برای من هم
نقشه ای داره ,,

,,هرزه ی نابغه ,,

این را جین گفت کامیلا آرام زمزمه کرد ولی مطمئن بودم
همشان شنیدند

,, همتون برین بیرون میخوام با مدی تنها حرف بزنم ,,

همه ی خوناشام ها بغیر از جین اندرو و ویلیام آنجا ایستادند
کامیلا دستش را روی مبل کناریش فشار داد که یعنی باید
کنارش مینشستم پرسیدم

,,خانم پرکینز یه سوالی دارم ,,

,,بهم کامیلا بگو ،پرس عزیزم ,,

اوه پس بالاخره فهمید من دشمنش نیستم

,, ساحره هارو چطور میشه کشت یا لااقل شکستشون داد؟ ,,

,,تنها راهی که میشه یه ساحره رو کشت اینه که آتیششون
بزنیم ولی تا خود ساحره نخوادنمیشه بهش نزدیک شد اون
مایع آبی رنگ و که دیدی؟ ساحره ها خیلی قدرتمندن مدیس
تو نیمه انسانی و هنوز قدرتهات و پیدا نکردی ولی یه ساحره
بیشتر از اون چیزی که فکر کنی قدرتمنده,,

,,ولی این درست نیست آتیش منو نمیسوزونه من بارها

امتحان کردم خودم شبیه یک گلوله آتیش شده بودم از تمام بدنم آتیش زبونه میکشید ولی حتی سرخ هم نشدم فقط لباسهام سوخت همین ..

..آره قبلا هم گفته بودی دلش هم اینه که پدر بزرگت یه آدم عادی نبوده اون سرخپوست بود و از نسل سرخپوست های مایایی بوده در گذشته سرخپوست ها با آتیش با ارواحشون صحبت میکردنو آتیش تا وقتی که زنده بودن اونها رو نمیسوزوند و اعتقاد داشتن ارواحشون توی آتیش زندگی میکنن و اونها هم جادو داشتن افسانه هایی دربارهشون هست که توضیحش مشکله و منم اطلاعات کاملی ندارم ولی میشه اینطور گفت که توام جادوی اونها داری ..

این هم یکی از چیز هایی بود که همه میدانستندبغیراز من نمیدانم چرا کسی چیزی به من نگفته بود حداقل مادر بزرگم بایددرباره این موضوع با من صحبت میکرد ، کامیلا به اندرو نگاه کرد

.. وقتی گفتم همتون برین بیرون منظورم همتون بود برای چند دقیقه منو با مد تنها بزارین ..

اندرو اخم کرد

.. اندرو ،مدی نوه ی ادیسااست بهش اعتماد کن ..

پس دلیل اینکه نمیرفت من بودم؟ واقعا فکر میکرد ممکن بود بلایی برسر کامیلا بیاورم؟ اندرو و جین بیرون رفتند ویلیام ایستاده بود و با اخم کامیلا او هم رفت با رفتن آنها کامیلا به من نزدیکتر شد به نقاشی بزرگی که روبرویمان بود اشاره کرد نقاشی از خودش و یک دختر جوان و زیبا بود

„اونو میشناسی؟؟؟“

„باید خودت باشی“

„منظورم اونیه که کنارمه“

با دقت نگاه کردم آن زن موهای بلوند بلندی داشت چشمانش سبز رنگ بود با رگه های زیبای طلایی ، لب های پر و صورتی رنگی داشت و پوستی رنگ پریده و شفاف بسیار به من شباهت داشت البته با تفاوت رنگ چشمانش نگاهم به گردنبند ستاره ای شکلی که روی گردنش بود افتاد دستم را روی گردنبند مادر بزرگم گذاشتم

„اون مادر بزرگمه؟“

„آره خودش ما دوست های خیلی خوبی بودیم با اینکه سال ها گذشته ولی بخوبی بیاد دارم این نقاشی و کنار ساحل یه نقاش از ما کشید ما لحظات خوبی و با هم گزرونده بودیم ولی هر دو تو رابطه هامون شکست خورده بودیم و تصمیم گرفتیم هیچوقت ازدواج نکنیم و تمام عمرمون و کنار هم بگذرونیم از همین فکرای دخترونه دیگه“

با گفتن جمله ی آخرش خندید

„همه از اینکه ما با هیچکس قرار نمیزاریم ناراحت بودن و فکر میکردن ما یه رابطه ی عجیب با هم داریم مخصوصا بخاطر رفتار عجیب ادیسا همیشه رفتار های عجیب و غریب از اون میدیدم ولی انقدر مهربون بود که اونهارو ندیده میگرفتم من هر روز سنم بیشتر میشد ولی ادیسا همون دختر جوون 19ساله مونده بود من بهش حسودیم میشد اون

بسیار زیبا بود و البته جوون و من همونطور که سنم بیشتر میشد متوجه تغییرات توی خودم میشدم و میفهمیدم اون تغییری نمیکنه ما 28 ساله بودیم که یه مرد فوق العاده زیبا به همسایگیه ما اومد اون پسر به حدی زیبا بود که جفتمون عاشقش شده بودیم همین باعث اختلاف بین منو ادیسا شد ولی اندرو عاشق من بود یمدت با هم بودیم و کاملاً با ادیسا قطع رابطه کردم بعد چند هفته ادیسا بدیدنم اومد و ازم خواست با اندرو قطع رابطه کنم بهم گفت اون کسی نیست که من فکر میکنم و جونمو بخطر میندازه من حرفش و باور نکردم فکر میکردم از روی حسادت اون حرف ها رو میزنه و از خونم بیرونش کردم بعد از چند ماه اندرو حقیقت و بهم گفت، گفت که یه خونا شامه و میخواد به من عمر ابدی بده تا ، تا ابد کنار هم بمونیم اولش ترسیدم ولی انقدر عاشقش بودم که قبول کردم کی دلش نمی خواد تا آخر عمر جوون بمونه ؟، می خواستم برای آخرین بار ادیسارو ببینم ، ادیسا وقتی دید دارم ازش خدا حافظی می کنم فهمید قراره اندرو تبدیل کنه میخواست جلومو بگیره گفت اگه من تبدیل به یه خونا شام بشم دشمن من محسوب میشه حتی رفت پیش اندرو و می خواست اونو بکشه اون روز فهمیدم که اون ساحرست مدام با دستاش اون گلوله های آبی رو درست میکرد و وقتی به اندرو برخورد میکرد گوشت همون قسمت بدنش ذوب میشد و میسوخت درست مثل اسید ، من جلوشو گرفتم بهش گفتم اگه میخواد اونو بکشه اول باید خون منو بریزه روی دستاش ، ولی اون نتونست اون روز آخرین باری بود که دیدمش بعد از تبدیل شدنم از اونجا رفتم و چند سال بعد فهمیدم که اون عاشق شده و میخواد زندگیشو با اون مرد بگذرونه و با مردی که عاشقشه بمیره ..

داستان زندگی مادر بزرگم برایم جالب بود این را باید مادر بزرگم به من میگفت

„تو خیلی شبیه اونی و درست مثل اون مهربون و زیبایی و البته خیلی باهوش، من نمی خوام به نوه ی ادیسا آسیبی برسه اونم بخاطر من و بقیه ی خوناشام ها اگه ازت بخوام بری قبول میکنی؟ ویلیام رو هم همراهت میفرستم „

„فکر میکنم خودتون جوابشو میدونین ! چطور میتونم تو این شرایط برم ؟ اون هم با اینهمه قتلی که داره اتفاق میفته
„

آرام زمزمه کرد

„ میدونستم „

„هیچ نقشه ای برای به دام انداختن اون ساحره دارین؟ „

„نه مدیس اگه می دونستم اون ساحره کیه قضیه فرق می کرد میتونستیم نقشه ای بچینیم و اونو به دام بندازیم ولی نمیدونم اون کیه که انقدر راحت میکشه و مخفی میشه „

„فکر کنم باید یه تحقیقی در رابطه با روز کشته شدن آلارد بکنین اولین قتل اون روز اتفاق افتاد و هیچ مناسبتی نداشت پس اون روز به خود ساحره مربوط میشه اینکه اینطوری یکی یکی خوناشام هارو میکشه اون هم با این همه خشونت تنها دلیلش انتقام میتونه باشه درست میگم؟ „

„نه من و نه اندرو هیچ ساحره ای و نکشتیم تنها کسی که توان کشتن ساحره هارو داره بیگ لنسه „

„شاید قضیه شما نباشین اون بخاطر اتفاقی که براش افتاده

از تمام خونا شام ها متنفر شده البته من اینطور فکر میکنم ..

کمی فکر کرد

..حق با توعه ..

کمی مکث کرد و ادامه داد

.. تو خیلی باهوشی اینو میدونستی ..

خندیدم

.. ممنونم کامیلا ..

فصل 25 نامه

یک ساعت به طلوع خورشید مانده بود که از عمارت بیرون آمدم اینکه بیشتر درباره خانواده ام میدانستم باعث آرامشم شده بود و کمی فکرم را مشغول کرد ویلیام به ماشینش تکیه داده بود و انتظار مرا میکشید

..بریم خونه؟..

..نه می خوام برم کلبه ..

..پس منم میام ..

..نه می خوام تنها باشم ویل..

با اخم اینرا گفتم

.. چرا؟؟؟بخاطر جینه...؟ ..

حرفش را بریدم

„ برام مهم نیست „

دروغ میگفتم برایم مهم بود

„ بزار برات توضیح بدم „

„نمیخوام چیزی بشنوم ویل „

میخواستم بشنوم می خواستم بدانم چه چیزی بین او و جین بود دستانش را دو طرف شانه ام گذاشت و مرا به خود چسباند

„جین از من خواست برم خورش گفت به کمکم نیازداره و یه مشکلی براش پیش اومده من سال ها باهاش زندگی کردم و نتونستم نسبت بهش بیتفاوت باشم وقتی رفتم اون اووممم اون گفت می خوادباهام باشه حتی با وجود تو „

عصبی بودم جین میدانست من و ویل با هم رابطه ی عمیقی داریم دلیل این رفتارش کاملا واضح بود دلم می خواست همین حالا همان ریشه ها را در سینه اش فرو کنم

„ و تو بهش چی گفتی؟ „

„مطمئنا بهش گفتم نه و میشه بدونم تو چرا بارافائل بودی؟

„

„ازش خواستم منو بیاره پیش تو اونم کمکم کرد„

دروغ گفتم فقط نمی خواستم با هم دعوا کنند عصبانیت ویل را دیده بودم و نمی خواستم هیچوقت دوباره آن صورت وحشتناک را ببینم اگر می گفتم بی اجازه مرا در آغوش

گرفت و در تاریکی بالای درخت روی پاهایش نشسته بودم و چیزی نمانده بود تا مرا ببوسد و بویش باعث اغوا شدنم میشد مطمئناً جنگی به راه می افتاد و همانطور که رافائل گفته بود او سنش از ویلیام بیشتر بود و امکان داشت ویل را بکشد

„بهر حال اون نباید تو رو می آورد اونجا و تو چرا بهش اعتماد کردی اون می خواست تورو بکشد“

غریدم

„من به توام اعتماد کردم ویل و تورو بغل جین دیدمت“

بی توجه به او به راه افتادم

„میرم کلبه“

„اینهمه راه و پیاده نمی تونی بری لج نکن بیا من میرسونمت“

سوار ماشینش شدم سرم را به شیشه تکیه دادم

„من فقط نتونستم اونو ناراحت ببینم برای همین بغلش کردم ،باور کن هیچ حسی نبود ،عزیزم نمی خوام بخاطر چیزهای بی ارزش قهر باشیم“

حرفی نزدم مطمئناً فردا حالم بهتر میشد ولی حالا

نمیخواستم حرفی بزنم وقتی رسیدیم به سمتم خم شد تا مرا ببوسد بدون توجه به او به کلبه رفتم و در را پشت سرم قفل کردم صدای رفتن ماشینش را شنیدم لباسم را فوراً در آوردم و روی تختم ولو شدم نمیخواستم ویلیام را ناراحت

کنم ولی امشب دو اتفاق بد برایم افتاده بود اول اینکه او را در آغوش جین دیده بودم دوم اینکه نزدیک بود رافائل را ببوسم ،اینکه او باعث اغوا شدنم میشد برایم عجیب بود ،واقعیت این بود که بخاطر رفتارم خجالت زده بودم ،من همان شبی که قصد بوسیدن رافائل را داشتم نمیتوانستم ویلیام را ببوسم ،شرم آور بود مطمئنا فردا آرامتر میشدم و بار وجدانم سبک تر میشد،همین حالا دلم برایش تنگ شده بود کاش هنوز هم بیرون کلبه ام بود ولی خورشید در حال طلوع کردن بود فردا شب از دلش در می آوردم .

بیاد حرف های کامیلا افتادم چرامادر بزرگم چیزی به من نگفته بود بعد از مرگ پدر و مادرم من با او زندگی کرده بودم اما او هیچوقت چیزی به من نگفت حتی اشاره ای هم به این موضوع نکرده بود و فقط برایم کتاب و گردنبندش را به ارث گذاشته بود با فکر به کتاب با چنان سرعتی از روی تخت پایین پریدم که روی کف چوبی اتاق افتادم و زانویم درد گرفت ،چرا قبلا به آن کتاب فکر نکرده بودم کامیلا گفته بود هر ساحره یک کتاب دارد حتما این همان کتاب بود فورا کتاب را از زیر تخت در آوردم دوباره با دقت به کتاب نگاه کردم هر ورقش را با دقت نگاه کردم ولی چیزی نمیفهمیدم کلماتش نامفهوم بود ولی عکس هایش حالا برایم واضح تر شده بود عکس هایی از گیاهان مختلف، پاتیل که موادسبز رنگی درون آن بود، بعضی از آن گیاهان را میشناختم مادر بزرگم همیشه آن گیاهان را در خانه اش داشت ،عکس جانوران عجیب و غریب که نیمی از آن ها انسان بود چندین صفحه از آن در مورد خوناشام ها بود این را از عکس هایی که روی هر صفحه از آن بود میفهمیدم عکس یک انسان با هیبتی بزرگ تر از انسان ،بانیش هایی بیرون زده و چشمانی به سیاهی شب

چندین صفحه توضیح هم درباره اش بود ولی متأسفانه چیزی نمیفهمیدم کتاب صفحات زیادی داشت مرا یاد کتاب جنگ و صلح می انداخت به همان اندازه قطور بود همانطور صفحات را می‌گشتم که از بین صفحه ها پاکتی پایین افتاد پاکت را برداشتم خط مادر بزرگم بود و روی آن نوشته بود برای مدیسون عزیزم او همیشه مرا مدیسون صدا میکرد، پس برایم نامه نوشته بود و مرا به حال خودم رها نکرده بود این نامه ماه ها در کتاب بود و من حتی به آن کتاب توجه هم نکرده بودم شروع به خواندن نامه کردم

„ مدیسون عزیزم وقتی این نامه را می خوانی شاید ماه ها و یا سال ها از مرگ من گذشته باشد، مطمئن هستم وقتی کنجاو میشوی این کتاب را بخوانی که همه چیز را درباره خودت و قدرت هایت فهمیده باشی اول باید بگویم که متأسفم دخترکم بخاطر من از انسانیت دور شدی باید به تو می‌گفتم که نیمی از تو ساحره است ولی ترسیدم که بترسی و یا از من متنفر شوی، عزیزم تو می توانی قدرت های زیادی داشته باشی به شرطی که یاد بگیری چطور از آن ها استفاده کنی، این کتاب نسل به نسل به من رسیده بود و حالا به تو که تنها ساحره ی باقیمانده خانواده ی ما هستی می رسد، همه چیز درباره قدرت هایت دشمنانت نحوه ی از بین بردن دشمنانت کسانی که باید از آن ها دوری کنی نوشته شده است این کتاب به زبان اسپانیایی نوشته شده ولی تمام حروف با هم مخلوط شده و اگر در مکان درست و در زمان درست باشی و این ورد را بخوانی تمام حروف در جای خود قرار میگیرند cartas letras magicas, el gran mago, te instruye para que me ordene y entres en tu lugar حروف کتاب جادویی، جادوگر بزرگ به شما فرمان

میدهد که مرا سفارش دهید و در جای خود قرار گیرید، به زبان اسپانیاییه)، این کتاب پر از رمز و راز و جادوست پس خوب مراقبش باش چون خیلی ها می خواهند این کتاب را تصاحب کنند به هیچ وجه این کتاب نابود نمیشود مگر با مرگ آخرین ساحره از این خانواده، کتاب را جای مطمئنی دور از دید بقیه پنهان کن من برای تو دو ارث بجا گذاشتم میدانم هر دویشان برایت همچون یک نفرین است اول کتاب و دوم گردنبندی که در 13 سالگی به تو دادم این گردنبند هم محافظتوست هر جادوگر یک محافظ دارد و محافظ خانواده ی ما یک مار است هیچوقت آن گردنبند را از خودت جدا نکن مگر زمانی که به کمک نیاز داشتی گردنبند را در بیاور و مطمئن باش مار خواهد آمد و به تو کمک خواهد کرد پس بی دلیل گردنبند را از خود جدا نکن، عزیز من تمام این سال ها خود را بخاطر این اتفاقات مقصر میدانستم، و بخاطر مرگ پدر و مادرت هم!، اگر من یک انسان عادی بودم تو اکنون کنار پدر و مادرت در آرامش زندگی میکردی، قاتل پدر و مادرت یک شکارچی ساحره است او یک خوناشام است و فقط به قدرت بیشتر فکر می کند مطمئن باش روزی به سراغ تو هم خواهد آمد تا از قدرتت استفاده کند از خوناشامان دوری کن خون تو برای آن ها شبیه یک اکسیر قدرت عمل میکند، تو قدرت هایی بیشتر از یک ساحره داری تو از نواده های مایایی هستی و قدرت بسیار زیادی داری، نازنینم مواظب خودت باش میخواهم بدانی که من از صمیم قلب دوستت دارم و خواهم داشت و در زیبالبا (دنیای زیرین مسکن خدایان زیر زمینی و روح انسان های مرده) برای سلامت جسم و روح دعا خواهم کرد و اگر می توانی مادر بزرگ پیرت را ببخش

مادر بزرگ تو ادیسابراندون،،

اشک هایم را پاک کردم پس بی خبرهایم نکرده بود حتی جادونامه ای (کتابی که ورد و اکسیرو جادو و احضار ارواح در آن نوشته میشود) هم برایم گذاشته بود تا بتوانم از خودم مواظبت کنم، حالا میفهمیدم آن مار عجیب چرا با دیدن گردنبند به دور گردنم رفت، و از من محافظت کرده بود، آن مار محافظ من بود کتاب را باز کردم و آن وردی که مادر بزرگم گفته بود را با صدای بلندی خواندم، „Las letras magicas, el gran mago, te instruye para que me ordene y entres en tu lugar همان لحظه نوری مابین صفحاتش شبیه حرکت یک باد نورانی پیچ و تاب خوران از صفحات کتاب گذشت و بعد از چند ثانیه خاموش شد و هیچ! هیچ اتفاقی نیفتاد هنوز هم نمیتوانستم آن کلمات را بخوانم مادر بزرگم گفت در زمان و مکان درست شاید زمان و مکان درستی را انتخاب نکرده بودم دوباره و دوباره ورد را خواندم ولی اتفاقی نیوفتاد تمام صفحات آن کتاب را نگاه کردم تمام آن گیاهان اکسیرها ورد ها هیولاها! و وقتی خمیازه ی بلندی کشیدم تازه فهمیدم ساعت 2 بعد از ظهر بود بسیار گرسنه بودم به همراه کتاب به آشپزخانه رفتم کتاب را روی میز گذاشتم و مشغول گرم کردن قوطی کنسرو خوراک لوبیا شدم همانطور در آشپزخانه ایستادم بودم نگاهم به کف چوبیه آشپزخانه افتاد که تکه ای از آن به سمت بالا خم شده بود خم شدم و آن تکه ی چوب را برداشتم به اندازه ی کتابم جا داشت پارچه ای را دور کتاب پیچیدم و درون سوراخ گذاشتم و دوباره چوب را سر جایش گذاشتم و رویش را بشدت با پایم فشار دادم تا محکم شود ایستادم و چند بار روی آن چوب ضربه زدم محکم شده بود مطمئنم اگر کسی قصد داشت کتابم را بدزد اولین جایی که میگشت اتاق خوابم بود

اینجا جایش امن بود غذایم را خوردم برای گربه ام کمی غذا در ظرف غذایش ریختم و کف آشپزخانه گذاشتم گربه ام نبود هر وقت می آمد میتوانست غذایش را بخورد حالا فقط می خواستم بخوابم حمام کوتاهی کردم بدون پوشیدن لباس هایم پرده ها را کشیدم روی تخت ولو شدم و ملافه را تا روی سینه هایم بالا کشیدم و به خواب رفتم

فصل 26 جاذبه

حرکت دستی را دور کمرم حس کردم پس ویلیام آمده بود چشمم را باز کردم هوا کاملاً تاریک بود مثل اینکه بیدار ماندم در روز باعث شده بود بیشتر بخوابم خودم را در آغوش ویلیام فرو بردم دستش را دور کمرم حلقه کرد من برهنه بودم و او پیرهنی به تن نداشت دستم را روی سینه ی عضلانی اش کشیدم بوی خوبش باعث ت.ح.ریک شدن سی.ن.ه هایم شد بیشتر خود را به او فشردم با صدایی که از حس بودنش میلرزید نالیدم

„ بابت دیشب متاسفم عزیزم نباید انقدر تند برخورد میکردم فقط یکم عصبی شده بودم „

لبش را بوسیدم لبانش بوی دلپذیری داشت بوسه اش خشن بود و نوعی بیصبری در بوسه اش بود انگشتانش روی بدنم به حرکت در آمد با هر لمسش بیشتر باعث ت.ح.ری.ک شدنم میشد همانطور که میبوسیدمش دکه شلوارش را باز کردم دستش را روی سینه ام کشید و فشار داد مثل همیشه نبود نوعی بیقراری و خشونت در حرکاتش بود که درک نمیکردم زبانش را روی گردن و سینه ام کشید به نفس نفس افتاده بودم و صدای ناله ام بلند شده بود

„ وقتی س.ک.س بخوای اولین جایی که اعلام میکنه سینه
هاته بین چجوری ت.ح.ری.ک شده خیلی خوشم میاد وقتی
اینجوری میشه „

از شنیدن صدایش با چنان سرعتی از تخت پایین پریدم که
کمرم به میز کنار تخت خورد و دردبدی در کمرم پیچید

„ نترس تا حالا که خوب پیش رفته بیا ادامه بدیم „

خندید بلند و شرورانه، فریاد کشیدم

„چطور جرات کردی بیای اینجا چطور جرات کردی پاتو بزاری
تو خونه ی من و رو تخت من ... „

حرفم را ادامه داد

„ و رو بدن تو „

بلند خندیداز خنده هایش متنفر بودم

„ تو که دکمه ی شلوارم و باز کردی حالا که تا اینجا پیش
رفتیم بیا ادامه بدیم هان؟ بیا درش بیار „

این را با لحن هوس انگیزی گفت

چراغ را روشن کرد کاملاً برهنه بودم ملافه را از روی تخت
کشیدم و دور خودم پیچیدم لحظه ای بیادم آمد که او در
تاریکی بهتر از روشنایی میدید پس من تمام مدت برهنه در
مقابلش بودم ایستادم و جیغ کشیدم

„ برو گمشو بیرون رافائل „

„چرا از بودن باهام پشیمون شدی تو که داشتی لبامو قورت میدادی „

لبش را با حالت مسخره ای به جلو حرکت داد

„لعنتی خودتم میدونی فکر می کردم ویلیامه „

„بیخیال دختر چه فرقی داره؟ ولی کارت خوب بود در ضمن ،میتونم ببینم که هنوز بدنت تحریک شدس „

به س.ی.ن.ه هایم اشاره کرد لعنت به این س.ی.ن.ه ها که همیشه رسوایم میکردند

„ تو...تو نفرت انگیز ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم همین حالا برو ،تا خودم پرتت نکردم بیرون „

انگشتم را به سمت چراغ خوابم بردم و با اشاره ی کوچکی چراغ خوابم به سمتش پرتاب شد و روی سینه اش هزار تکه شد

„ واقعا فکر می کنی با یه چراغ خواب میتونی منو بیرون کنی؟ „

ملافه را کاملا دورم محکم کردم به سمتش رفتم و به سینه ی لختش مشت زدم و جیغ کشیدم

„ همین حالا از اینجا برو بیرون حروم زاده „

انگشتش را نرم روی شانه ی برهنه ام کشید بدنم مور مور شد رافائل خندید و کنار گوشم با همان صدای لعنتی جذابش زمزمه کرد

„ نمیفهمم وقتی با یه لمس ساده ی من بدنت عکس العمل

نشون میده چرا خودتو اذیت میکنی من میتونم کمکت کنم
عزیزم با خودت نجنگ ..

از خودم عصبانی بودم گرما را در دستانم جمع کردم و روی
سینه اش شبیه یک گلوله ی آتش رها کردم چنان با سرعت به
دیوار پشت سرش برخورد کرد که مطمئن بودم اگر انسان بود
حتما میمرد و آتش میگرفت بیشتر از اینکه نگران باشم رافائل
صدمه ببیند نگران این بودم که مبادا کلبه ام را همراه خودش
بسوزاند رافائل بدون کوچکترین آثار زخم شدن یا سوختگی
ایستاد به سمت در دویدم و به پله ها نرسیده بودم که کمرم
را گرفت شروع به چنگ زدن صورت و سینه اش کردم ولی
انگار روی یک سنگ را میخراشیدم با درماندگی نالیدم

.. چی از جونم می خوای لعنتی؟ ..

..من هیچی نمی خوام فقط می خوام با خودت نجنگی و
احساسات خودتو پیدا کنی ..

موهایم را آرام نوازش کرد

.. هیچ احساسی در کار نیست رافائل ، من یه انسانم و از
مس شدن جنس مخالفم بدنم عکس العمل نشون میده همه ی
موضوع همینیه ..

..اگه کسی جای من بود میتونستی خودتو کنترل کنی
،میخوای بگی هر کی بهت نزدیک بشه تحریک میشی ؟ ..

خب معلوم بود که تحریک نمیشدم شاید بدنم نسبت به
خوناشام ها اینگونه واکنش نشان میداد

.. من میتونم خودمو کنترل کنم بودنت اینجا ت.ح.ری.کم

نمیکنه „

مطمئنا دروغگوی بدی بودم و بدنم دروغم را خیلی واضح رو میکرد، دستش را روی ملافه گذاشت و آن را باز کرد

„ پس بهم ثابت کن „

برهنه روبروی رافائل ایستاده بودم و بد ماجرا این بود که از نگاهش روی بدنم، نه ناراحت بودم نه خجالت زده، بلکه از نگاهش که چون آتش هر قسمت از بدنم را میسوزاند لذت میبرد دستش را روی خط ستون فقراتم کشید

„ یه نگاه به خودت بنداز تمام بدنت برای با من بودن بی قراری می کنه „

بدنم برای خوابیدن با این خون آشام بیقرار بود و از قضا آن خونا شام ویلیام نبود و من ایستاده بودم و کاری نمیکردم البته کاری هم از دستم برنمیامدا و یک هیولای پیر بود و من یک نیمه ساحره که هنوز قدرت هایم را نمیشناختم پس باید با آرامش بیرونش میکردم

„ تو مشکل چیه رافائل یه شب قصد جونمو میکنی یه شب بهم نشون میدی که دوست پسرم با دوست دختر سابقش در حال لاس زدن و امشب اومدی اینجا و دقیقا نمیدونم چی از جونم می خوای „

„ هنوز بابت اون اتفاق ناراحتی؟ „

„ میدونی بخاطر تو چقدر درد کشیدم „

„ من نمی خواستم تو رو بکشم مد تو بوی خوبی میدادی می

خواستم فقط کمی ازت بنوشم و قسم می خورم دیگه
همچین اتفاقی نمیفته,,

,,الان چرا اینجایی؟,,

,,می خوام باهام بخوابی,,

این را با همان صدای ه.و.س انگیزش گفت صدایش بسیار
مست کننده بود انگشت اشاره اش را از روی گردنم به سمت
پایین سی.نه ام کشید بدنم به لرزش افتاد چشمانم را بسته
بودم و بوضوح می لرزیدم مطمئنا بعد از این همه سال در اغوا
کردن مهارت بسیاری داشت مغزم میدانست این کار اشتباه
است ولی بدنم همراهی نمیکرد دستش را پس زدم و عقب تر
رفتم

,,به من دست نزن,,

,,تو داری می لرزی مدی بهم نیاز داری بزار کمکت کنم,,

,,من فقط به ویلیام نیاز دارم و همین الان از اینجا برو.....,,

کاملا به من نزدیک شد پشتم را به دیوار تکیه داد سرش را
پایینتر گرفت تا صورتم را بهتر ببیند و شاید امیدوار بود
مقاومت من شکسته شود و خودم او را ببوسم

,,مقاومت نکن مدی تو منو می خوی,,

در حال ماساژ دادن بدنم بود جوری نگاهم میکرد که اگر
نمیدانستم که طلسم نمیشوم فکر میکردم در حال طلسم
کردن من است صورتش بی تابانه به سمتم آمد دیگر
نمیتوانستم تحمل کنم با بیچارگی نالیدم

„ تو .. رافائل تو ... تو خیلی.... پستی „

به بازویش چنگ زدم تا بیشتر به من نزدیک شود و لبش را بوسیدم لبانش بهترین طعمی بود که در تمام عمرم حس کرده بودم آنقدر با حرارت مرا میبوسید که نمیخواستم هیچوقت لبش را از روی لب هایم بردارد پاهایم بی حس شد رافائل کمرم را محکم نگه داشت کاملاً مرا به دیوار تکیه داد بدنش را کاملاً به من چسبیده بود سختی آلتش را روی شکمم حس میکردم حرکت دستانش را بیشتر کرد زبانش را درون دهانم حرکت داد مزه دهانم عوض شد و لرزش هایم بیشتر شد و همینطور ناله هایم

„ تو فوق العاده ای عزیزم اومم تو عالی هستی „

با صدای نا صافی این را گفت صدایش میلرزید و مرا یاد ویلیام می انداخت جمله ای بود که همیشه از دهانش خارج میشد با یاد ویلیام بقدری خجالت زده شدم که به گریه افتادم و با تمام قدرتم رافائل را پرت کردم از پله ها پایین افتاد و من هم همان جایی که ایستاده بودم روی زمین افتادم و حتی مهلت پلک زدن هم به من نداد چون با چنان سرعتی روبرویم بود که انگار هیچوقت پرت نشده بود

„ چرا داری با خودت میجنگی بیا تمومش کنیم ما باید با هم بخوابیم „

ملافه را دوباره دورم پیچیدم بشدت گریه میکردم غریدم
„ همین حالا از اینجا برو رافائل همین حالا „
ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد

„ لطفا برو لطفا „

میدانستم اگر بیشتر بماند نمیتوانستم دربرابرش مقاومت کنم

صدای ناله ای از گلویش خارج شد و با سرعت غیر انسانی اش به اتاق خوابم رفت پیراهن طوسی اش را برداشت پوشید و دوباره روبرویم قرار گرفت در سکوت کمی نگاهم کرد طولانی گونه ام را بوسید و به سمت در رفت ، بلافاصله به حمام رفتم و تمام بدنم را با تمام قدرتم شستم میخواستم جای دستان رافائل را از پوستم پاک کنم بعد از اینکه از حمام بیرون آمدم فهمیدم باید هر چه زودتر ویلیام را ببینم از این خجالت زده بودم که رافائل مرا اغوا کرده بود و می خواستم ویلیام مرا آرام کند ولی چاره ای نداشتم هر چه دم دستم بود پوشیدم ماشینمرا با نهایت سرعت به سمت کالج راندم به کالج که رسیدم هیچ انسانی را ندیدم چندین خونا شام را دیدم و سراغ ویلیام را گرفتم و فهمیدم با چند نفر از خونا شام ها و آقای اندرسون در سالن آمفی تئاتر هستند آقای اندرسون را میشناختم یک خونا شام بود تازه فهمیده بودم امروز تعطیل است و فقط خونا شام ها در کالج بودند و این حتی ذره ای مرا نترساند به سمت سالن آمفی تئاتر رفتم حدود ده خونا شام ویلیام و آقای اندرسون آنجا بودند با دیدن من همه ی آنها به من نگاه کردند ویلیام با نگرانی به وضع آشفته ام نگاه کرد رو به آقای اندرسون گفتم

„ باید با آقای پرکینز حرف بزنم „

صدایم به شدت میلرزید ولی این چیزی نبود که بتوانم آن را کنترل کنم

„نمیتونی کمی صبر کنی تا کارم با آقای پرکینز تموم بشه؟“

نالیدم و به خود پیچیدم

„نه نه اصلا نمیتونم“

ویلیام بدون اینکه از آقای اندرسون اجازه بگیرد به سمت آمد
با نگرانی پرسید

„عسلم اتفاقی افتاده؟“

در آغوشش فرو رفتم و نالیدم

„متاسفم ویل واقعا متاسفم“

صدای آقای اندرسون را شنیدم

„آقای پرکینز بنظرم بهتره زودتر خانم سانچز رو به خونتون
ببرید و بقیه کارش رو اونجا بهتون بگن“

بقیه ی خوناشام ها خندیدند مطمئنا همشان میتوانستند از بو
و حالت بدنم بفهمند مشکل من چیست هنوز هم سی.ن.ه
هایم تح.ری.ک شده بود ویلیام دستم را گرفت و از سالن
آمفی تئاتر بیرون رفتیم به محض بیرون رفتن از کالج دوباره
در آغوشش فرو رفتم آرام زمزمه کرد

„برای چی معذرت می خوای؟“

دستانم را در دست گرفت و با دقت به چشمانم نگاه کرد چه
باید میگفتم اینکه تا چند دقیقه ی پیش مشغول عشق بازی با
رافائل بودم و لحظه ی آخر توانستم از چنگ جادوی
س.ک.س.ی اش خودم را خلاص کنم مطمئنا جنگ براه می

افتاد ویلیام از من ناامید میشد که مطمئناً حق داشت و
بارافائل درگیر میشد که باعث مرگ یکی از آن ها میشد و تا
آنجایی که میدانستم رافائل قویتر بود پس دروغ گفتم

„بابت دیشب!، من خیلی عصبانی بودم و باهات خیلی بد
برخورد کردم „

قسمتی از حرف هایم حقیقت بود متعجبانه صورتش را به
من نزدیک کرد

„ من اصلاً از ناراحت نشدم و فکر می کردم اونی که باید
معذرت خواهی کنه منم تو حق داشتی „

مرا بوسید و همین بوسه ی فوق العاده اش بیادم آورد که
چقدر به او نیاز داشتم دستم را دور گردنش گذاشتم و جوری
بوسیدمش که فقط وقتی با هم می خوابیدیم به آن شکل او
را میبوسیدم همین کافی بود تا بفهمد چه می خواهم با
صدای گرفته ای زمزمه کردم

„ بریم خونه „

خندید

„ بریم عزیزم وقتی بیدار شدم میخواستم پیام پیرشت ولی با
خودم گفتم یکم بیشتر تنهات بزارم ، ممنون که خودت اومدی
وگرنه تا فردا دیوونه میشدم تمام شب عصبی بودم آقای
اندرسون فهمیده بود که چه مرگم شده „

به حرفش خندید باعث شد بیشتر خجالت زده شوم به زحمت
خندیدم کمی بیشتر در آغوشش فرو رفتم ولی لرزش بدنم
اجازه نمیداد تا درست بیایم با تعجب زمزمه کرد

„ مثل اینکه باید هر چه زودتر ببرمت خونه „

فقط نگاهش کردم به سمت حیاط رفتیم و به محض اینکه به قسمت تاریک رسیدیم ویلیام مرا در آغوش گرفت و با سرعت خوناشامی اش به سمت خانه رفت و همانطور لبانم را میبوسید وقتی به اتاق خوابمان رسیدیم حتی فرصت ندادم تا کاملاً مرا روی تخت بگذارد فوراً لباسش را در آوردم و همینطور لباس خودم را ! از عجله ای که داشتم به خنده افتاد از خنده اش هم خجالت زده بودم ولی شهوت بیشتر از آن بود که بتوانم به آن فکر کنم باشد بعد از س.ک.س. حتماً خود را ملامت می کردم باشد برای بعد !

فصل 27 خشم

از دوم دسامبر برف همه جا را سفید پوش کرد برف سنگین بود و شهر چندین روز بود که نور خورشید را به خود ندیده بود همین باعث میشد بیشتر با ویلیام وقت بگذرانم از آن شب که رافائل را در اتاق خوابم دیده بودم درباره اش چیزی به ویلیام نگفتم میدانستم بالاخره باید این موضوع را به او میگفتم مطمئناً رافائل به جین میگفت و اگر ویلیام از زبان کس دیگری میفهمید باعث ناراحتی بیشتری میشد بعد از فهمیدنش رابطیمان به آخر میرسید ولی نمیخواستم این رابطه را تمام کنم هر چه بیشتر طول میکشید بهتر بود شاید اگر تا ابد طول میکشید عالی میشد!

از آن روز هر کجا که رافائل بود از او دوری میکردم مثل همیشه خنده های شرورانه اش را به من تحویل میداد و با طعنه های نفرت انگیزش آن شب را یادآوری می کرد

از سویی از آن ساحره ی قاتل دیوانه خبری نبود آن گروه
هشت نفری کوچکتر شده بود و این همشان را غمگین کرده
بود، تنها اتفاق خوب این بود که رابطه ام با کامیلا و اندرو
بهتر شد چندین بار به عمارت رفتم و کامیلا از خاطراتش با
مادر بزرگم برایم گفت، حالا که او را بهتر میشناختم احساس
نزدیکی بیشتری نسبت به او می کردم صدای نت که بازویم
را میفشرد شنیدم

„ تو چقدر گرمی مدی آدم می خواد همش بغلت کنه „

خندیدم

خب آنطور که ویلیام میگفت گرما را به طرف خودم جذب
میکردم و شاید شبیه یک شومینه متحرک بودم رافائل کنارم
نشست و با صدایی که کسی نمیشنید زمزمه کرد

„ امروز از همیشه زیبا تر بنظر میرسی مدی „

میخواستم طبق معمول از آنجا فرار کنم که ویلیام آمد دست
نت را از دورم باز کرد و با سرخوشی گفت

„ اینجا جای منه نت برو پیش دوست پسرت „

نت غر غر کنان به سمت صندلی مقابلمان رفت و باعث لبخند
روی لب های ویلیام شد بوسه ای روی گونه ام گذاشت از
نگاهی که به رافائل انداخت میفهمیدم ازبودنش کنار من
راضی نیست جین هم آمد و درست کنار ویلیام نشست
صندلیش را به صندلی ویلیام چسباند و دست ویلیام را که
روی میز بود لمس کرد و گونه اش را بوسید

„ چطوری عزیزم؟ „

ویلیام دستش را از زیر دست جین بیرون کشید

„وقتی مدی کنارمه حالم خوبه „

میدانستم هنوز هم با جین درگیر است او هم مثل من چیز هایی داشت که نمیتوانست درباره اش حرف بزند حرکت انگشتان رافائل را از زیر میز روی ران پایم حس کردم مطمئنا ویلیام نمیدید ولی ترسیده بودم دستپاچه بودم و به هیچ وجه نمیخواستم رافائل را حتی کنار خود ببینم به رافائل نگاه کردم همان لبخند چندش آورش روی لب هایش بود با ناخن هایم پوست دستش را چنگ زدم مطمئنا بی فایده بود دستپاچه شدم

„مدی خوب به نظر نمیای انگار نگران چیزی هستی ؟ „

سردرگم بودم چه باید میگفتم که رافائل درست کنار دوست پسرم مشغول لاس زدن با من است؟ به جین نگاه کردم انگشتش را به نرمی روی بازوی ویلیام میکشید و میدیدم که ویلیام رنگ پریده تر از همیشه بنظر میرسد تحریک شده بود ؟ آرام زمزمه کردم

„شاید نگران توام جین „

„چرا باید نگران من باشی؟؟ „

„چون داری خودتو میکشی که ویلیام بهت توجه کنه
واقعاترحم برانگیز به نظر میرسی „

و به دستش که بازو و شانه ی ویلیام را نوازش میکرد اشاره کردم با عصبانیت ایستاد دستش را به سمتم دراز کرد از

مشت شدن انگشتانش می توانستم بفهمم که قصدش مشت
زدن به صورتم است قبل ازاین که ویلیام حرکت کند رافائل
دستش را جلوی مشت جین گذاشت و با صدایی که از
برخورد دست هایشان شنیدم مطمئن بودم که اگر به صورتم
میخورد قسمتی از صورتم از بین میرفت ویلیام شانه ی جین
را محکم فشار داد و صدایی شبیه غرش از دهانش بیرون آمد
چندین انسان آنجا بودند از جمله نت که با عصبانیتی شاید
بیشتر از من به جین نگاه می کرد جین جیغ کشید

„بزار اون هرزه رو بکشم „

ناتالی به سمتش رفت و غرید

„هی باری تنها کسی که اینجا هرزه بنظر میاد تویی „

چارلز کنار ناتالی قرار گرفت از این که از من دفاع کرده بود
حس شیرینی به من دست داد

„من هواشو دارم نت „

ویل این را گفت

„تو فقط هوای خواهر عقب افتادتو داشته باش ویلیام من
اجازه نمیدم کسی با مد اینجوری برخورد کنه „

این حرفش انگار بیشتر جین را عصبی کرد زیر لب غرید

„تورو هم میکشم هرزه ی فضول „

رافائل ویل را کنار زد و روبروی جین قرار گرفت و آرام زیر
لب زمزمه کرد

„ مواظب رفتارت باش جین دوروورمون پر از انسانه „

و دستش را با چنان قدرتی گرفت که صدای شکستن چیزی را شنیدم ولی جین انگار دردش هم نگرفته بود همانطور که راف او را میکشید با نفرت به من نگاه کرد و رفت

„ متاسفم مدی „

با گیجی به ویلیام نگاه کردم

„مهم نیست „

نت روی حرفم پرید و غرید

„ مهم نیست ؟ مهم نیست؟؟ اون دختر رسماً تو رو تهدید به مرگ کرده (رو به ویلیام ادامه داد) مهم نیست خواه رته ویلیام ولی اون دیوونست ونمیدونم دقیقاً مشکلش چیه چندین باره میبینم چجوری به مد نگاه میکنه انگار واقعا دلش می خواد اونو بکشه „

چارلز دستش را روی شانه نت گذاشت

„ آروم باش عزیزم بهتره تو دخالت نکنی „

برد لودگی کرد

„نت دیگه باهات دعوا نمیکنم تو خیلی خشنی یه لحظه ازت ترسیدم „

نت سعی کرد نخندد ولی رد لبخند روی صورتش بود

„ خفه شو برد (رو به ویلیام ادامه داد)بهتره چند لحظه تنهامون بزاری ویل „

ویلیام انگشتانم را رها کرد لبخندی برای آرام کردنش به لب آوردم به سمت حیاط رفتیم تمام حیاط را برف گرفته بود روی نیمکت را تمیز کردیم و رویش نشستیم خیس بود ولی اصلاً اذیتم نمیکرد نت از سرما بازویم را چسبید آرام زمزمه کردم

„ ممنونم نت تو مثل یه مامان خوبی،،

خندید ،،

ناراحت نباش دخترم اون باربی دیونست ،،

خندیدم به جین باربی میگفت واقعا هم به او می آمد کمر باریکش بسیار جذاب بود

„ناراحت نیستم نت بیشتر از خودم ناراحتم ،،

„متوجه شدم چند وقتی تو خودتی،،

با ناامیدی نالیدم

„ نت یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟،،

„آره عزیزم بپرس ،،

„هنوزم دلت می خواد با جاکوب بخوابی؟،،

„راستشو بخوای آره،،

„پس چارلز چی؟دوسش داری؟،،

„بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی به چارلز اهمیت میدم ولی نمیتونم از فکر جاکوب بیرون بیام این روزا که ناراحته

دلم می خواد براش بمیرم ..
..چطور میتونی هر دوتاشون و بخوای؟..
..داری سرزنشم میکنی؟..
..نه نت ابدامنم تو همچین شرایطی قرار گرفتم..
..چه شرایطی؟..
با فکر به آن شب و رافائل بدنم به لرزه افتاد
.. تو سرده عیزم صبر کن برم کلاه و کافشنتو بیارم ..
..نه من

فرصت ادامه حرفم را نداد و به سمت ساختمان دویدتوی فکر
بودم چندین روز بود که به رافائل فکر میکردم و آن اتفاق را
تقصیر همه چیز می انداختم گاهی میگفتم بخاطر این است
که او یک خوناشام بود که مهارت زیادی در اغوا کردن من
داشت گاهی فکر میکردم بخاطر اشتباه خودم بوده که او را با
ویلیام اشتباه گرفته بودم ولی خودم هم میدانستم قضیه
چیز دیگریست ناگهان صدایی شنیدم ایستادم به سمت
درختان یخ زده رفتم
.. کی اونجاست ..

چیزی به سرعت به صورتم برخورد کرد جریان خون را روی
صورتم حس کردم و متوجه شدم چیزی مرا به داخل جنگل
میکشید یک خون آشام بود از سرعتش و بوی عجیبش می
توانستم بفهمم ولی چشمانم چیزی نمیدید موهایش را روی
صورتم حس کردم پس زن بود حدود پنج دقیقه به سرعت

حرکت میکرد میخواست فاصله یمان را با کالج زیاد کند و
احتمالا بعد مرا بکشد صدایش را شنیدم جین بود پس حتما
مرا میکشت

„بالاخره میتونم ازت انتقام بگیرم“

به لباسم چنگ انداخته بود و صدای پاره شدن لباسم را
شنیدم و مرا روی تنه ی یخ زده ی درختی پرت کرد از لباسم
چیزی بجز یک استین و قسمتی از شانه نمانده بود مطمئنا
بقیه ی لباس یاسی رنگم در دستانش بود صدای غرغرش را
شنیدم

„ فکر کردی یه عجوزه میتونه ویلیام و از من بگیره فکر
کردی من میزارم؟“

جیغ میکشید با پایش لگدی به شکمم زد مطمئن بودی یک
چیز هایی درون شکمم نابود شده و مطمئنا دنده هایم شکسته
بود بادر نالیدم

„ویلیام مال منه“

همین که این حرف از دهانم بیرون آمد دستم را گرفت طوری
فشار داد که صدای شکستنش را شنیدم از روی درد فریاد
کشیدم مرا باز هم به سمت درخت دیگری پرت کرد مطمئن
بودم صدمه ی زیادی دیده ام تاریک بود و چیزی نمیدیدم من
قصد مردن نداشتم آن هم بدست جین سعی کردم آتشی در
دست سالمم درست کنم درد داشتم ولی استفاده از جادویم
برایم آسان شده بود در دستم آتشی روشن شد دستم شبیه
یک مشعل، آتش را روی انگشتانم پخش میکرد فضا کمی
روشن شد روبرویم با پنج قدم ایستاده بود

„عجوزه ی هرزه „

به سمتم آمد ریشه ها دوباره آمدند ولی اینبار خودم اینکار را کرده بودم همانطور که ویلیام گفته بود با فکرم به آن ها دستور میدادم ولی اینبار آنقدر ریشه از زمین بیرون زد که نمیتوانستم آن ها را بشمارم قصد ایستادن داشتم ولی پایم شکسته بود سرم بشدت خونریزی داشت سرم گیج میرفت و ضربان قلبم ضعیف تر میشد میدانستم بقدری خونریزی کرده ام که امکان داشت بیهوش شوم اگر بیهوش میشدم خیلی راحت مرا میکشت یکی از ریشه ها بسمتش رفت و او را به سمت درختی پرت کرد لازم نبود به خود فشار بیاورم فقط کافی بود فکر می کردم انگار ریشه ها یکی ازدستانم بودند و از مغزم دستور میگرفتند ناگهان سرم گیج رفت و روی زمین افتادم جین از این فرصت استفاده کرد با نهایت سرعت بسمتم آمد و لگدی به پایم زد صدای شکستن استخوان ران پایم را شنیدم و بی وقفه جیغ کشیدم درد عظیم بود و توانم را گرفته بود تمام ریشه ها را به سمتش فرستادم و او را روی زمین با ریشه ها محکم نگه داشتم روی زمین افتاده بودم و از درد ناله میکردم و از طرفی سعی در تمرکز کردن داشتم ریشه ها چون زنجیری دورش پیچید جین فهش میداد و یکی پس از دیگری آن ها را میشکست داشت خودش را رها میکرد بیاد محافظم افتادم گردنبندم را با دست شکسته ام بزحمت باز کردم درد وحشتناکی داشت بعد از دو تپش قلب مار موزامبیک محافظم بسرعت بسمتم آمد به جین اشاره کردم

„بکشش „

فقط همین را به مارم گفتم

مار به سمت جین رفت و هر بار جایی از بدنش را نیش میزد
جین جیغ میکشید خوشحال بودم که باعث درد کشیدنش
شده ام چون من به طرز وحشتناکی درد میکشیدم سعی
میکرد مار را از خود براند ولی ریشه ها مزاحمش بودند داشت
کم کم از شر ریشه ها راحت میشد میدانستم اگر خودش را
آزاد میکرد با آن ران آسیب دیده ام قادر به فرار کردن نیستم
مدام فهش میداد و میگرید فریاد کشیدم

„ ویلیام تورو میکشه مطمئن باش „

گرید

„ فکر می کنی برام مهمه عجوزه „

در حال شکستن آخرین ریشه ها بود به یاد حرف ویلیام و
نامه ی مادر بزرگم افتادم من قدرت های زیادی داشتم فقط
باید از آن ها استفاده می کردم یاد عکسی که در آن کتاب بود
افتادم که شبیه یک گردباد بود و شخصی کنار آن گردباد
ایستاده بود در حالی که انگشت اشاره اش را میچرخاند سعی
کردم تمرکز کنم پس به آن فکر کردم اگر شاخه ها و ریشه ها
از مغزم فرمان میگرفتند پس باد و برف هم میتوانند
فرمانبردار مغز من باشند انگشت اشاره ام را بالا بردم و
چرخاندم تمرکز کردم و به چیزی که می خواستم اتفاق بیفتد
فکر کردم اول باد کوچکی وزید برف به هوا رفت کم کم باد
شدیدتر شد و گردبادی بوجود آمد گردباد به همراه برف شاخه
ها رامیشکست و به سمت جین میرفت به مارم دستور دادم

„ برگرد بیا اینجا „

مار با سرعت زیادی به سمت من برگشت و کنار شانه ام با حالت دفاعی ایستاد گردباد عظیم تر شد و به جین رسید جین فریاد کشید شاخه های بزرگ درخت در بدنش فرو میرفت ولی جین همچنان مقاومت میکرد و به سمتم میامد فریاد کشیدم

„ فکر کن اگه یکی از شاخه ها توی قلبت فرو بره چی میشه
„

جین با ترس به من نگاه کرد و با سرعت باورنکردنی بسمت جنگل فرار کرد توانم را از دست داده بودم به محض رفتنش همه برف و شاخه و سنگ و برگ روی زمین افتاد و همه جا ساکت شد دوباره آتشی در دستم درست کردم مار محافظم کنارم بود و هنوز هم در حالت دفاعیش بود و سرش شبیه یک چادر باز شده بود

فصل 28 خون

بشدت درد میکشیدم روی زمین افتاده بودم همه جا برف بود

دستی را روی شانه ام حس کردم و بعد صدای فریاد رافائل را !به سمت صدا نگاه کردم مارم داشت او را نیش میزد فریاد زدم

„ نه نیشش نزن „

مار عقب رفت گردنبند را به زحمت دور گردنم بستم دستم بشدت درد میکرد از روی درد جیغ کشیدم مار همان لحظه رفت در دستم آتشی درست کردم رافائل مدام فحش میداد و

دستش را فشار میداد بعد از رفتن مار فوراً به سمت آمد
,,چی شده؟ کی این بلارو سرت آورده؟؟,,
صدای ضربان قلبم را به سختی میشنیدم و خوشحال بودم
که هنوز بیهوش نشده ام ولی دردی که میکشیدم طاقت فرسا
بود نالیدم
,,کار جینه میخواست منو بکشه ,,
,,الان کجاست؟,,
نیشخند زدم راستش به خودم افتخار میکردم من نیمه
ساحره بودم و یک خوناشام را شکست دادم البته بیشترین
صدمه را خودم دیدم ولی خوب هنوز زنده بودم
,,شکستش دادم فرار کرد ,,
به سر و صورتم نگاه کرد و بعد به پای شکسته ام
,,چقدرم راحت شکستش دادی ,,
خواست مرا در آغوش بگیرد جیغ کشیدم
,,نه نه به من دست نزن همه جام دردناکه و فکر میکنم چند
دقیقه ی دیگه بیهوش میشم ,,
,, باید ببرمت اگه اینجا بمونی میمیری ,,
,,نباید به من دست بزنی رافائل دردش به اندازه کافی
وحشتناک هست ,,
بشدت ناله میکردم تنفسم نامنظم بود

ایستاد به دور و اطرافش نگاه کرد سردرگم بود ناگهان کنارم ایستاد شنلش را در آورد و زیر سرم گذاشت به من نزدیک تر شد ناگهان نیش هایش بیرون آمدند از ترس تکان خوردم یاد همان شب افتادم که ازرانم نوشیده بود با ترس به صورتش نگاه کردم با دلخوری زمزمه کرد

„نمیدونم چرا انقدر بوی خوبی میدی مدی ولی قبلا هم گفتم من هیولا نیستم و انقدر ستم زیاد هست که بتونم خودمو کنترل کنم پس اینجوری با ترس نگاهم نکن این اذیتم میکنه “

همان لحظه مچ دستش را گزید و به دهانم نزدیک کرد

„بنوش“

بیشتر از آن درد داشتم که مخالفت کنم با تشکر نگاهش کردم

„تا زخمم بسته نشده بنوش بعدا میتونی با روش های بهتری از من تشکر کنی“

کاملا منظورش از روش های بهتر را میدانستم حتی در این حال دست از اغوا کردن من بر نمیداشت مچش را روی لب هایم گذاشت خونسش را نوشیدم آتشی که در دستم درست کرده بودم خاموش شد شاید بخاطر اینکه از مزه اش تمرکزم را از دست دادم بوی خوبی داشت همان بویی که خون ویلیام میداد ولی خون او مزه ی غلیظ تری داشت مزه اش تند تر از خون ویلیام بود و هر چه مینوشیدم آنقدر نعشه ام کرده بود که دلم می خواست بیشتر بنوشم درست شبیه شراب گران گوارا بود دستش را به دهانم بیشتر

فشردم تا خون بیشتری بنوشم

„فکر کنم داری منو میکشی مدی خیلی خون ازم گرفتی „

باشنیدن حرفش مچش را رها کردم نوشیدن خورش طوری
مرا در خلسه فرو برد که نمیدانستم چند دقیقه است که
مشغول نوشیدن بودم

„وای رافائل متاسفم ،حالت خوبه؟ اصلا نفهمیدم چقدر
نوشیدم „

„ میفهمم مهم نیست من خوبم، و اگه اجازه بدی منم کمی
تغذیه کنم „

و بدون اینکه بفهمم منظورش چیست درست مثل ویلیام
مشغول نوشیدن خون از روی پوستم شد مثل اینکه این قرار
بود تبدیل به یک عادت شود دردم بسرعت کم میشد باورم
نمیشد آن قدر زود درد داشت از بدنم میرفت صدای رافائل را
شنیدم

„ نمیدونم چرا انقدر بوی خونت خوبه واقعا سخته بتونم
خودمو کنترل کنم „

برای این حرفش چیزی نداشتم که بگویم بیاد مار محافظم
افتادم

„ تو حالت خوبه؟ اون مار نیش زد „

زبانش را از روی پوست صورتم برداشت و با همان لبخند های
مخصوص خودش نگاهم کرد صورتش درست جلوی صورتم
بود و وقتی در چشمانم نگاه کرد چشمانش با چند سانت

فاصله جلوی چشمانم قرار داشت
,, نکنه نگرانم شدی؟,,
از نزدیکیش ناراحت بودم چشمانم را بستم
,, شاید هم چون جونتو نجات دادم اینو میگی ,,
چشمانم را باز کردم و نالیدم
,, با دفعه ی قبل که میخواستی منو بکشی بی حساب شدیم
,,

خندید و زبانش را روی صورتم و قسمتی از لب هایم کشید
ناخودآگاه دستم به سمت موهایش رفت میتوانستم از لب
هایش که روی پوستم بود بفهمم که لبخند میزد خونم را از
صورتم پاک کرد و به سمت گلویم رفت و نگاهی به
س.ی.ن.ه ام افتاد

,, حتی وقتی زخمی شدی میشه اغوات کرد ,,

به سینه ام اشاره کرد و سر خوشانه خندید دستم را از
موهایش برداشتم و غریدم

,, بسه برو کنار ,,

با پایم قصد داشتم عقب برانمش که از دردی که روی پایم
حس کردم تازه بیاد آوردم پایم شکسته و جیغ کشیدم
وقتی بیحرکت بودم دردش قابل تحمل تر بود

,, آروم باش عزیزم تو خیلی از من خون گرفتی باید تغذیه
کنم و کاریت ندارم عادت ندارم با انسان های زخمی بخوابم

”

به لیسیدن خون از روی پوستم ادامه داد زبانش را از روی لباس زیرم روی سی. نه ام کشید مطمئن بودم آنجا خونی ریخته نشده بود ، توضیح داد

” فقط تغذیه کردن من نیست اینکار زخماتو درمان میکنه ”

” ولی نه از روی لباس ”

خندید

”اونو برای خودم لیسیدم ،صبر کن شلوارتو دربیارم پات بدجوری خونریزی داره میدونی که نوشیدن خون و از رون پات خیلی دوست دارم ”

”برو گمشو رافائل بزار خونریزی داشته باشه ”

”من هنوز از خونت می خوام مد ،مزشو دوست دارم ”

زبانش را روی لب و نیش هایی که بیرون زده بود کشید و زمزمه کرد

” چند روزی بود که از دستم فرار میکردی مدیس سانچز ،میشه بپرسم چرا؟نکنه میترسیدی بازم اغوا بشی؟ ”

غریدم

” تو منو اغوا نمیکنی رافائل ”

مشغول پاره کردن شلوارم شد بهر حال آنقدر خونی و پاره شده بود که دیگر قادر به پوشیدنش نبودم زبانش را روی ران پایم همان جا که شکسته بود و به شدت زخمی شده بود

کشید خونریزی سرم کاملاً قطع شده بود در دستم قابل تحمل تر شد ولی پایم همچنان دردناک بود رافائل زبانش را به سمت بالاترازان پایم برد و روی لباس زیرم کشید خود را کنار کشیدم

„مطمئنم اغوات نمیکنم؟“

لبخند هوس انگیزی برویم پاشید با دست سالمم سرش را کنار زدم

„تمومش کن رافائل“

بدون اینکه بدنش به بدن دردناکم برخورد کند سرش را پاهایم بالا آمد و جلوی صورتم متوقف شد به نحوی بدون اینکه بدنش بدنم را لمس کند رویم خیمه زده بود

„چیه تموم کنم مدی؟“

ساکت بودم و از نزدیکی و بویش بشدت گیج شده بودم و فقط به چشمانش نگاه میکردم بویش به حدی خوب بود که تمرکز را از دست دادم و آتش دستانم خاموش شد باورم نمیشد تا آن حد عشق بازی کردن با او را میخواستم

„از اینکه باهات تنها باشم اونم تو تاریکی و خیلی دوست دارم“

این را با لحنی گفت که به گریه افتادم گریه ام از ترس یا درد نبود صدایش آنقدر هوس انگیز بود که از اینکه همین حالا نمیتوانستم با او باشم به گریه افتادم رافائل ترسید

„چی شد مدی؟ ترسیدی؟ من شوخی کردم مد قسم می

خورم فقط میخواستم یکم اذیت کنم واقعا فکر میکنی چون
تاریکه میتونم اذیت کنم ؟ „

با گریه زمزمه کردم

„ نه... نه نترسیدم „

گیج بود سعی کردم آتش دستم را روشن کنم ولی نتوانستم
تلفن همراهش را بیرون آورد و چراغ قوه اش را روشن کرد

„ پس چی شد ؟ درد داری ؟ حرف بزن مد چرا داری گریه
می کنی ؟ „

از دیدن صورت نگرانش متعجب بودم و بدون اطلاع مرا در
آغوش گرفت سعی میکرد فشاری به من وارد نشود ولی
آغوشش گریه ام را بیشتر کرد

„ مد من چیکار کنم آرام بشی باور کن تو کل زندگیم کسی
و آرام نکردم حرف بزن مد „

با گریه نالیدم

„ فقط ازم فاصله بگیر رافائل „

کمی از من فاصله گرفت و متفکر به من نگاه کرد چند لحظه
فکر کرد و بعد آنچنان خندید که ترسیدم مطمئنا فهمیده بود
آن خونا شام نفرت انگیز هر چه که به من مربوط میشد را
میفهمید همان لحظه صدای ویلیام را شنیدم صدایش از دور
شنیده میشد پس بالاخره آمده بود صدایش کردم رافائل
کنارم نشست و زمزمه کرد

„ مزاحم „

بعد از چند ثانیه ویلیام کنارم بود

„چه بلایی سرت اومده „

این را با فریاد گفت و بسمت رافائل غرش کرد بالاخره آتش
رادر دستانم درست کردم

„نه ویل کار اون نیست راف کمکم کرد „

به سمتم آمد

„حالت خوبه مد؟ „

„الان خوبم ویلیام „

„چه اتفاقی افتاده؟؟ „

„متوجه نشدی که تو در دسر افتادم؟؟؟؟! „

بعد از اینکه با نت رفتی منم رفتم پیش کامیلا تا درباره
رفتار جین باهاش حرف بزنم که احساس درد کردم فهمیدم
اتفاقی برات افتاده داشتم میومدم دنبالت که تو جنگل جین
و با وضع وحشتناکی دیدم تموم بدنش چوب و شاخه فرو
رفته بود هر چی ازش میپرسیدم چیزی بهم نمیگفت منم فکر
کردم دردی که حس کردم بخاطر اونه آخه ما از خون هم
نوشیدیم بعدم با کمک کامیلا همه شاخه ها رو در آوردیم
خیلی زخمی شده بود آخه چوب بدجوری مارو زخمی میکنه
اونم یه خون آشام جوونه ممکن بود چوب توی قلبش بره و
بمیره بعدم که نت بهم گفت با تو توی حیاط بوده و چند
دقیقس که پیدات نمیکنه منم سریع اومدم بوی خونت و
حس کردم خدا میدونه چقدر ترسیدم „

„خوبه پس توام کم زخمیش نکردی „

این را رافائل با خنده گفت ، واقعا من آنکار را کرده بودم ؟
فضا تاریک بود و آتش دستانم بخوبی اجازه دیدن به من
نمیداد متوجه نبودم تا چه اندازه زخمی اش کرده بودم و
واقعا خوشحال بودم که به او صدمه زده ام

„منظورت چیه راف؟ „

„جین با مد اینکارو کرده و البته حالش حالا خوبه چون از
خون من نوشیده، مد آسیب زیادی دیده بود „

ویلیام بجای اینکه از کار جین ناراحت شود چنان فریادی زد
که لرزیدم

„تو به مدی خون دادی ؟ (به پوستم نگاه کرد که مطمئنا
جای زبان رافائل روی آن مانده بود) و خونشو نوشیدی ؟ „

غرش بلندی از گلویش بیرون آمد و به حالت حمله در آمد
درست مثل یک شیر ، رافائل با خونسردی و کمی تمسخر گفت

„اون داشت میمرد ویلیام نمیتونستم منتظر بمونم که شاید
تو از اون خواهرت دست بکشی و بیای و همونطور که
میدونی سن من از تو بیشتره و باعث میشه اون زودتر خوب
بشه و دوباره ی اینکه خونشو نوشیدم ، خونریزش شدید
بود و خودتم میدونی بوی خون مدیس فوق العادس همین
که با اینهمه خون وسوسه نشدم و دندونام و تو گردنش فرو
نکردم و همه خونشو نوشیدم باید از من متشکر باشی
نمیدونم چرا فراموش می کنی من یه خوناشامم نه یه گیاه
خوار „

ویلیام با حرف هایش کمی آرامتر شد متعجب بودم با اینکه رافائل از ویلیام قویتر بود ولی هر بار که ویلیام تند برخورد میکرد او با آرامش جوابش را میداد رافائل این را گفت تلفن همراه و شنلش را از روی زمین برداشت و به سمت قسمت تاریک حرکت کرد و مثل اینکه ویلیام تازه مرا بیادش آورد آرام مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید اصلا دردی حس نمیکردم ویلیام صورتش در هم رفته بود و با خشم زمزمه کرد

„امشب حسابتو میرسم جین فقط صبر کن „

بسرعت در جنگل حرکت میکرد و از خشم میلرزید به عمارت کامیلا رفت و بدون اطلاع وارد شد و مرا روی مبل گذاشت خجالت زده بودم چون فقط لباس زیر به تن داشتم و آن هم خونی و خیس و کثیف بود ویلیام ادا حواسش به من نبود و از خشم میلرزید دستانم را دور خودم جمع کردم کامیلا و اندرو دو طرف جین نشسته بودند رافائل هم کنار آن ها ایستاده بود رفتار همشان مشخص میکرد که رافائل از قبل به آن ها خبر داده همشان در حال آماده باش بودند به محض اینکه ویلیام مرا روی مبل گذاشت به سمت جین حرکت کرد حرکتشان به حدی سریع بود که نمیتوانستم بدرستی بفهمم که چکاری انجام میدهند ولی چیزی که در دید محدودم بود این بود که ویلیام، کامیلا و اندرو را به زحمت کنار میزد تا به جین برسد

فصل 29 سفر

ویلیام مدام به جین فحش میداد صداهایی شبیه جنگ چند

حیوان وحشی به گوش میرسید

مطمئن بودم اگر به جین میرسید او را میکشت رافائل شنلش
را روی شانه هایم انداخت و او هم به سمت ویل رفت و با
کف دستش به سینه ی ویلیام کوبید ویلیام به کف سنگی
سالن چسبید از صدای برخورد ویلیام به کف اتاق به حدی
ترسیدم که جیغ کشیدم مطمئنا اگر انسان بود تمام استخوان
هایش از بین رفته بود رافائل آنقدر خونسردانه اینکار را کرد
که انگار قصد داشت کودکی را تنبیه کند کامیلا غرید

„ آروم باش ویلیام به حرف های جین هم گوش کن تو
نمیتونی بهش آسیبی برسونی „

به سمت رافائل رفتم و به دستانش که هنوز روی سینه ی
ویلیام بود فشار آوردم

„ ولش کن لعنتی دردش گرفت „

„ فقط نگهش داشتم که به جین حمله نکنه مدی دردش نمیداد

„

این را با لحن دلخوری گفت

ویلیام غرید

„ آرومم ولم کن „

رافائل او را رها کرد دستان ویلیام را گرفتم و کنار خود
نشاندم زمزمه کردم

„ آروم باش ویلیام من الان خوبم هیچ مشکلی نیست „

ویلیام سرش را آرام تکان داد ولی صورتش از رنج جمع شده بود رافائل کنار جین ایستاد ویلیام با خشم به جین خیره شد تا بحال ویلیام را تا این حد خشمگین ندیده بودم هر بار که عصبانی میشد درجه ی بیشتری از خشمش را نشانم میداد

„جین چرا اینکارو کردی؟ تو میدونستی اون عشق منه و میدونستی که تواناییه این و داره که تورو بکشه آخه تو اون مغز کوچیکت چی میگذشت که همچین حماقتی کردی „

جین با خشم ایستاد و غرید

„تو بخاطر اون منو رها کردی و الان بخاطر اون می خواستی منو بکشی کسی و که از دیدنش حتی چهار ماه هم نمیگذره و یه ساحره ی روسپیه اون مدام منو عصبانی میکنه و بخاطر اینکه منو از خودت میرونی منو مسخره میکنه „

رافائل با صدای بلندی خندید در تمام شرایط میتواندست خونسرد باشد با صدای سرخوشانه ای گفت

„ پس تصمیم گرفتی مدی و ببری و تو جنگل بکشیش و از قضا اون با کمک همون ریشه ها ی اسرار آمیزش حسابتو رسید „

دوباره خندید جین غرید

„خفه شو راف (رو به کامیلا ادامه داد) اون گردباد درست کرد یه گردباد خیلی بزرگ و یه مار هم بهش کمک میکرد „

تمام خونا شام های آن اتاق به من نگاه کردند آرام زمزمه کردم

„ اولین بار بود که اونکارو میکردم فقط فکر کردم و همون اتفاق افتاد خودتون گفته بودین طبیعت به کمکم میاد منم از تمام عناصر طبیعت کمک گرفتم ، اون مار هم محافظ منه „

گردنبندم را لمس کردم کامیلا با دیدنش انگار خاطره ای را بیاد آورد و متوجه همه چیز شد آرام زمزمه کرد

„اون داره قویتر میشه „

ویلیام کمی بین ابرو هایش باز شد

„ این یعنی امکانش هست که عمرش مثل ساحره ها باشه؟

„

پس ویلیام هم به این قضیه فکر کرده بود به اینکه اگر من پیر میشدم چه اتفاقی می افتاد او جوان و زیبا میماند و من شبیه یک عجوزه پیر و زشت و چروک میشدم

„نمیدونم ویل هنوز مشخص نیست باید ببینیم „

ویلیام دوباره غرید

„ از موضوع خارج نشیم جین تو به مد صدمه زدی „

جین غرید

„ اون هم به من صدمه زد تو که دیدی چه بلایی سرم آورده بود اگه حسابی هم مونده باشه جادوگر کوچولوت خودش حسابشو تصویه کرد „

ویلیام با افتخار به من نگاه کرد و زمزمه کرد

„ اون بخاطر تو خیلی درد کشیده تو زخمات زود التیام پیدا

می کنه ولی اگه رافائل نبود اون هنوز درد میکشید ،،

جین با نفرت به رافائل نگاه کرد ولی بعد از چند ثانیه لبخند را روی لب هایش دیدم با صدای موزیانه ای زمزمه کرد

،،رافائل به هرزه کوچولو خون دادی ،،

خندید بلند و مستانه ویلیام دوباره بسمتش حمله کرد کامیلا جلوییش ایستاد و بی حوصله غرید

،، دیگه بس کنین انقدر با هم نجنگید به جای اینکه با هم بجنگین اون قاتل و پیدا کنین 8روز دیگه کریسمسه و اون ... اون .. اندرو و من و میکشه ،،

صدایش تحلیل رفت ولی دوباره ادامه داد

،،و مطمئنم به مدیس هم صدمه میزنه من یه تحقیق هایی کردم در رابطه با حرفی که مدیس به من زده بود ،،

کمی فکر کرد و کنار اندرو نشست ویلیام هم دوباره کنارم بود

،،کدوم حرف مدی؟،،

،،وقتی با مدیس تنها بودم چیزی بهم گفت راجع به اینکه احتمالا اون ساحره داره انتقام میگیره و دوباره روزی که آلارد به قتل رسید ،اون روز هیچ مناسبتی نداشت پس احتمالا اون روز روزیه که یکی از خون آشام ها یکی از خانوادش و کشته ،تنها قاتل ساحره ها بیگ لنسه ، از طریق یکی از دوستانم بهش پیغام دادم اونم گفت تو اون روز چندین سال قبل یه خانواده ی ساحره رو کشته ولی اسمی از کسی نبردیو پیغام داده که باید حضورا برم به سیبری تا اون بهم اسم اون

ساحره رو بده ،من ابدآ به لنس اعتماد ندارم ازت می خوام با
من بیای ویلیام نمیتونم اندرو رو با خودم ببرم باید یکی از ما
توی کالج بمونه ،،

ویلیام مستاصل بود

،،پس مدی...،،

حرفش را بریدم

،، منم باهاتون میام اون حروم زاده خانوادمو کشته باید
بکشمش ،،

هر پنج خوناشام با تعجب به من نگاه کردند

،، کامیلا من مثل اون ساحره احمق نیستم که خانوادم و یه
خوناشام بکشه و برم یکی یکی خوناشام ها رو به قتل
برسونم من باید انتقام خانوادمو ازش بگیرم ،،

کامیلا بسمتم آمد و بازویم را نوازش کرد

،، لنس خیلی قویه اون یکی از اولین خون آشام هاییه که
روی زمین زندگی میکرده شاید هزاران سال سن داره و
قدرتش هم به همون اندازه زیاده فرزندان زیادی داره و
همشون مثل یه گارد مواظبشن حتی یه ارتش ساحره هم
نمیتونن اونو بکشن تو که فقط یه نیمه ساحره ای ،،

کمی آرام گرفتم و دوباره روی مبل نشستم ویل زمزمه کرد

،، بهرحال من نمیتونم مدی و با جین تنها بزارم ،،

،، جین هم باهامون میاد شاید با استعداد دلبریش بتونیم

لنس و نرم کنیم ،،

این را کامیلا گفت اندرو ادامه داد

،، ما از رافائل خواستیم تو این مدت مواظب مدیس باشه اون از تو خیلی قویتره و میتونه بهتر ازش مواظبت کنه تو نمیتونی کامیلا رو تو این وضع تنها بزاری خودت میدونی چقدر برام سخته که تنها پیش اون حروم زاده بفرستمش ولی میبینی که مجبوریم ،،

اولین بار بود که نگاه اندرو را روی کامیلا میدیدم آنچنان عاشقانه بود که ماتم برد صدای فریاد ویلیام را شنیدم

،، رافائل با مدی بمونه؟ اون مواظبش باشه؟ ترجیح میدم جاکوب یا لورنزو اینکارو بکنه مخصوصا با کاری که امشب کرد ،،

چه کاری کرده بود نمیفهمیدم

،، مگه چکاری کرده اون امشب جون منو نجات داد ،،

جین قهقهه زد رافائل سرش را بنشانه تشکر کمی خم کرد و با زیرکی خندید خشمگین بودم

،، میشه یکی به منم بگه اشکال اینکه راف بهم خون داده چیه؟ ،،

کامیلا محتاطانه زمزمه کرد

،، مدیس نوشیدن خون یه خون آشام باعث میشه بسمتش جذب بشی ،،

اینکه چیز عجیبی نبود من قبل از اینکه خورش را بنوشم هم
بسمتش جذب میشدم ولی چرا ویلیام قبلا این را به من
نگفته بود با اخم به ویلیام نگاه کردم لازم نبود چیزی بگویم
خودش میدانست سوال من چیست

„ مد من فکر کردم اگه بهت بگم ... تو .. تو فکر کنی علاقه
ای که بهم داری بخاطره خونیه که بهت دادم „

„چطور همچین فکری کردی ؟همچین چیزی درسته؟ „

اندرو بی حوصله و نگران گفت

„این حرف هارو بزارین برای بعد باید همین امشب حرکت
کنین یه رانندگی طولانی تا مونرو در پیش دارین و بعدم یه
پرواز مستقیم به سبیری „

مطمئنا هواپیمایی مستقیما به سبیری سفر نمیکرد البته که
هواپیمای شخصی داشتند آن ها سال ها زندگی کرده بودند و
با قدرت هایشان میلیون ها دلار پول به جیب زده بودند اندرو
ادامه داد

„ویل مدیس میتونه از خودش مراقبت کنه امشب و که دیدی
رافائل هم کنارشه و من همینطور همه ی خونا شام هایی که
اینجان به همشون میگم که حواسشون به مد باشه ،لطفا فقط
همین حالا آماده شو „

ویلیام به من نگاه کرد

„ برو ویلیام نگران من نباش „

برای آرامش خیالش لبخند زدم بدون اینکه متوجه باشم

دوباره در آغوش ویلیام بودم چرا نمی خواست بفهمد من هم
پا دارم البته اینکه با آن سرعت حرکت کنم را دوست داشتم
مرا روی تخت خانه اش نشاند و با سرعت بسیار زیادی
مشغول جمع کردن وسایلش شد

„بخوای بریو برگردی چند روز طول میکشه؟“

„اگه اتفاقی نیوفته 5روز“

نالیدم

„خیلی زیاده“

دستم را روی چشمانم کشیدم روی تخت نشست دستم را از
چشمانم برداشت با دستانش صورتم را قاب گرفت و لب
هایم را بوسید در تمام مدت با حالت عجیبی نگاهم میکرد

„زود برمیگردم عسلم، خیلی زود، تو فقط قول بده مواظب
خودت باشی“

„ من مواظب خودم هستم ویل بهت قول میدم “

دوباره مرا بوسید انگشتانم را درون موهای نرم و طلایی اش
فرو بردم روی تخت دراز کشیدم و ویلیام رویم خیمه زد
همچنان مرا میبوسید بوسه اش خشن و بیقرار بود زمزمه
کرد

„دلم برات تنگ میشه“

ناخواسته اشکم چکید چشمانم را بوسید

„خیلی دوستت دارم ویلیام“

,,کامیلا منتظرته عزیزم بهتره زودتر تمومش کنی و بیای ,,

این صدای جین بود همان که چند ساعت پیش قصد جان مرا کرده بود

,,جین بهتره قبل از ورود در بزنی و هر وقت کارم با مد تموم بشه میام ,,

چشمانم را روی هم فشار میدادم تا خودم را آرام نگه دارم
نفس عمیقی کشیدم ایستادم

,,لعنتی,,

این را گفتم به جین تنه زدم و بیرون رفتم البته شانه ی
خودم دردگرفت از پله ها پایین رفتم به در سالن نرسیده
بودم که ویلیام همراه یک چمدان آمد مرا در آغوش گرفت و
زمزمه کرد

,,متاسفم عسلم ,,

مرا به سمت حیاط پرکینز ها برد به جای جواب لبانش را
بوسیدم کامیلا کنارم ایستاد

,,مواظب خودت باش مدیس میدونم که خودت از پس خودت
بر میای ولی اگه مشکلی داشتی به اندرو بگو ,,

,, باشه کامیلا و ممنونم زود برگردین ,,

اندرو عاشقانه کامیلارا بوسید ویلیام رو به اندرو گفت

,,لطفا مد و تا کلبه برسون اندرو,,

,, من میرسونمش ,,

این رارافائل گفت ویلیام به وضوح دندان هایش را روی هم
میفشرد ویلیام سوار ماشینش شد جین جلو کنارش نشست
و کامیلا صندلی عقب نشست کنار در ماشین رفتم و لب
های ویل را بوسیدم

„مواظب خودت باش „

„ هستم شیرینم تو فقط هوای خودتو داشته باش شاید
نتونم باهات تماس بگیرم „

سرم را تکان دادم لب زد

„دوستت دارم „

لب زدم

„ منم دوستت دارم „

حرکت کرد و رفت تا ناپدید شدن ماشینش ایستاده بودم
حتی تا وقتی صدای ماشینش را میشنیدم

„می خوای اینجا منتظر بمونی تا وقتی هواپیماشون از
مونرو پرواز میکنه ببینی ؟ „

نمیخندید بیشتر عصبی بود بازویم را گرفت اندرو رفته بود
حتی متوجهش نشدم

„بریم برسونمت مدیس „

فصل 30 امتحان

ماشینم را نیاورده بودم وگرنه هرگز با او همراه نمیشدم به

شیشه ی خنک ماشینش تکیه دادم بی اراده اشکم چکید

„چرا انقدر ساکتی؟“

حرفی نزدم محتاطانه پرسید

„حالت خوبه؟“

آرام زمزمه کردم

„از همین حالا دلم براش تنگ شده“

کمی نگاهم کرد و تا آخر راه کلمه ای به زبان نیاورد حتی
نگاهم نکرد وقتی پیاده شدم او هم پیاده شد به سمت کلبه
رفتم او هم با من همراه شد به سمتش برگشتم
„نمی خوای بری؟“

„چقدر مهمون نواز“

کنایه میزد؟

„بهتره بری رافائل نزدیکه صبحه“

„خب نزدیک صبح باشه تو بخواب من میشینم تلویزیون نگاه
میکنم“

„مگه تو نباید بخوابی؟“

„ما از لحاظ فنی نیازی به خواب نداریم، فقط بخاطر نور
خورشید می خوابیم، میتونیم ماه ها بدون خواب بمونیم
فکر میکنی لنس چرا سیبری زندگی میکنه؟ چون اونجا
خیلی کم خورشید دیده میشه و اون میتونه شبانه روز
فعالیت کنه و امپراطوریش و بیشتر وسعت بده“

„اینو نمیدونستم „

„تو خیلی چیزارو نمیدونی ،حالا بریم داخل کلبه فکر کنم
سردت شده اونم با یه لباس زیر „

تازه بیاد لباس هایم افتادم فقط یک شئل و لباس زیر های
کثیف و خونی داشتم باید فوراً به حمام میرفتم

„باور کن نیاز نیست اینجا باشی من به تنهایی نیاز دارم „

„همیشه من باید مواظبت باشم به اندرو و کامیلا قول دادم
نذارم حتی یک دقیقه از جلوی چشم هام دور بشی تو میتونی
توی اتاق خوابت تنها باشی „

در کلبه را باز کردم ساکت بود فقط صدای بلو می آمد به
محض وارد شدنم به پایم چسبید

„سلام عزیزم گرسنت شده مگه نه؟ „

بلو را در آغوش گرفتم و کف آشپزخانه ام گذاشتم بوضوح
میدیدم از رافائل میترسید غذای گربه را از قوطی بیرون
آورد و در ظرفش ریختم

„بخور عسلم من باید برم و خودم و حسابی بشورم „

و بدون توجه به رافائل که مشغول تماشا کردن من بود به
اتاق خوابم رفتم حوله ام را برداشتم و نیم ساعتی را در
حمام گزراندم شدیداً به ویلیام و نوازش هایش نیاز داشتم
نمیدانم دلتنگ چه بودم ولی گریه ام گرفت به حق افتادم
دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم بیرون نرود ولی
مطمئناً او میشنید صدایش را شنیدم که به در حمام میکوبید

„مد حالت خوبه؟ داری گریه می کنی؟“

نالیدم

„خوبم راف“

„می خوای پیام کمکت؟“

از صدایش میتوانستم تصور کنم که چطور آن لبخند نفرت انگیز همشگی اش روی لب های لعنتی اش نشسته است

„رافائل تنهام بزار لطفا“

دیگر صدایش را نشنیدم وقتی خون را از بدنم شستم جای حتی یک خراش هم روی بدنم نبود بعد از چند دقیقه حوله را دورم پیچیدم و به اتاقم رفتم صدای تلویزیون از پایین می آمد، کارتون نگاه میکرد! فکر می کنم هتل ترانسیلوانیا را میدید، در آن هم چند خوناشام و هیولا بودند البته ادا به این خوناشامانی که دیده بودم شباهت نداشتند لباس راحتی پوشیدم پایین رفتم کنارش روی کاناپه با فاصله نشستم و به تلویزیون نگاه کردم

„شما ها که هر کی و دربارتون میدونه طلسم میکنین انسان ها چجوری از وجود شما با خبر میشن؟“

„سوال خوبی بود“

لبخند مزخرفش را زد

„تمام کسایی که درباره خوناشام ها نوشتن یا فیلمی ساختن قبلا توسط یه خون آشام طلسم شدن بعضی از انسان ها

ضرب هوشی بالایی دارن و حتی با پاک کردن خاطرشون در قسمت های عمیق حافظشون یه تصویر گنگ از خون آشام ها و اتفاقات توی ذهنشون میاد و اونا فکر میکنن به به چه ایده ی خوبی برای یه کتابه از طرفی افسانه ها هم تو این قضیه دخیلن بارها خون آشام ها به شهر یا روستایی حمله میکردن و تمام مردم و قتل عام میکردن و ممکن بود یک بازمانده باقی بمونه تا این اتفاق بین تمام مردم پخش بشه البته انسان ها این داستان ها رو بعنوان افسانه های قدیمی بحساب میارن انسان ها دلشون نمی خواد چیزهای ترسناک و باور کنن „

„جالبه „

خندید موزیانه زمزمه کردم

„بهت نمیاد اهل دیدن کارتون باشی „

باز هم خندید

„من هنوز تو سن رشد باید برنامه هایی که مناسب سنمه رو نگاه کنم „

لبانش را چون کودکی جمع کرد

خندیدم نگاهم به کارتون افتاد که خوناشام تبدیل به یک خفاش شد رافائل با تمسخر خندید و صدای خنده داری از دهانش بیرون آمد پرسیدم

„شما میتونین تبدیل به خفاش بشین؟ „

„این احمقانس معلومه که نه „

„پرواز چی؟“

„ باید سنمون بیشتر باشه شاید هزار سال لنس توانایی
پرواز داره تنها خوناشامی که دیدم پرواز میکنه اونه“

„تو لنس و دیدی؟“

„ آره مد و اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست اون
اونقدری که فکر می کنی بد نیست “

„اون خانوادمو کشته رافائل چطوری میتونی بگی بد نیست “

„مدی توضیحش سخته ولی در همین حد میتونم بهت بگم
که اون خالقش و توسط یه ساحره از دست داده سال ها
سعی کرده ،صبر کرده تا قدرتمند بشه و انتقام بگیره و با
بعضی از ساحره ها پیمان بسته مثل پیمانی که با مادر
بزرگت بست ،پیمانی که توش با خون قسم خورده میشه که
هیچ خوناشامی نباید بدست اون ساحره کشته بشه و اون
ساحره به هیچ وجه نمیتونه اینکارو بکنه چون پیمان خونین
اون ساحره رو نابود میکنه “

„اگه مادر بزرگم با اون پیمان بست پس چرا اون پدرو مادرم
و کشت “

„این قضیش طولانیه و واقعا دلم نمیخواد اینو از زبون من
بشنوی “

„تو اینارو از کجا میدونی “

„اینم جزو چیزهاییه که نمی خوام دربارش حرف بزنم “

درباره زندگیش واقعا کنجکاو بودم ولی از صورت سخت شده

اش میتوانستم بفهمم که او چیزی نخواهد گفت
,, چرا قبول کردی که مواظبم باشی؟ بخاطر کامیلا یا اندرو؟,,
,,هیچکدوم،! بخاطر خودم، من هر کاری که انجام میدم
فقط بخاطر خودمه,,
,,ولی تو جونمو نجات دادی,,
,,اونم بخاطر خودم بود، میدونی،اون کالج بدون تو جذاب
نیست,,
,,یه لحظه فکر کردم توام میتونی خوب باشی,,
,,اشتباه فکر کردی عزیزم,,
این را با تمسخر گفت
,,میرم بخوابم,,
با همان لحن جواب داد
,,خوب بخوابی,,

به اتاقم رفتم لباس خوابم را پوشیدم و روی تخت ولو شدم
زیاد طول نکشید که به خواب رفتم.

از وقتی لورنزو را دیدم جان می‌کنم تا بسمتش بروم ولی
نمیتوانستم می خواستم از او بخواهم تا مرا ببوسد،احمقانه
بود.

وقتی که بیدار شدم و میز آماده ی غذا را دیدم و رافائل را
که همانجایی که تلویزیون تماشا میکرد چشمانش را بسته

بود چیزی مرا بسمتش میکشید تا موهایش را نوازش کنم و لب های زیبایش را ببوسم به این فکر افتاده بودم که شاید این حس را به خون آشام ها داشتم می خواستم امتحان کنم که با خوناشام دیگری هم همین حس را دارم یا نه!

لورنزو تنها کنار پنجره نشسته بود بالاخره شجاعتم را جمع کردم و روبرویش نشستم با دیدنم با تعجب به من نگاه کرد

„چطوری لورنزو „

„ خوبم عزیزم،چی شده حال منو میپرسی؟ „

حتی خودش هم میدانست چقدر از او متنفر بودم این کارم احمقانه بود

„هیچی ...اومم ...میگم ..میای بریم تو حیاط قدم بزنیم؟ „

به چشمانش نگاه کرد حالت خنده داری به خود گرفته بود ،نمیدانم توقعش را نداشت یا حرفم را با لحن خنده داری گفته بودم با صدای بلندی خندید چند نفر به ما نگاه کردند رافائل که گوشه ی غذاخوری چون بادیگاردی ایستاده بود یکی از آن ها بود آرام زمزمه کرد

„الان تو داری طلسم می کنی تا خونم و بنوشی؟ „

باد اولین ملاقاتمان افتادم او هم دقیقا همین حرف را زده بود با بیچارگی نالیدم

„اوه ...نه لورنزو باید یه چیزی بهت بگم اینجا همیشه باید برام یکاری بکنی به کمکت نیاز دارم „

با گیجی گفت

„به قتل ها مربوط میشه؟“

این فکر از کجا به ذهنش رسیده بود به چه دلیلی بهتر از این نیاز داشتم؟

„آره دقیقا“

ایستاد دستش را گرفتم و به سمت حیاط رفتیم در گوشه ی تاریک روی نیمکت خیس و تاریک نشستیم دستش را بیشتر فشردم لورنزو با تعجب نگاهم کرد بالاخره بعد از سال ها زندگی میدانست این لمس ها دوستانه نیست

„چی شده مد؟؟ چکاری میتونم برات بکنم؟؟“

„اومم لورنزو تو ... آمم تو ...“

„چی مدی؟ حرف بزن چی می خوای راحت باش بگو اندرو ازم خواسته حواسم بهت باشه و اگه کاری داشتی کمکت کنم در اصل برای همین تو غذاخوری نشسته بودم ،بهم بگو“

فقط برای یک بار بود ،باید جراتش را پیدا میکردم

„منو ببوس“

لورنزو کمی تکان خورد فکر میکرد حرفهایم شوخیست

„مد محض رضای خدا بیا و جدی باش و بگو چه مرگته“

„واقعا جدیم منو ببوس“

آرام زمزمه کرد

„اون ساحره داره نگاهمون میکنه ؟نقشه ای داری؟“

نمیدانم این فکرها از کجا به ذهنش میرسید ولی بهانه‌ی خوبی بود

„آره لورنزو لطفاً با تمام احساست منو ببوس „

„ویلیام.....“

„مشکلی نیست لورنزو.... لطفاً „

لورنزو با دودی دستش را طرف راست صورتم گذاشت سرش را جلوی صورتم آورد هنوز حسی نداشتم لبانش را روی لبم حس کردم و بوسه‌ی پر قدرتش را بوسه‌ی خوبی بود خشن میبوسید لبانش را درون دهانم حس کردم بعد از چند لحظه لبش را برداشت و زمزمه کرد

„حالا میفهمم ویلیام چرا ازت جدا نمیشه „

این را با لحن عجیبی گفت دوباره لبانم را بوسید و شروع به لمس رانم کرد نه هیچ حسی نداشتم حتی ذره‌ای و وقتی لورنزو را رها شده روی زمین پر از برف دیدم جیغ کشیدم و ایستادم،رافائل بالای سرش ایستاده بود فریاد زد

„داشتی چه غلطی میکردی؟هان؟“

به سمتش رفتم و جلویش ایستادم دستم را روی سینه اش گذاشتم

„من ازش خواستم،نمیفهمم به تو چه ربطی داره „

رو به لورنزو آرام گفتم

„متاسفم „

لورنزو ایستاد و بدون نشانه ای از ناراحتی بسرعت رفت
متعجب بودم که حتی حرفی هم به رافائل نزد خب حتما
بخاطر سنش بود، به فریاد هایش ادامه داد

„تو چه مرگته؟ هیچ میفهمی داشتی چه غلطی میکردی؟ فکر
کردی خونا شام ها هم مثل شمان؟ میبوسیشو تموم میشه؟
اگه امشب اینجا نبودم همینجا روی برف باهات میخوابید و
شک نکن که از خونت هم مینوشید واقعا نمیفهمی که ما
نمیتونیم شهوتمون و کنترل کنیم „

„ولی تو اینکارو کردی، اون شب خودتو کنترل کردی „

„خب من سن و تجربیم بیشتره و من(نفسش را با آه
بیرون داد) من نمیتونستم بهت صدمه بزنم، بگو ببینم برای
چی همچین حماقتی کردی من میدونم تو ویلیام و دوست
داری اگر بخوای همچین کاری بکنی من و بعد از ویلیام
انتخاب میکنی „

„به تو ربطی نداره، تو کار من دخالت نکن و کی گفته بعد از
ویلیام تو رو انتخاب میکنم „

„لازم نیست کسی بگه خودم میدونم و اینو برای بار آخر
میگم همه چیز تو به من ربط داره، دو ساعت تمام تو
غذاخوری داشتی با لورنزو لاس میزدی که باید کمکت کنه
، هزار تا فکر به ذهنم رسید که چرا به من نگفتی کمکت کنم
میام بیرون تا ببینم چه کمکی می خوای میبینم داره
میبوست این احمقانس تو حتی از لورنزو خوشتم نمیاد من
دیدم چجوری نگاهش میکنی، وقتی داشت تورو میبوسید
درست مثل یه مجسمه بودی من قبلا بوسیدمت و میدونم

وقتی اغوا میشی شبیه یه کوره ی داغ میشی ولی تو حسی
نداشتی ،... صبر کن ببینم ...،،

چند لحظه با شک نگاهم کرد زاویه ی دیدش را عوض کرد
نگاهش را از چشمانم نگرفت نگاهم را پایین انداختم انگار
میتوانست از راه چشمانم درون مغزم را بخواند دستش را
زیر چانه ام گذاشته و سرم را بالا آورد تا به چشمانش نگاه
کنم

،، تو می خواستی امتحان کنی؟؟،،

،، چی؟؟؟؟،،

،، اوه خدای من چرا زودتر نفهمیدم تو می خواستی امتحان
کنی که ببینی حس فقط به من اینجوریه یا به همه ی
خوناشام ها جذب میشی ،،

،، من نمیفهمم چی میگی ،،

کاملا میفهمیدم چه میگفت او همیشه میدانست در سرم چه
میگذرد

،، باورم نمیشه انقدر احمق باشی (کمی صدایش را بالا برد
(چطور میتونی انقدر احمق باشی ، لعنت به من باید بهت
میگفتم ، باید میفهمیدم که همچین حماقتی میکنی ،،

اینبار واقعا نمیفهمیدم

،، چیه باید بهم میگفتی؟ من از حرفات سر در نمیارم ،،

،، مدی من بهت خون دادم ،،

„چی؟؟؟؟“

„اون شب که بهت حمله کردم اولین باری که دیدمت اون شب تو از خون من نوشیدی“

„نه امکان نداره من همچین کاری نکردم من خوب یادمه“

„وقتی بیهوش شدم من داشتم از رگ اصلیه رون پات مینوشیدم صدای قلبت و شنیدم که داره کند میشه میدونستم تا ده دقیقه ی دیگه انقدر خون ازدست میدی که قلبت از کار میفته به صورتت نگاه کردم و نتونستم بزارم تو بمیری تو یه دختر شگفت انگیز بودی و نمیتونستم اجازه بدم که بمیری دستم و گزیدم و چند قطره خون توی دهنتم ریختم زیاد نبود ولی جونت و نجات میداد از جای نیشهام روی پات خونریزی داشت میخواستم با زبونم زخم و ببندم تو همون لحظه بیهوش اومدی و با اون ریشه های عجیب و غریبت حساب منو رسیدی اون شب راحت میتونستم ویلیام و بکشم و تمام خونت و بنوشم مخصوصا با اون بوی خوبی که میدادی خودم نخواستم که این اتفاق بیفته تمام دلیلی که به من جذب میشی همینه“

یک دقیقه طول کشید تا حرف هایش را هضم و درک کنم
عصبانی بودم تمام این مدت مرا آزار داده بود و حالا
حقیقت را میگفت به سینه اش مشت زدم و غریدم

„تو باید بهم میگفتی توی لعنتی باید بهم میگفتی میدونی من چه احساسی داشتم وقتی فکر می کردم چرا بهت جذب میشم، فکر کردم تبدیل به یه هرزه شدم فکر میکردم چون نیمی از من انسانه و نیمی ساحره، هر تیکه از من یکدومتون

و میخواد ،،

،، در آخرم فکر کردی ممکنه به همه خونا شام ها این حسو داشته باشی و انقدر احمق بودی که میخواستی با لورنزو امتحانش کنی و واقعا نمیدونم به لورنزو چی گفتی که حاضر شد دوست دختر ویلیام و بیوسه ،،

با غرور گفتم

،، خب منم اغواش کردم ،،

،، چرند نگو مدی،،

،، اه لعنت خب ... آره حق با توعه خودش بهم یه ایده داد منم ازش استفاده کردم ولی فکر کنم امشب به بلوغ رسید چون خیلی خوشش اومد ،،

رافائل اخم وحشتناکی روی صورتش بود

،، اخم نکن رافائل این هیچی از گناهت کم نمیکنه ،،

دوباره همان خون آشام نفرت انگیز همیشگی شد

،، خب اینکه ببینی دختر خاص و جذابی مثل تو انقدر راحت بظرفت جذب میشه واقعا لذت بخشه از طرفی وقتی میدیدم چجوری داری با خودت میجنگی برام جذابترم بود ،،

با خشم غریدم

،، تو واقعا نفرت انگیزی رافائل ،،

،، این جمله ایه که همیشه میشنوم عزیزم یه چیز جدیدتر بگو ،،

کمی مکث کرد به من نزدیکتر شد اخم کرد چشمانش خطرناک
شد و غرید

„و دیگه همچین حماقتی نکن فهمیدی؟“

همان لحظه تلفن همراهم در جیبم لرزید شماره اش برای
مکزیگ بود من که آنجا کسی را نداشتم دکمه ی اتصال تماس
را زدم

„سلام خانم سانچز؟“

„بله؟“

„خانم مدیس سانچز؟“

„بله خودم هستم“

„سالوادور سانچز هستم دوشیزه“

„فکر نمیکنم شمارو بشناسم“

البته که میشناختم

„من فرزند برادر پدربزرگتون هستم“

چندین ماه تنها بودم مراسم خاکسپاریه مادر بزرگم را به
تنهایی برگزار کرده بودم در مراسمش فقط چند همسایه
حضور داشتند حالا این فامیل جدید از کجا پیدایش شده
بود

„خانم سانچز هنوز پشت خط هستین؟“

„بله..بله امممم خب الان باید خوشحال باشم یا چی.....چرا

با من تماس گرفتین؟

فکر میکنم ما تنها فامیل شما هستیم و قیم شما محسوب میشیم میخوایم که سرپرستیتون و به عهده بگیریم

من خارج از کشور هستم و دارم درس....

حرفم را برید

میدونم دوشیزه برای تعطیلات کریسمس با ما بمون و اگه نخواستی دوباره برگرد اینجا تنها نیستی ما یه خانواده ی بزرگ هستیم

واقعا در این موقعیت نمیتوانستم به این فکر کنم

من باید ...آممم بایدیکم فکر کنم

چند روز دیگه کریسمسه میخوایم اینجا باشی از طرفی از طرف پدر بزرگت یه امانتی داری یه خونه و چند جریب زمین از پدر بزرگت بهت رسیده باید بیای و اونارو حداقل ببینی

من خانه داشتم این باور نکردنی بود مغزم درست کار نمیکرد

آقا..من بعدا بهتون خبر میدم

تماس را قطع کردم به رافائل که با تعجب نگاهم میکرد نگاه کردم

خوبه که یه خانواده داشته باشی

فصل 31 شرط بندی

„آره خانواده ای که تازه یادشون افتاده من وجود دارم من تمام مراسم خاکسپاری مادر بزرگم و به تنهایی انجام دادم میدونی چقدر برام سخت بود از طرفی غم از دست دادن مادر بزرگم اذیتم میکرد از طرفی باید مقدمات و مراسم و انجام میدادم یکسال بعد از کشته شدن پدر و مادرم پدر بزرگم هم از پیشمون رفت در تمام مدت بجز چند تا همسایه هیچ بازدید کننده ای نداشتیم حالا نمیفهمم چطور یهو یاد من افتادن „

„ مطمئنی که راست میگن شاید یه کلک باشه تا تورو بکشونن اونجا شاید کار یه ساحره یا خونا شام باشه „

„ نه راست میگفت پدر بزرگم قبلا دربارشون بهم گفته بود خانوادش بخاطر اینکه با مادر بزرگم ازدواج کرد اونو از خانواده ترد کردن „

„اوه عجب تراژدی دراماتیکی „

در هیچ شرایطی نمیتوانست جدی باشد بادلخوری زمزمه کردم

„می خوام برم کلبه „

„بیا میرسونمت „

„ نه با ماشین خودم اومدم خودم میرم „

با دلخوری نگاهم کرد

„مدیس سانچز چند روز تحمل کن تا ویل بیاد بعد هر کجا خواستی میتونی تنها بری „

سوییچ را از دستم گرفت و خودش رانندگی کرد درراه زیر لب
با سرخوشی آواز میخواند اگر منصف میبودیم باید خواننده
میشد

„راف“

„دیگه چیه“

این لحنش را ترجیح میدادم حداقل باعث اغوا شدنم نمیشد

„این موضوع هیچ راهی داره؟؟“

„کدوم موضوع“

„تا چند وقت ممکنه به طرفت جذب بشم“

خندید ،دوباره حالش خوب شده بود و آماده برای آزار دادن
من

„تا ابد عاشقم میمونی عزیزم“

بلند خندید

„لغت بهت راف نمیتونی جدی باشی این مساله برام مهمه
داره اذیتم میکنه نمیفهمی؟؟؟“

خنده هایش قطع شد ولی از شیطنت چشمانش کم نشد

„میفهمم برات سخته چون هردقیقه دلت می خواد بغلت
بگیرم و ببوسمت و ...“

نفسم را با حرص بیرون دادم

„باشه،باشه ،بزار حرفم و ادامه بدم“

خندید

„سه تا راه داره اول اینکه منو بکشی که فکر نکنم همچین
قصدی داشته باشی „

„زیاد مطمئن نباش „

دوباره بلند تر خندید

دوم اینکه کسی که از من قویتره و سن بیشتری داره بهت
خون بده که در اون صورت بسمت اون جذب میشی باید اینو
بدونی که هر چی سنمون بیشتر باشه جاذبه ی بیشتری به
خونمون پیدا میکنی تو هم از خون من نوشیدی هم از خون
ویلیام، الان که ویلیام نیست کمی احساس دلتنگی می کنی
ولی از لحاظ فیزیکی نیازی نسبت بهش نداری دیگه مثل قبل
بهش جذب نمیشی البته از لحاظ جنسی „

درست میگفت

„و راه سوم فاصلست ، باید ازم فاصله بگیری ، که اون هم من
بهت اجازه نمیدم „

„ و بعد ازاینکه یمدت ازت فاصله گرفتم چی میشه؟ „

„وقتی دوباره منو ببینی تکلیفتو با احساست میدونی البته
بازم نمیتونی از لحاظ فیزیکی جذبه منو اگه وقتی منو
نمیبینی دلت بخواد با من باشی یا به سکس با من فکر کردی
یعنی حسست به من بخاطر خون نبوده ولی اگه بهم فکر نکردی
و حسی نداشتی یعنی بخاطر خونم به طرفم جذب میشدی „

„از این مسخره بازیای خوناشامی دیگه حاله داره بهم

میخوره ،،

با سرگرمی خندید

به کلبه رسیدیم باز هم روی کاناپه ، جلوی تلویزیون نشست و من هم به کارهای انسانی ام سر و سامان می دادم بعد از یک ساعت لباس خوابم را پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم هنوز چشمانم را نبسته بودم که وجود کسی را در اتاقم حس کردم رافائل بود در تاریکی به من نگاه میکرد چشمانش برق میزد

،، چی شده ،،

از روی تخت نیم خیز شدم هنوز هم حرفی نمیزد بیاد آوردم که او از همان شب که خون مرا نوشیده بود تغذیه نکرده است او تمام مدت کنار من بود

،، آخرین بار کی تغذیه کردی رافائل ،،

با حرص نفسش را بیرون داد

،، چرا هر دفعه میام پیشت فکر میکنی من تورو مثل غذا میبینم ؟ ،،

،، نمیبینی ؟ ،،

،، قبلا هم گفتم دیگه امکان نداره از خونت بنوشم مگه اینکه مثل اون شب بخوام از روی پوستت بلیسمش ، من تشنه نیستم مد ،،

،، پس چی می خوای ؟؟ ،،

„ اوممم میشه کنارت باشم؟ „

„ معلومه که نه ، باید ازت فاصله بگیرم فراموش کردی؟ „

„ لطفا مدی ، فقط تا اومدن ویلیام „

„ واقعا فکر میکنی شبیه لاستیک زاپاسم؟ „

خندید غرولند کنان گفتم

„ برو راف بزار منم بخوابم „

„ اذیتت نمیکنم فقط نیازدارم بغلت کنم من اولین بار بود که به کسی خون میدادم اگه میدونستم باعث میشه که منم بهت وابسته بشم هرگز بهت خونمو نمیدادم „

„ یعنی خون دادن به من باعث میشه بهم وابسته بشی؟ „

„ آره، مگه جین و ویلیام و ندیدی اونا با هم خون رد و بدل میکردن ، میدونی برای ما رد و بدل کردن خون تو س.ک.س خیلی لذت بخشه برای همین نمیتونن از هم دل بکنن دلیلش همین وابستگیه خونیه „

ویلیام چندین بار به من خون داده بود و علاقه ی زیادی داشت که هنگام سکس شانه ام را با نیش هایش زخمی کند و آن را بمکد

، حالا دلیل وابستگیه جین و ویلیام را میفهمیدم

„ من نمی خوام بینمون اتفاقی بیفته راف „

„ نمی افته „

و خودرا کنارم روی تخت انداخت و سفت مرا به خود فشرد

دستش را دور کمرم حلقه کرد و لبش را زیر گردنم کشید
,,راف لطفا.....!,,

ریز خندید

,, نمیدونی اغوا کردن تو چقدر میتونه لذت بخش باشه,,

,,فراموش نکن منم میتونم اغوات کنم خودت گفتی خون
روی توام تاثیر میزاره ,,

,,تو سعی کن منو اغوا کنی قول میدم میتونم خودمو کنترل
کنم ,,

,,بیخیال راف تو همین حالا هم اغوا شده ای ,,

خندید

,,شرط میبندیم؟,,

,,سر چی؟,,

,,اگه من شرط و بردم باید باهام بخوابی,,

با تعجب نگاهش کردم بازی جالبی بود من هم چیز مهمی از
او میخوام چیزی بود که فکرم را بشدت درگیر کرده بود

,,اگه من بردم میخوام درباره کل زندگیت از وقتی یه بچه ی
نق نقو بودی تا همین حالا رو برام بگی ,,

کمی فکر کرد

,,باشه قبوله ,,

دستش را به دستم فشرد خب حالا باید چکار میکردم من کاملاً مبتدی بودم ،احمقانه بود شرطی بسته بودم که در هر صورت او با من می خوابید خنده دار بود ولی همین هم مرا وسوسه میکرد حتی حضورش کنارم هم باعث اغوا شدنم میشد دست به کار شدم آرام موهایم را روی شانه هایم رها کردم و لباس خوابم را آرام آرام از شانه ام پایین کشیدم لباس خوابم یک لباس بندی کوتاه بود ،رافائل با بیخیالی دراز کشیده بود یک دستش را زیر سرش گذاشته بود با تمسخر نگاهم میکرد و میخندید

„فکر کنم باید یکم بیشتر فیلم های پورنو رو نگاه کنی „
دوباره خندید لباسم را تا شکمم پایین کشیدم قسمت زیادی از س.ی.ن.ه.ه ایم در معرض دیدش بود

„بیشتر از من خودت اغوا شدی مدی „

به سینه هایم اشاره کرد نیشخندی حواله ی لب های هوس انگیزش کرد مسخره بازی دیگر بس بود روی ران پایش نشستم دستم را روی سینه اش کشیدم و کنار گوشش هوس انگیز زمزمه کردم

„ فقط خفه شو عزیزم „

عجیب آن بود که ساکت شد و به دستانم که پیراهنش رادر می آورد نگاه کرد راست میگفت بیشتر از او خودم اغوا شده بودم انگشتانم را روی سینه و شکم عضلانی اش کشیدم سرم را به سینه اش نزدیک کردم و زبانم را از سینه تا روی گردنش کشیدم صدای آهش را شنیدم پس آنچنان هم مبتدی نبودم از روی چانه اش بالا رفتم و با دندانم لب پایش را

گزیدم ،لعنتی! بدنش را روی ران پایم حس کردم تح.ریک
شده بود ولی من نمیخواستم تمامش کنم هنوز حرکتی نکرده
بود زبانم را روی لبش کشیدم به صورتش نگاه کردم نگاهش
تمام صورتم را رَصد میکرد و رنگش بشدت پریده بود از کنار
لبش تا کنار گوشش را با لبانم لمس کردم و نرمه ی گوشش
را به دندان گرفتم صدایش را کنار گوشم شنیدم آنقدر
صدایش هو.س انگیز بود که متوجه محتوای گفته اش نشدم

,,بهتره همین الان تمومش کنی ... برو کنار مدی...,,

صدایش میلرزید من نمیخواستم بفهمم چه میگوید لبش را
بوسیدم و دستم را روی آلتش کشیدم دوباره آه کشید با
بیچارگی نالید

,, باشه تو بردی برو کنار مدیس...,,

صدایش مزه ی فوق العاده ای میداد شیرین و مست کننده!

اصلا اراده ای روی حرکاتم نداشتم لباس خوابم را کاملادر
آوردم برای لمس دستانش بیقرار بودم ولی او حرکتی
نمیکرد

,, مدی خواهش می کنم من دیگه ... دیگه نمی تونم,,

حرفش را تمام نکرده بود که دستانش همچون شکارچی مرا
در برگرفت همه جای بدنم را لمس میکرد و لبانش آنچنان
محکم مرا میبوسید که به نفس نفس افتادم کاملاً لباس
هایم را در آورد و چندثانیه به .س.ی.ن.ه. هایم نگاه کرد
سرش را نزدیک .س.ی.ن.ه. ام برد و نالید

,, اوه مدی ،تو....تو خیلی خشکلی ,,

با بر خورد زبانش به سینه ام بی اختیار صدای ناله ام بلند شد
قصد لحظه ای از او جدا شدن را نداشتم کاملاً حرفه ای بود
مطمئناً تجربه ی بسیار بالایی داشت در آن لحظه به هیچ
چیز جز حرکت لب ها و دستانش فکر نمی کردم مطمئن بودم
اگر رهایم میکرد به گریه می افتادم ولی با دیدن صورتش
میتوانستم بفهمم حتی اگر بدترین اتفاق هم می افتاد او
هرگز مرا رها نمیکرد

وقتی هر دو راضی شدیم با کمی فاصله از او دراز کشیده
بودم من هنوز هم نفس نفس میزدم و همان لحظه بود که
درد عمیقی سینه ام را فشرد به گریه افتادم من چکار کرده
بودم مثل یک فاحشه او را اغوا کرده بودم!، به ویلیام
خیانت کرده بودم! به کسی که عاشقانه دوستش داشتم
صدایش را شنیدم

„حالت خوبه؟ متأسفم باید جلوتو می گرفتم „

با صدایی که می لرزید زمزمه کردم

„تو از من خواستی ولی من ... خدای من چطور تونستم، توام
ناراحتی مگه نه؟ „

با دلخوری غریب

„چرند نگو، من تا ابد از اتفاق امشب ناراحت و پشیمون
نیستم، امشب به اندازه تمام عمرم لذت بردم „

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهش کردم به من نگاه می کرد به
شانه اش اشاره کرد یعنی باید به آغوشش میرفتم سرم را
روی شانه اش گذاشتم کمربرهنه ام را نوازش کرد

„تا لحظه ی آخر سعی کردم ،بهت گفتم ولم کنی ،اولین بار بود که تا این حد یه نفرو می خواستم ،فکر میکردم میتونم کاری کنم ادامه ندی ولی خودم نتونستم ،من میدونستم اگه باهام بخوابی بخاطر ویلیام غمگین میشی متاسفم که تا آخر عمرت این خاطره ی بد تو ذهنت میمونه „

بله بسیار غمگین بودم و عذاب وجدان داشتم ولی در تمام عمرم آنقدر راضی نشده بودم بسیار برایم لذت بخش بود البته اگر این عذاب وجدان لعنتی می گذاشت، سرم را روی سینه اش مخفی کردم

„من متاسفم وقتی گفتی تمومش کن باید تمومش میکردم ولی نتونستم „

„تقصیر تو نبود اینها همش تاثیر خونه اگه از خونم بهت میدادم مطمئنم میتونستی تمومش کنی و شاید حتی شروعش هم نمیکردی „

„اگه خونتو بهم نمیدادی من الان مرده بودم „

„نه مد تو نیمردی اگه یه انسان معمولی بود میمرد ولی تو نه!، یه انسان اگه سه لیتر از خونش و از دست بده میمیره تو بیشتر از اون حد خون از دست دادی ولی زنده بودی،نمیدونم دقیقا چرا ولی میدونم حتی اگه از خونم نمینوشیدی باز هم زنده میموندی „ .

فصل 32 کریسمس

اتفاقی که بین من و رافائل افتاده بود برایم مثل یک خواب بود خودم هم باور نمیکردم این اشتباه بزرگ را کرده باشم

فقط وقتی به آن خاطره فکر میکردم و آن را چون واقعیت میدیدم بطوری که حسی شبیه یک معتاد در حال ترک به من دست میداد می فهمیدم که خواب نبوده، بعد از آن روز سعی کردم فاضلیمان را حفظ کنم رافائل هم به این حسم احترام می گذاشت فهمیده بود تا چه اندازه آزار دیده ام حتی گاهی فکر میکردم خودش هم بسیار ناراحت است ولی وقتی از ناراحتی اش پرسیدم فقط یک جمله گفت

„ناراحتم چون انقدر تو خودتی که نمیتونم سر به سرت بزارم

”

چیز بیشتری از کسی مثل رافائل در نیامد در این چند روز متوجه شدم هر کجا که میرفتم چند خونا شام مواظبم بودند اینکه چندین بادیگارد غول پیکر داشته باشم آنقدر ها هم جذاب نبود نمیدانم چندروز فاصله یمان را حفظ کردیم تا بالاخره شب ششم ویلیام برگشت غروب روز ششم بود که اندرو از من خواست تا راس ساعت 10 در عمارت با او ملاقات کنم وقتی به آنجا رفتم رافائل روبروی اندرو نشسته بود با کمی فاصله کنار رافائل نشستم

„کامیلا زنگ زد گفتن ساعت ده میرسن ”

خوشحال بودم و کمی نگران اندرو مشکوکانه نگاهم کرد

„انگار اتفاقی افتاده مدیس می خوای باهم صحبت کنیم ؟”

همان لحظه صدای ترمز ماشین و بعد از حدود پنج ثانیه صدای باز شدن در عمارت را شنیدم وقتی کامیلا ویلیام و جین وارد شدند به سمت ویلیام رفتم هنوز یک قدم برنداشته بودم که ویلیام در آغوشم بود مرا روی هوا چرخاند نالیدم

„اوه عزیزم دلم برات تنگ شده بود „

„خدای من انگار سال هاست که ندیدمت „

متوجه شدم که مرا میبویید و بسرعت نفس میکشید مرا
روی زمین گذاشت و مرا بوسید و بوسید و بوسید به گریه
افتادم نمیدانستم از دلتنگی بود یا

به کامیلا خوش آمد گفتم و به جین ادا نگاه نکردم کامیلا و
اندرو دیوانه وار یکدیگر را میبوسیدند ویلیام بلند خندید
وقتی بوسه های طولانی شان تمام شد همه روی مبل نشستیم
بیصبرانه منتظر بودم تا بدانم چه اتفاقی افتاد

„خب بالاخره متوجه شدین اون ساحره کی بود ؟ „

ویلیام سرش را تکان داد کامیلا با ناامیدی زمزمه کرد

„چند روز قرار میذاشت و سر قرار نمیومد „

„با اینهمه قدرتش یعنی میترسید براش نقشه ای داشته
باشین ؟ „

„نه عزیزم انگار از بازی کردن خوشش میاد اون یه حروم
زاده ی به تمام معناست „

رافائل صدای دلخوری در آورد واقعا نمیدانستم چه دلیلی
داشت که او آنقدر از آن پست فطرت دفاع میکرد

„پس چی شد؟ بالاخره دیدینش ؟ „

„آره دیدیمش و اسم اون ساحره رو داد ولی با هیچکدوم از
دانشجو هامون یکی نیست „

„شاید مدارک جعلی برای خودش درست کرده „

ویلیام زمزمه کرد

„آره کاری که همه ی ما خون آشام ها میکنیم هر پنجاه سال مدارک جعلی برای خودمون درست میکنیم اونم مطمئنا سنش کم نیست „

„لنس خودش می خواست بیاد و اون ساحره رو شکار کنه میگفت ما قدرتشو نداریم که اون ساحره رو از بین ببریم ولی ویلیام قبول نکرد و گفت که خودمون می خواهیم اونو شکار کنیم میترسید تورو تو دردسر بندازه „

„اینم یکی دیگه از حماقت های ویلیامه اگه اون میومد خودش اون عجوزه رو شکار میکرد و ما دیگه مشکلی نداشتیم „

این را جین با نفرت گفت و بعد از چند ثانیه ادامه داد

„ولی اصلا لنس جوری که فکر می کردم نیست „

با حالتی سوالی نگاهش کردیم

„اون ... خیلی شیرین بود و همینطور خیلی جذاب بیشتر شبیه جوون های 25ساله بود باورم نمیشه اون اینهمه قدرت داشته باشه من که خیلی ازش خوشم اومد „

ویلیام پوزخند صدا داری زد،جین رو به ویلیام چشمانش را باریک کرد

„تو نمیخوای به دوست دخترت بگی که چه اتفاقی افتاده؟؟ „

کامیلا و ویلیام با هم گفتند

„خفه شو جین „

کامیلا آرام تر زمزمه کرد

„بزار برای بعد از گرفتن اون قاتل مطمئنا الان اصلا لازم نیست مدی چیزی بدونه „

„چه اتفاقی افتاده؟ „

این را من با اضطراب گفتم

„چندروز صبر کن عزیزم بهت میگم ،نمیخوام الان ناراحت کنم ولی از همین حالا میگم متاسفم „

نمیدانستم چه شده ولی حس خوبی نداشتم ولی این را میدانستم که ادا چیزی به من نمیگفتند جین لبخند تهوع آوری روی صورتش بود ویلیام دستم را گرفت

„بهتره بریم ،دلم برات تنگ شده می خوام حسابی بغلت کنم
“

خندید ،به رافائل نگاه کوتاهی انداختم نگاهش روی دست های جفت شدیمان مانده بود و روی لب هایش خبری از لبخند تمسخر آمیز همیشگی اش نبود با دستپاچگی گفت

„پس تکلیف اون قاتل چیه؟دو روز دیگه کریسمسه ،جون کامیلا و اندرو همینطور مدی تو خطره „

کامیلا گفت

„نه رافائل جون مدیس توی خطر نیست ،لنس گفت ساحره

ها هیچ وقت به همدیگه صدمه نمیزنن حتی اگه بدترین کارو کرده باشن اگه همچین کاری کنن بقیه ی ساحره ها اونو مجازات میکنن و فکر میکنم مجازاتشون غیر از مرگ چیز دیگه ای نمیتونه باشه ساحره ها یه حالت زنجیره وار و تلپاتی دارن اگه اتفاقی برای یکی از ساحره ها بیفته بقیشون میفهمن „

ویلیام ادامه داد

„درباره ی اینکه بی سر و صدا میکشه و میره هم گفت ساحره ها جادویی برای نامرئی شدن دارن که برای این جادو به آب مقدس نیاز داره و وردی که خودشم نمیدونست چیه ولی میگفت این ورد یه مشکلی داره اونم اینه که اگه آب مقدس روی اون ساحره بریزیم دوباره میتونیم اونو ببینیم „

„این احمقانهست آخه چجوری ببینیمش تا بتونیم آب مقدس روش بریزیم از طرفی اصلا از کجا متوجه بشیم که همین الان اون اینجا نیست؟ „

کامیلا نالید

„میبینی که ما هم نمیدونیم و یجورایی سفرمون بی ثمر بود „

جین با لبخند نفرت انگیزی روی صورتش زمزمه کرد „اونقدر ها هم بی ثمر نبود „

و به ویلیام نگاه کرد بی توجه رو به ویلیام گفتم

„چجوری بدون اینکه صدایی تولید کنه چهار نفر و کشته ؟

درباره ی این چیزی نگفت؟

اینم یه ورد دیگست مدی ولی لنس مطمئن نبود چیه

لنس این چیزا رو از کجا میدونه؟؟؟

رافائل زمزمه کرد

اون برای خودش جادوگر داره ساحره هایی که باهاش همکاری میکنن ساحره هایی که از نگاه بقیه ی ساحره ها نفرین شده هستن لنس اونارو تبدیل کرده اونها دورگن هم قدرت ساحره ها رو دارن هم قدرت خون آشام ها رو همینطور ضعف های هر دو گروه رو!

اوه

یعنی اون هارو هم میشه با آتش کشت هم با میخ چوبی؟ یعنی اون ساحره ها، ساحره های دیگه رو میکشن؟ آخه چرا؟

بله اون ها قدرت های زیادی دارن ولی ضعف هاشون هم کم نیست، واقعا فکر میکنی چجوری لنس میتونه یه جادوگرو بکشه هر چندقوی باشه، ساحره ها حقه هایی دارن که لنس از همشون خبر داره

ویلیام دستم را محکمتر گرفت

بیا بریم مد

به صورتش نگاه کردم بیقرار بود رنگش پریده بود و چشمانش فقط لب هایم رامیدید اندرو خندید رافائل اخم کرد و بیرون رفت جین فهش بدی داد و کامیلا نگران بود

بسیار نگران !

به سمت خانه میرفتیم من در آغوشش بودم و ویلیام
بیصبرانه مرا میبوسید مرا روی تخت نشاند پیراهنش رادر
آورد و کنار پایم زانو زد و مچ پایم را بوسید

„دلم برات تنگ شده بود شیرینم „

با پایم آرام به سینه اش فشار آوردم و او را روی زمین
انداختم و روی پاهایش نشستم سینه و گردنش را بوسیدم

„انگار از آخرین باری که بوسیدمت سال ها میگذره „

از همیشه هیجان زده تر بودم ولی چیزی را نشکستم لبانش
را به دندان گرفتم آه کشید ،بوی بدنش عوض شده بود حتما
آب و هوا روی بویش تاثیر می گذاشت تمام شب را با هم
گزراندیم و از اتفاق هایی که برایش افتاده بود برایم تعریف
کرد من باید حتما به او میگفتم این چیزی نبود که با مخفی
کردنش سعی داشتم تا این رابطه را حفظ کنم ولی باید تا
کریسمس صبر میکردم .

فردای آن روز لحظه ای دستانم را رها نکرد در سالن اصلی
غوغایی بود اکثر دانشجو ها رفته بودند و اندک کسانی که
ماندند مشغول تزیین سالن بودند به همراه نت جرالدرد ونسا
و جیمز و ویلیام درخت کریسمس را تزیین کردیم رافائل
عصبی بود و مدام میامد یکی از دختران را با خود میبرد و
خوب میدانستم که آنها را کجا میبرد و وقتی به نت نزدیک
شد نتوانستم جلوی عصبانیتم را بگیرم بسمت نت و رافائل

که مشغول حرف زدن بودند رفتم نت کاملاً در چشمانش غرق شده بود و هر چه که او میگفت آرام فقط سرش را تکان میداد دست نت را فشار دادم تا حواسش را پرت کنم درست جلوی صورتش ایستادم و به چشمانش نگاه کردم

„نت برو پیش چارلز اون کارت داره „

„ولی باید با رافائل برم „

„نه تو با اون نمیری من با رافائل کار دارم و ازت میخوام تو بری پیش چارلز „

„نه باید هر چی که رافائل میگه رو انجام بدم „

با حرص به رافائل نگاه کردم بی حوصله زمزمه کرد

„برو پیش چارلز نت „

سرش را با گیجی تکان داد و رفت دست رافائل را گرفتم و او را به حیاط بردم و با خشم به سمت رافائل برگشتم آرام غریدم

„نکنه می خوای خودتو تو خون غرق کنی از اول شب تا حالا پنج تا دختر و بردی نمیتونی خون نت و بنوشی „

دوباره همان قیافه تمسخر آمیزش را گرفت

„من نمی خواستم از خونشون بنوشم دوشیزه مدیس سانچز „

„پس می خواستی باهاش چکار کنی تو داشتی طلسمش میکردی من دیدم „

,,واقعا می خوام بدونی می خوام باهاش چکار کنم؟,,

,,معلومه اون دوست منه ,,

,,میخواستم ببرمش روی تختم و باهاش بخوابم ,,

با گفتن همان یک جمله مات نگاهش کردم

,,این احمقانس,,

,,و چرا باید احمقانه باشه؟؟؟ نکنه حسودی میکنی,,

این را با لحنی گفت که انگار خودش جواب سوالش را
میدانست

,,نه راف ولی... تو نمیتونی ...اون دوست پسر داره ... آخه
پنج تا دختر؟ تو یه شب؟,,

همان لبخند هوس انگیزش به لب هایش برگشت

,, من باید برای تو توضیح بدم که دلم می خواد تو یه شب با
چند تا دختر بخوابم؟ نکنه به قدرت من شک داری؟,,

کمی گیج بودم

,,نه ولی ...,,

حرفم را برید و با خشمی که نمیفهمیدم زمزمه کرد

,, من تو کار تو دخالت نمیکنم توام تو کارم دخالت نکن یادم
نمیاد ازت پرسیده باشم چرا تمام شب گذشته ویلیام لای
پاهات بود ...,,

بی اراده دستم روی صورتش نشست همان لحظه پشیمان

شدم ولی آن اتفاق افتاده بود من رافائل رازده بودم

„تو حق نداری ... حق نداری ...“

به گریه افتادم آرام شد مطمئنا سیلیه من برای او هیچ دردی
نداشت با دیدن اشک هایم کمی مستاصل شد و نالید

„متاسفم مد ..“

و به اندازه یک نفس او دیگر نبود به سالن رفتم ویلیام کنار
نت و برد آواز می خواند چشمانم را بستم نفس عمیقی
کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم آن شب را در عمارت پرکینز
ها ماندم ولی خبری از رافائل نبود و جین را هم به خانه اش
فرستاده بودند تا بعد از کریسمس برگردد می خواستند او را از
خطر دور کنند کمی عجیب بود هیچکداممان تا صبح
نخوابیدیم از خودم متعجب بودم که چطور دستان کامیلا را
گرفته ام و سرش را روی شانه ام گذاشته ام و نوازشش
میکردم او صد ها سال سن داشت و من او را چون کودکی
دلدار می دادم ساعت هشت صبح بود که در آغوش کامیلا به
خواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ساعت 5 بعد از ظهر بود و کسی کنارم نبود و
من در اتاق خوابی نا آشنا بودم حتما بعد از اینکه به خواب
رفته بودم مرا به اینجا آوردند از اتاق بیرون رفتم در سالن
هم کسی نبود به ساختمان کالج رفتم تزیینات تمام شده بود
اندرو ویلیام و کامیلا را در دفتر مدیریت پیدا کردم به
محض وارد شدنم ویلیام گفت

„حاضر شو برسونت کلبه ..“

„داری شوخی میکنی؟ من نمیتونم کامیلارو تنها بزارم نکنه
عقلتو از دست دادی„

کامیلا آرام بود

„مدیس حق با ویلیام بهتره نگران تو نباشیم توی کلبه جات
امنه اندرو و ویلیام منو تنها نمیزارن „

فصل 33 کلیسای بابتیست (Babtist)

„بهر حال من نمیتونم بزارم برم وقتی تو توی خطری، شاید
بتونم از قدرت هام استفاده کنم „

„من نمیزارم امشب اینجا باشی „

„حق با ویلیامه „

این را اندرو گفت آرام تر شدم

„آخه „

„مدی لطفا „

با دلخوری زمزمه کردم

„باشه اگه اینطور فکر میکنی... „

„هوا داره کم کم تاریک میشه بهتره همین الان بریم „

ایستادم و کامیلا را در آغوش گرفتم جوری مرا میفشرد که
انگار دفعه ی آخری بود که همدیگر را میبینیم ویلیام کنار
ماشین ایستاد

„خودم میرم ویلیام تو کنار کامیلا بمون مطمئن باش از اینجا

تا کلبه هیچ اتفاقی نمیفته ،،

سرش را به معنای موافقت تکان داد و بدون اطلاع مرا
بوسید کاملاً اینکه قصد خداحافظی را با من داشت را حس
می کردم سرم را عقب بردم و نگاهش کردم

،، فردا رو بجای امروز جشن میگیریم ،،

فقط نگاهم کرد

،، باید بهم قول بدی فردا رو با هم جشن میگیریم ،،

کاملاً منظورم را میدانست او باید قول میداد که زنده بماند

،،مدی شاید ...،،

با لب هایم جلوی باقی حرف هایش را گرفتم

،، تو اتفاقی برات نمیفته ویلیام باید بهم قول بدی اگه قول
ندی من نمیرم ،،

چشمانم را بوسید

،، قول میدم عشق من ،،

بدون آنکه حرف دیگری به او بزنم ماشینم را روشن کردم و
به سمت کلبه راندم نمیخواستم اشک هایم را ببیند
میترسیدم شب آخری باشد که او را میدیدم تمام اینها
تقصیر آن ساحره بود چرا کسی باید قصد کشتن اینهمه خون
آشام را داشته باشد او مطمئناً بسیار قوی بود که می آمد بی
سر و صدا میکشت و میرفت ناگهان بیاد حرف های کامیلاً
افتادم او گفته بود برای نامرئی شدن نیاز به آب مقدس بود و

اگر آن ساحره خود رانامرئی میکرد پس باید آب مقدس تهیه
میکرد و این شهر فقط یک جاداشت که در آن آب مقدس پیدا
میشد فوراً ماشین را نگه داشتم پیاده شدم کمی بدرون
انبوه درختان کنار جاده رفتم و با تمام توانم فریاد کشیدم
,,رافائل ، به کمکت احتیاج دارم ،...لطفا بیا ,,

,,لطفا,,

از آن وقتی که او را زده بودم دیگر او را ندیدم به او حق
میدادم که اگر حتی متوجه اینکه به او نیاز دارم میشد باز
هم نیاید حدود پنج دقیقه آنجا ایستادم ولی هیچ صدایی
جز صدای حیوانات و زوزه ی باد نبود ناامید به ماشینم
برگشتم باید تنها میرفتم سوییچ را چرخاندم همان لحظه در
ماشین باز شد و رافائل مضطرب نشست

,,چی شده مدیس؟,,

,,اوه راف ممنونم که اومدی ... (هنوز آثار دلخوری روی
صورتش بود با صدای لرزانی زمزمه کردم)..من واقعا
متاسفم نباید تورو میزدم ,,

,,مد؟ تو به کمک نیازداشتی من حس کردم الان می خواهی
بگی منو از وسط سک.سو خون بلند کردی و آوردی اینجا تا
ازم معذرت خواهی کنی,,

هنوز هم ناراحت بود و نفرت انگیز !نگاهش کردم و غریدم

,,بخشید از وسط س.ک.س فوق العادت بلندت کردم
میتونی برگردی و ادامه بدی,,

دو طرف شانه ام را گرفت و غرید

„ بهم بگو چه مرگته مدی „

کمی آرام گرفتم حالا وقت لجبازی کردن با او نبود

„باید بریم کلیسا „

با تعجب نگاهم کرد

„ تو منو از „

با خشم حرفش را بریدم و بر سرش فریاد زدم

„ آره من تو رو از اون س.ک.س کوفتیت بلندت کردم تا منو
ببری کلیسا و اونجا باید پدر آلفرد و طلسم کنی تا من هر
سوالی دارم جواب بده „

چند لحظه نگاهم کرد صورتش ابتدا ناخانا بود و بعد شبیه یک
دیوانه زمزمه کرد

„ حتی وقتی داد میزنی برام جذابه „

با سرعت لبش را روی لب هایم گذاشت سعی کردم خود را
کنار بکشم دستانم را محکم نگه داشت بعد از چندین دقیقه
بوسیدن لبش را برداشت و زمزمه کرد

„ هیچ کاریو بدون پاداش انجام نمیدم آروم بگیر میدونم
توام همینو می خوای „

آرام گرفتم و او دوباره مرا بوسید انگشتانم را درون موهای
سیاه و بلندش فرو بردم س.ی.نه هایم را لمس کرد سعی
کردم خود را کنترل کنم ولی وقتی با او بودم هیچ کنترلی

روی حرکاتم نداشتم دستم را زیر پیراهنش لغزاندم و
عضلات سینه اش را لمس کردم همان چیز لعنتی گرم را زیر
شکم حس کردم من او را شدیداً می خواستم از حالت لب
هایش حس کردم که میخندید از اغوا کردنم سرخوش بود؟
از عاجز بودنم به گریه افتادم با چکیدن اولین اشکم روی
صورتش لبش را جدا کرد با ناباوری نالید

„ انقدر بوسیدم اذیتت میکنه؟ „

„نه...نه رافائل ...اینطور.... نیست „

„من تورو میبوسم و تو گریه می کنی „

کمی سکوت کردم هنوز هم نفس نفس میزدم و چشمانم فقط
لب هایش را میدید با صدای گرفته ای نالیدم

„ من ... رافائل اینکه من ... من تو منو ... تو ...تو ..منو
اغوا میکنی این برام دردناکه „

دوباره صدایش رنگ تمسخر گرفت

„پس بالاخره اعتراف کردی که من اغوات می کنم ،ولی
نمیفهمم چرا هر وقت ت.ح.ریک میشی گریه میکنی „

کمی نگاهش کردم

„ نمیتونم بهت بگم به اندازه ی کافی باعث خندت میشم „

خندید و با صدای سرخوشانه ای گفت

„لازم نیست تو چیزی بگی خودم میتونم بفهمم „

قطعا میدانست که اغوا میشدم و اینکه نمیتوانستم با او

بخوابم مرا به گریه می انداخت او شبیه به آهن ربا بود و من شبیه به آهن بودم به او جذب میشدم ولی تمام تلاشم را میکردم که از او دور بمانم درست جوری بود که انگار به شدت تشنه بودم آب کنارم بود ولی اجازه ی نوشیدنش را نداشتم این برایم دردناک بود بسیار دردناک!

„ امشب این حرف ها رو بزار کنار اگه کسی که تا چند دقیقه ی پیش مشغول س.ک.س باهاش بودی میتونه صبر کنه بیا به من کمک کن „

„ من مشغول س.ک.س نبودم فقط ... فقط داشتم اذیت میکردم ، آره بریم کلیسا „

اذیتم میکرد ؟ واقعا به اندازه ی کافی باعث آزارم نشده بود ؟

ماشین را روشن کردم و به سمت کلیساراندم به محض این که به کلیسارسیدم با سرعت در بسته اش را باز کردم ویلیام کنارم بود و طوری ایستاده بود که مرا یاد بادیگارد مخصوص ملکه انگلستان می انداخت به سمت محراب رفتم نیمکت های چوبی قدیمی خالی بود صدای نفس های چند حیوان را میشنیدم ولی آنجا هیچ انسانی نبود چندین شمع کنار مجسمه ی به صلیب کشیده ی مسیح روشن بود و حدس میزدم بیشتر از بیست دقیقه از روشن شدنشان نمیگذشت

„ پدر اینجا نیست مدی „

„ تو میدونی آب مقدس و کجا نگه میدارن ؟ „

„ اینجا کلیسای بابتیسته مدی اینجا نوزاد ها رو غسل تعمید نمیکنن تو که میدونی „

„ راف اون ساحره غير از اينجا از كجا ميتونسته آب مقدس گرفته باشه „

همان لحظه صدای قدم های کسی را شنیدم برگشتم پدر آلفرد بود

„ سلام فرزندم برای اعتراف اومدین؟ „

„نه پدر باید با شما حرف بزنیم „

روی نیمکت نشست و با احترام به من و رافائل اشاره کرد تا بنشینیم با شک به رافائل نگاه میکرد روی نیمکت نشستم و رافائل درست روبروی پدر نشست به رافائل نگاه کردم و سرم را به معنای اینکه شروع کند تکان دادم رافائل با دقت به چشمان پدر نگاه کرد به وضوح دیدم که صورت پدر خالی شد شبیه کسی که هیپنوتیزم شده باشد بدون هیچ حسی رافائل با صدای عجیبی زمزمه کرد

„ پدر دوشیزه سانچز میخواد ازت سوالاتی بپرسه با دقت به سوال هاش جواب بده اینکارو میکنی پدر آلفرد „

پدر شبیه به یک ربات تکرار کرد

„بله مطمئنا با دقت جواب میدم „

با شگفتی فقط نگاهش میکردم رافائل غرید

„منتظر چی هستی مد؟ „

سعی کردم به تفکراتم سرو سامان دهم به آرامی پرسیدم

„ پدر توی چهار ماه گذشته کسی برای گرفتن آب مقدس به

,,کلیسا اومده؟,,

,,بله دوشیزه,,

,,اون شخص رو میشناسی؟,,

,, نه دوشیزه,,

,,آقا بود یا خانم,,

,,خانم بود و خیلی عجیب !,,

,,عجیب؟,,

,,بله اون ترسیده بود و از من آب مقدس طلب کرد و گفت که
فکر میکنه شیطان بدرونش نفوذ کرده مقدار زیادی آب
مقدس از من گرفت ,,

,, اون جوون بود ,,

,,درست به جوانیه شما دوشیزه ,,

,,میتونی قیافش و برام توصیف کنی؟,,

کمی فکر کرد برای یک ربات عجیب بود

,, پوست تیره داشت با چشمان سبز مو هاش قهوه ای و
بهم ریخته بود,,

کسی را با این خصوصیات میشناختم؟ تقریبا اکثر دختران
کالج چشمان سبز داشتند

,,چیز دیگه ای هست که درباره ی اون زن به من بگی؟,,

با حالت عجیبی نگاهم کرد

„چیزی که درونش دیدم درون تو هم میتونم ببینم“

من چه در درونم داشتم ؟

„می خوام که به من کمی آب مقدس بدی“

در تمام مدت رافائل با دقت به پدر نگاه میکرد پدر ایستاد

„با من بیایین“

به همراهش رفتیم به سمت محراب رفت و در قسمت پایینتر از شمع ها ظرف نقره ای را برداشت و به دستم داد درش را باز کردم آب بود ظرف در دستم لغزید و آب به حرکت در آمد اتفاق عجیبی افتاد آب مثل نوری که به رگه های یک صاعقه شبیه بود از دستانم گرفته شد و در کل کلیسا پخش شد از هر قسمت که رد میشد آنجا عوض میشد و به مکان دیگری تبدیل میشد نیمکت های چوبی محراب مجسمه ی مسیح همه و همه ناپدید شد هوا مه گرفته بود دیگر درون آن کلیسا نبودم به اطرافم نگاه کردم صدای گریه شنیدم و صدای چکیدن آب به همان سمت رفتم آنجا عمارت پرکینز ها بود بلند ویلیام را صدا کردم ولی صدایم منعکس شد و برگشت مه کمتر شد به محلی که آب میچکید رسیدم و با دیدن چیزی که میدیدم جیغ کشیدم بلند جیغ کشیدم از نقطه ای دور صدای رافائل را میشنیدم که نامم را صدا میکرد و بعد کسی محکم به صورتم سیلی زد پلک زدم و آن نور صاعقه شکل دوباره کلیسارا برگرداند متوجه شدم که هنوز جیغ میکشم آب مقدس دیگر در دستم نبود رافائل برای ساکت کردنم محکم مرا بغل کرد و به خود فشرد دهانم را

بستم و بشدت گریه کردم صحنه ای که دیده بودم جوری بود که انگار کسی قلبم را از سینه ام بیرون کشیده بود آنجا روی میز غذا خوری سه سر بود کامیلا اندرو و ویلیام سر هایی بدون بدن و قطرات خون از زیرشان روی زمین میچکید کف اتاق پر بود از گوشت های خمیر شده مخلوط با یک مایع آبی و همان بوی تعفن آوری که در سالن اجتماعات بعد از کشته شدن آن چهار خون آشام حس کرده بودم و صدای آشنایی مدام و پشت سر هم انگار که روی تکرار باشد و از میان زوزه های باد بگوش میرسد و میگفت „کتاب و میخوام کتاب مادر بزرگت و برام بیار „ به کلیسا برگشته بودم رافائل چیز هایی میگفت ولی نمیفهمیدم صدایش هنوز هم از جای دوری می آمد همان لحظه خیسبه آب را روی صورتم حس کردم پدر روی صورتم آب مقدس پاشیده بود صداها واضح شد رافائل تقریبا فریاد میزد

„د لعنتی حرف بزن بگو چه مرگت شده چرا جیغ میکشیدی „

با صدای لرزانی زمزمه کردم

„فورا منو ببر کلبه رافائل „

با تعجب نگاهم کرد آب مقدس را از پدر گرفتم و بازویش را به نشانه تشکر لمس کردم و به سمت ماشین دویدم حتی نمی توانستم منتظر باشم تا رافائل از آن حالت تعجبش بیرون بیاید قبل از اینکه به ماشین برسم رافائل کنار ماشین بود سوییچ را از من گرفت و با سرعت به سمت کلبه راند باید قبل از رفتن به عمارت کتاب را برمیداشتم

„ نمی خوام بگی چی شد ؟ „

„ فکر نکنم بتونم توصیفش کنم „

„ تو آب و دیدی و انگار یدفعه توی این دنیا نبودی و بعد
مثل کسی که گوشت تنش و کنده باشن جیغ میزدی حتی
وقتی داشتم میکشتمت اونجوری جیغ نزدی „

„ من یه چیزی دیدم رافائل „

„ چی دیدی ؟ „

„ اگه اون چیزی که دیدم درست باشه امشب هر سه تاشون
میمیرن „

„ تو .. میخوام بگی آینده رو دیدی ؟ یعنی اینم بهت رسیده ؟ „
با تعجب نگاهش کردم

„ چی ؟ „

„ مثل اینکه ما اشتباه کردیم تو یه ساحره با قدرت های
محدود نیستی ، ساحره ها میتونن تو مراسمات خاص آینده
رو ببینن یا با ارواح حرف بزنن „

„ ولی هیچوقت برام همچین اتفاقی نیفتاده بود ، می خوام
بگی اون چیزی که دیدم اتفاق میفته ؟ „

„ منم از این چیزای جادوگری سردر نمیارم ولی مطمئنا چیزی
غیر از این نمیتونه باشه „

بشدت گریه میکردم زمزمه کردم

„اون میمیره „

پشت سر هم تکرار کردم رافائل بازویم را لمس کرد فریاد کشیدم

„دست کوفتیتو از من بکش „

میدانستم تقصیر او نبود ولی میخواستم خشم و ناامیدی ام را بیرون بریزم، رافائل دستش را عقب کشید و سرعتش را بیشتر کرد

پیکایم را کنار کلبه پارک کرد کلید رادر قفل چرخاندم در را باز کردم و از چیزی که میدیدم خون در رگ هایم منجمد شد دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم چراغ روشن بود و تمام خانه بهم ریخته بود رافائل بازویم را محکم فشرد و مرا عقب کشید خودش به سمت جلو حرکت کرد به سمت اتاق خوابم رفت پشت سرش حرکت میکردم ساکت بود و جوری حرکت میکرد که یعنی من هم باید ساکت میبودم اتاق خوابم به طرز وحشتناکی نابود شده بود قفسه ها خالی بودند بالش ها پاره شده و پر ها در کل اتاق پخش شده بود تمام کشو ها و لباس هایم وسط اتاق افتاده بود از ترس به نفس نفس افتادم گوش دادم کسی در خانه نبود حتی صدای نفس های بلو هم نمی آمد رافائل بسرعت مرادراغوش گرفت و از پله ها پایین رفت و به سمت ماشینم دویدفریاد زدم

„بایست رافائل „ همان لحظه ایستاد

„خطرناکه مدیس اگه اون اینجا باشه برای تو خطرناکه“

نه! این برای تنبیه کردنم نبود هر کس که بود میدانست من از خون ویلیام نوشیده بودم میخواست مرا بترساند تا ویلیام را از کامیلا جدا کند همان لحظه صدای تلفن همراهم را شنیدم ویلیام بود به محض وصل کردن اتصال صدای فریادش را شنیدم

„مد حالت خوب ؟ تو ترسیده بودی ؟ من دارم میام اونجا تو راهم“

جیغ کشیدم

„نه .. نه ویلیام برگرد من حالم خوبه این یه نقشست کنار کامیلا بمون“

تماسرا قطع کردم دوباره به کلبه رفتم رافائل بازویم را محکم گرفت

„نرو مد لطفا“

„اون اینجا نیست رافائل“

کسی که به کلبه ام آمد و همه وسایلم را نابود کرد و بهم ریخت از در نیامده بود پس از همان راه مخفی زیرزمینم وارد شد پس آن شخص که در زیرزمینم صدایش را شنیدم یک خوناشام نبود او ساحره بود او توانسته آن کمد نقره را کنار بزند او نمیخواست مرا تنبیه کند یا حتی بکشد او به دنبال چیزی اینجا آمده بود، من چه چیز قیمتی داشتم کمی دور خود چرخیدم چشمم به آشپزخانه افتاد بیاد آن صدا افتادم او دنبال کتاب من بود فوراً بسمت کف آشپزخانه

شیرجه زدم زانوانم سوخت تخته را با ناخن هایم بیرون کشیدم ناخن هایم شکست ، کتابم سرجایش بود کتاب را درون کیفم کنار ظرف نقره ای آب مقدس گذاشتم نتوانسته بود کتاب را پیدا کند

فصل 34 ساحره

„این کتاب چیه مد؟“

ایستادم نگاهش کردم و بعد بی هدف به وضع وحشتناک خانه را از نظر گزراندم چه کسی میدانست که من یک ساحره ام ، چه کسی میدانست من یک کتاب دارم؟ چه کسی بدنبال کتابم آمده بود؟ من بجز ویل نت و رافائل چه کسی را به کلبه ام راه داده بودم؟ خدای من! خودش بود! او بود که در قفسه ام بدنبال چیزی میگشت شب شکر گزاری تنها او بود که به دریاچه نیامد چرا زودتر متوجهش نشده بودم ، سالگرد خانواده اش درست مصادف با مرگ آلارد بود ، رافائل بازوانم را گرفت و غرید

„لعتی به منم بگو اینجا چه خبره تو چی فهمیدی“

زمزمه کردم

„میدونم اون ساحره کیه رافائل“

سرش را کمی پایینتر آورد تا بهتر صورتم را ببیند

„فهمیدی؟ اون کیه؟“

„الان وقت نیست رافائل با من بیا“

دستش را گرفتم و به دنبال خود کشیدم او را به زیرزمین
بردم

„به چیزی دست نزن همه چی از نقرست „

کمد روی زمین افتاده بود و آینه شکسته بود چراغ قوه را
روشن کردم

„این راه به کجا میره ؟ „

„نمیدونم راف ولی بالاخره میفهمیم „

رافائل شنش را در آورد و روی شانه ام گذاشت مرا در آغوش
گرفت و با سرعت خوناشامی اش حرکت کرد کمتر از ده
دقیقه بعد راه به آخر رسید مرا روی زمین گذاشت

„سواری مجانی تموم شد „

نالیدم

„رافائل الان وقتش نیست „

صدای بی حوصله ای در آورد با چراغ قوه دور و اطراف را
نگاه کردم یک صندوقچه ی کوچک روی زمین بود صندوقچه
را باز کردم کتابی شبیه کتاب من درونش بود پس کتاب را
اینجا پنهان میکرد که کامیلا نتوانسته بود آن را پیدا کند
کتاب را درون کیفم گذاشتم رافائل به بالای سرش اشاره کرد

„اونجا رو نگاه کن „

یک دریچه ی فلزی بود مطمئن بودم آن هم از نقره ساخته
شده است از پله های فلزی اش بالا رفتیم و خودم دریچه را

برداشتم رافائل خودش را جمع کرد تا با لبه ی نقره ای دریچه
برخورد نکند آنجا یک اتاق کوچک بود چراغش خاموش بود
چراغ قوه را دور تا دور چرخاندم

„اینجا خابگاهه صداها رو میشنوی؟“

„اینجا اتاق کیه؟“

این کاملاً معلوم بود به قاب عکسی که روی میزش بود
اشاره کردم با دقت نگاهش کرد

„این؟ ساحره اینه؟ باورم نمیشه من فکر میکردم اون دختر
یه عقب افتادس“

„رافائل فوراً باید به عمارت بریم“

با سرعت از خابگاه خارج شدیم رافائل دوباره مرا در آغوش
گرفت و به سمت عمارت حرکت کرد هنوز داخل نشده بودیم
که ایستاد

„آروم!“

آرام در را باز کردم ولی از چیزی که میدیدم بجای اینکه
وحشت کنم متعجب بودم رافائل زمزمه کرد

„اون که اینجا نیست هنوز نیومده“

دستم را روی دهانش گذاشتم

„هییشش ساکت! واقعا می خوای بگی اونو نمیبینی؟“

دستم را آرام برداشتم

„کیو نمیبینم „

خب جای تعجبی نبود که او نمیدید کامیلا اندرو و ویلیام در سالن نشسته بودند و رناتا درست روبرویشان نشسته بود ولی رفتار آن ها جوری بود که انگار رناتا را نمیدیدند اینکه من میتوانستم او را ببینم کمی عجیب بود مطمئنا او با جادو خود را نامرئی کرده و به داخل عمارت آمده است در دستش چندین میخ چوبی بود و با دقت به حرف های آن ها گوش میداد

„اون اینجاست رافائل خودش و نامرئی کرده همونجایی که هستی بی حرکت وایسا „

ناگهان رناتا ایستاد و به سمت اندرو رفت یکی از میخ ها را در دست راستش گذاشت و به سمت سینه ی اندرو نشانه گرفت بسرعت آب مقدس را از کیفم بیرون آوردم پس اینگونه خونا شام ها را براحتی به قتل میرساند بسرعت دویدم فریاد کشیدم رناتا در حال فرود آوردن میخ چوبی بود به سمت رناتا شیرجه زدم و او را روی زمین انداختم و آب مقدس را رویش خالی کردم رناتا شکه شده بود و فهش میداد ، فوراً از او فاصله گرفتم کامیلا و اندرو فریاد کشیدند رافائل بسرعت جلویم شبیه سپری ایستاد حالا همه میتوانستند او را ببینند چون ویلیام بسمت رناتا حمله کرد به محض لمس کردن دست رناتا صدایی شبیه سرخ شدن چیزی در روغن داغ بگوش رسید و بویی شبیه به عود را حس کردم ویلیام فوراً خودش را عقب کشید دستش سوخته بود رناتا ایستاد

„ پودر نقره؟ همیشه کارسازه „

با صدای مضمّنز کننده ای خندید و با سرعتی عجیب گوی
آبی درست کرد و به طرف ویلیام پرت کرد جیغ کشیدم
همان قسمت از بدنش به طور تهوع آوری شروع به ذوب
شدن کرد گوشتش شبیه به خمیر پایین میریخت جیغ
کشیدم ویلیام روی زمین افتاد و فریادی از درد کشید سه
خون آشام دیگر بسمتش رفتند رناتا بسرعت گلوله های آبی
درست میکرد و بسمت آن ها پرت میکرد آن بوی تهوع آور را
دوباره حس کردم مطمئنا حتی اگر یک قسمت از آن گلوله
های آبی رنگ به من برخورد میکرد من از بین میرفتم گوشه
ای ایستادم و تنها کاری که از دستم برمیامد یعنی جیغ
کشیدن را انجام دادم هر چهار خوناشام روی زمین افتاده
بودند و به طرز وحشتناکی مرده به نظر میرسیدند انگار ماه
ها از مرگشان گذشته بود و گوشت و پوستشان در حال
فاسد شدن بود بلو کنار رناتا ایستاده بود و مدام میگرید
حتی نمیتوانستم به آن چهار خوناشام نگاه کنم وقتی رناتا
خیالش از زمین گیر شدن آن چهار خوناشام راحت شد به من
نگاه کرد و غرید

„این مهمونی برای اندرو و کامیلا بود ولی شما هم به
مهمونی پیوستین! به شام آخر خوش اومدی هرزه ی خیانت
کار،

„رناتا،

„خفه شو اسم منو روی زبون کثیفت نچرخون ،،

کمی مکث کرد و ادامه داد

„راستی دکوراسیون جدید خونتو پسندیدی ؟،،

„واقعا فکر می کنی نمیدونم اونجا دنبال چی میگشتی؟“

„تو هیچی نمیدونی اونجا مخفیگاه من بود البته تا قبل از اینکه تو بیای ، بعدم من اون گربه رو فرستادم اونجا و فهمیدم تو یه جادوگری از چشماهای گربه میتونستم همه چیز و ببینم ،حتی وقت هایی که با اون حروم زاده عشق بازی میکردی (با لحن بدی ادامه داد) ساحره ای که با خون آشام ها میخوابه (و بعد جیغ کشید) تو مایه ی ننگ ساحره هایی (آرامتر ادامه داد) اول فکر کردم توام مثل من برای انتقام اومدی اون شب وقتی صدات کردم می خواستم بهت بگم که کی هستم میتونستیم با هم دخل همشونو بیاریم ولی تو رفتی و با اون خوناشامت برگشتی (به ویلیام اشاره کرد) فهمیدم تو یه هرزه ی خیانت کاری “

به سمت من آمد ویلیام فریاد زد

„از اینجا فرار کن مدیس“

همان لحظه رناتا گلوله ی دیگری به سمت صورتش پرت کرد صورتش از هم پاشیده بود و چیزی بعنوان صورت آنجا نبود ولی هنوز هم حرکت میکرد جیغ کشیدم

„لطفا، این کارو نکن اون میمیره “

به شدت گریه میکردم دیوانه وار خندید

„اون همین حالا هم مرده ،واقعا فکر میکنی برام مهمه ،من ماه ها نقشه کشیدم تونل حفر کردم اون کلبه ی خالی و

پیدا کردم و مردم و ترسوندم که کسی به اون کلبه نره تمام
وسایلم و از شیکاگو به اون کلبه آوردم و از شب سالگرد پدر
و مادرم شروع کردم به درک واصل کردن اون زالو های کثیف
بار ها مجبور شدم بهشون خون بدم تا باور کنن یه انسان
معمولیم اولین نفر آلارد بود پس اونو برای قتل اول انتخاب
کردم بعد با خودم فکر کردم چرا از کوچولو ها شروع کنم
وقتی بزرگاشون هستن ..

به کامیلا و اندرو اشاره کرد

..اونا خانوادتو نکشتن رناتا لنس اینکارو کرده همون کسی که
خانواده ی منو هم کشته ما با هم میتونیم ازش انتقام بگیریم
..

یک قدم بسمتش رفتم در تمام مدتی که با من حرف میزد
نگاهش بین همه ی ما میچرخید مردمکش با چنان سرعتی
حرکت میکرد که نمیتوانستم بطور واضح متوجه مسیر
نگاهش شوم فریاد کشید

..به من نزدیک نشو حروم زاده ، فکر میکنی میتونی با حرفات
منو خام کنی؟ واقعا فکر میکنی میتونی شکستم بدی تو
حتی بطور کامل ساحره نیستی تو فکر میکنی من یه دختر
بچم که به فکر انتقام افتادم؟ من 190 سالمه من میفهمم
دارم چکار میکنم اونا هم مثل لنس قاتلن اینجا رو ببین شبیه
یه باغ وحش انسان هارو میارن و ازشون تغذیه میکنن ..

نمیتوانستم به او حمله کنم او با یک گلوله در عرض دو ثانیه
مرا میکشت باید با آرامش با او حرف میزدم ولی او کاملا
دیوانه شده بود

„ساحره به این میگو مدیس سانچز، قدرت من اینه ...“

بسرعت در دستانش گلوله ی اسیدیش را درست کرد و به سمت آنها پرت کرد صدای فریادشان اذرد را میشنیدم ولی کاری از دستم بر نمی آمد التماس میکردم جیغ کشیدم

„رناتا داری میکشیشون خواهش میکنم“

التماس فایده ای نداشت آن ها گوشتشان میریخت و حتی توان ایستادن هم نداشتند بیشتر استخوان هایشان را میدیدم صدای فریاد و زجه هایشان دیوانه ام میکرد همان لحظه به سمت میخ های چوبی رفت و آن ها را برداشت بسمت ویلیام رفت و غرید

„اول از عشقت شروع میکنیم، نظرت چیه؟“

با صدای بلندی خندید نمیدانستم چکاری از دستم برمیامد من در برابر او بسیار ضعیف بودم همان لحظه صدای مادر بزرگم را شنیدم صدا واضح بود ولی گویی شبیه یک ضبط صوت روی تکرار پخش میشد مدام یک جمله را تکرار میکرد

„تو خیلی قوی هستی قدرت هاتو بشناس“

مدام در سرم تکرار میشد و تکرار میشد

رناتا در حال فرود آوردن میخ چوبی در قلب ویلیام بود فریاد کشیدم

„اونی که توبخاطرش کلبمو بهم ریختی و دارم کتاب تو هم دست منه“

دستانش بیحرکت ایستاد

„من تمام اون کلبه رو گشتم تو کتابی نداری..

„اشتباه میکنی رناتا کتاب پیش منه میتونم بهت نشونش بدم کتاب و بهت میدم توام ازاینجا برو ..

محتاطانه کتاب ها را از کیفم در آوردم و نشانش دادم

„حالا بزار اونا برن رناتا اینو بهت میدم ..

از ویلیام فاصله گرفت میخ ها را انداخت و بسمت من آمد

„ باشه بیارش اینجا ..

„نه تا وقتی ...

قبل از اینکه حرفم تمام شود گلوله ای درست کرد و بسمت کامیلا پرت کرد کامیلا جیغی از درد کشید رناتا فریاد زد

„گفتم اونو بده به من ..

کیف و شئل را زمین گذاشتم و به سمتش رفتم دستش را بنشانه ی جلو آمدن تکان داد و حواسش به چهار خونا شام نیمه فاسد شده هم بود یک دستش را آماده نگه داشته بود به اندازه ی یک قدم کوتاه با او فاصله داشتم دستش را دراز کرد کتاب ها را به دستش دادم ولی دستم را برنداشتم یک طرفش در دست من بود و طرف دیگرش در دست رناتا، با حيله گری نگاهم کرد

„مجبور نیستم باهات معامله کنم هم کتاب و میگیرم هم میخ چوبی تو قلب اون حروم زاده ها فرو میکنم ..

پس قصد نداشت سر حرفش بایستد هنوز کتاب در دستانم

بود رافائل فریاد زد

„آتش دور شو مدی،“

رناتا بسمت ویلیام نگاه کرد همین حواسش را پرت کرد به رناتا نزدیک شدم کتاب را رها کردم و او را در آغوش گرفتم آتش را در تمام بدنم درست کردم انرژی و گرما را همه جای بدنم فرستادم از دستانم میگذشت و به سر و صورت و پاهایم میرسید غریدم

„نباید معامله رو فسخ میکردی هر چیزی تاوان داره،“

„چجوری... چجوری اینکارو کردی... آتیش...“

رناتا جیغ کشید می خواست از آغوشم بیرون بیاید ولی محکم او را گرفته بودم با یکی از دستانش گلوله ی آبی رنگی درست کرد مطمئنا زنده نمیماندم گلوله ی بزرگی درست کرد صدای فریاد خون آشام ها را میشنیدم حتما آنها هم میدانستند عمرم به آخر رسیده است من بدست رناتا و آن گلوله های آبی میمردم فقط امیدوار بودم مرگ سریعی داشته باشم با خود فکر کردم! من حاضر بودم بخاطر آن چهار خون آشام بمیرم؟ رناتا اجازه ی فکر کردن به جواب سوالم را نداد و گلوله ی آبی را به صورتم پرتاب کرد چشمانم را محکم بستم و بعد هیچ!

هیچ اتفاقی نیفتاد حتی ذره ای درد نداشت انگار شبیه یک نسیم به صورتم برخورد کرد رناتا شکه شده چند گلوله ی دیگر درست کرد و به صورتم کوبید ولی باز هم اتفاقی نیفتاد نالید

„امکان نداره این امکان نداره..“

متعجب از این بودم که کتاب هارا رها نمیکرد وقتی از گلوله های آبیش ناامید شد با یکی از دستانش موهایم را میکشید به پوست صورت و پشت و کمرم چنگ می انداخت ولی از جدا نمیشدم جیغش به حدی گوش خراش بود که دلم می خواست رهایش کنم و گوش هایم را محکم نگه دارم از پوست آتش گرفته و شل شده اش حالت تهوع گرفته بودم وقتی فهمید نمیسوزم نالید

„تو..نمیسوز...ی؟چطور.....ممکنه؟..“

و این آخرین صدایی بود که از او آمد هر چه که در آغوشم بود بیکباره تبدیل به تلی از خاکستر شد حتی بلو هم در آتش سوخت کتاب مادر بزرگم که روی خاکسترها بود حتی ذره ای هم آسیب ندیدولی اثری از کتاب رناتا نبود مطمئنا او آخرین ساحره از خانواده اش بود متوجه شدم که تمام لباس هایم در آتش از بین رفته است و من کاملا برهنه بودم بسرعت شل رافائل را برداشتم و دور خود پیچیدم فورا به سمت خوناشام ها رفتم کم کم در حال التیام یافتن بودند به خاکستر نگاه کردم و زمزمه کردم

„دلم می خواد بدونم اگه منم بمیرم تبدیل به خاکستر میشم؟..“

جوری برخورد کرده بودم که انگار این چیزها را هر روز تجربه میکردم هر روز یک ساحره را میکشتم و این اتفاق برایم عادی بود ولی معده ام اجازه نداد و هر چه در معده ام بود را کف خانه ی پرکینز ها خالی کردم خجالت آور بود

کنارشان رفتم و زانو زدم

„کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟“

رافائل زمزمه کرد

„فقط ازمون فاصله بگیرو بهمون یکم فرصت بده“

با تعجب نگاهش کردم چرا باید از آنها فاصله می‌گرفتم
خودش جوابم را داد

„الان ممکنه بهت صدمه بزنیم مدی تو این شرایط نیاز
شدیدی به خون داریم“

کامیلا سعی کرد لبخند بزند ولی چیزی شبیه لبخند روی
صورتش نبود صورت همشان بطور کامل از ریخت افتاده بود
با تعجب زمزمه کرد

„چطور ممکنه اون اسید ها تورو نسوزوند“

با بی خیالی گفتم

„شاید روی ساحره ها اثر نمیکنه“

„امکان نداره اون گلوله ها روی ساحره ها هم اثر میکنه ،تو
تونستی اونو ببینی ساحره ها همچین توانایی و ندارن وقتی
یکی از ساحره ها جادویی انجام میده روی بقیه ی ساحره ها
هم اثر داره یعنی اگه ساحره ی دیگه ای اینجا بود نمیتونست
رناتا رو ببینه ،این با عقل جور در نمیاد“

شانه ام را بنشانه ی ندانستن بالا دادم

فصل 35 اعتراف

بعد از کمی فکر کردن کامیلا نالید

„کارت خیلی عالی بود مدیس تو خیلی شجاعت بخرج دادی
اگه تو نبودی حالا همه ی ما مرده بودیم کاملا مشخصه که
تورو دست کم گرفتیم „

رافائل با حالت مسخره ای زمزمه کرد

„ مدیس ابر قهرمان „

به شانه اش کوبیدم از درد نالید

„خدای من متاسفم ،متاسفم ،خیلی دردداره؟ „

„خودت چی فکر میکنی؟ این وحشتناکه „

ویلیام بسختی حرف زد

„ تو حالت خوبه؟ „

به صورتم که توسط چنگ های رناتا زخمی شده بود اشاره
کرد

„من خوبم ویل متاسفم نمیتونستم زودتر کمکتون کنم فکر
میکردم اون گلوله های اسیدی منو میکشه „

ویل سعی کرد دستم را لمس کند خودم انگشتانش را نوازش
کردم رافائل زمزمه کرد

„ولی بعدش با اینکه میدونستی ممکنه بمیری کمکمون کردی
„

ویلیام گفت:

„تو خیلی بهمون کمک کردی مدی ما بهت مدیونیم چطوری
تونستی بینیش اصلا چرا برگشتی „

رافائل جوابش را داد

„اون اصلا به کلبه نرفت ویلیام کاملاً مشخصه که مدی
هیچوقت به حرف هیچکس گوش نمیده البته اینبار به
نفعمون شد از من خواست که با هم بریم کلیساز پدریه
سوالاتی پرسید آب مقدس و گرفتیم ولی یدفعه مدی یه
چیزی دید فکر میکنم میتونه آینده رو ببینه باید قیافشو
میدیدی چشم هاش میدرخشید انگار توی سرش یه شمع
روشن بود از چشم هاش نورش بیرون میزد بعدم رفت کلبه و
کتابش و برداشت و از زیرزمین اومدیم اینجا دقیقاً نمیدونم
چه اتفاقی افتاد، مدی کتاب و دید و یهو نمیدونم چی شد
ولی مدیس میدونست که کارناتاست „

کامیلاً زمزمه کرد

„اون یه ساحره رو کشته این خلاف قانونشونه ممکنه بیان
دنبالش „

„اون یه نیمه ساحرست پس قانونشون شامل حالش نمیشه
و من نمیزارم اتفاقی براش بیفته „

سرم را پایین انداختم و کتاب را به سینه ام فشردم زخمشان
بکندی درمان میشد ولی میتوانستم خون و گوشت ریخته
شده روی زمین را ببینم لباس هایشان به کلی نابود شده بود
ویلیام هنوز هم حالت صورتش افتضاح بنظر میرسید
ویلیام زمزمه کرد

„بهتره زخمتو ببندي مدي صورت خونريزي داره „

نگاه هر چهار خونا شام به صورتم بود نيش هايشان را ديدم
كه بيرون آمد رافائل پره هاي بيني اش گشاد شد ايستاد از
ترس من هم بسرعت ايستادم بسمتم آمد دو قدم به عقب
برداشتم ويليام غريد

„رافائل نفس نكش اون مديسه نميتوني خونشو بنوشي „

رافائل بسرعت نفسش را حبس كرد و با صدای نا صافی
زمزمه كرد

„من بايد تغذيه كنم „

و رفت

„ما هم بايد بريم ،ويل بهتره الان كنار مدي نباشي ممكنه
بهش صدمه بزني تو قدرتت و از دست دادی برای اینکه
زخم هات خوب بشه بايد تغذيه کنی „

ويليام با حالي پرسشي نگاهم كرد

„مدي؟ „

„برو ويليام درك ميكنم منم ميرم كلبه „

„سويچم روي ماشينه „

بسرعت رفت اصلا دلم نميخاست بدانم قرار است از چه
كسي تغذيه كند از بوي تهوع آور آنجا به ناله افتادم عمارت
خالی بود و فقط من مانده بودم و خاكستر رناتا كنار
خاكستر ايستادم و زمزمه كردم

„متاسفم رناتا، متاسفم „

اشک هایم روی خاکسترش ریخت

یک ساعت بعد در کلبه بودم و فکر می کردم به این روزها
به امشب به کسی که کشته بودم به کارهایی که کرده بودم
باید با ویلیام حرف میزدم شروع کردم به جمع کردن
وسایلم هر چه که فکر میکردم باید با خود ببرم را در چمدانم
ریختم .

آهنگ ملایمی پخش میشد و منو ویلیام وسط اتاق نشیمن
کلبه ی کوچکم در حال رقص بودیم قول داده بود تا بعد از
کریسمس جشن بگیریم می خواستم به او بگویم باید میگفتم،
شامم را او آماده کرده بود من میخوردم و او فقط نگاه
میکرد و بعد از من تقاضای رقص کرد و من با کمال میل
پذیرفتم مطمئنا اولین و آخرین رقصمان بود در آغوشش بودم
و آرام تکان می خوردم سرم روی سینه اش بود نفس
عمیقی کشیدم شاید این آخرین بار بود که بوی فوق العاده
اش را حس می کردم دستم را به سمت پشتش لغزاند و
پشتش را فشردم تا بیشتر از آن هم به او نزدیک شوم سرم را
از روی سینه اش بالا آورد تا به صورتم نگاه کند صورتش
حالت عجیبی داشت لبم را به دهان گرفت مزه ی دهانش
شگفت انگیز بود بعد از چندین دقیقه با بی میلی سرش را
برداشت میدانستم حالا بیشتر از یک بوسه می خواست ولی
از طعم صدایش میفهمیدم که عصبی است همچنان لب هایش

را میخواستم

نمیدانستم این آخرین باری بود که طعم لب هایش را حس
میکردم یا نه

„باورم نمیشه از اینهمه اتفاق گذشتیم „

صدایش ناصاف بود و میلرزید

„ آره گذشتیم „

صدای من هم فرقی با او نداشت

„متاسفم بخاطر ما مجبور شدی رناتا رو بکشی „

فقط نگاهش کردم یاداوریش فقط باعث میشد بالا بیاورم

با نگرانی زمزمه کرد

„باید یه چیز مهمی و بهت بگم مدی „

حالت صورتش کاملاً جدی بود دستش را گرفتم و روی
کاناپه نشستم کنارم نشست

„فکر کنم منم باید یه چیزی بهت بگم ،... شاید هم سه چیز „

„باشه اول تو بگو „

„بهتره تو اول بگی شاید منم جراتش و پیدا کنم „

آه کشید و با اضطراب به من نگاه کرد

„نمی خوام کارم و توجیح کنم یا مقدمه چینی کنم کارم

انقدر بد بوده که هیچی توجیحش نمیکنه مدیس .. من ...

آممم ...منو ... یعنی ما ...,,

سکوت کردم تا کلماتش را کنار هم بچیند

,,من توی هتل ... وقتی سفر بودیم ما ..یعنی من و جین ...
ما با هم ...خوابیدیم ,,

مطمئنا این چیزی نبود که فکر میکردم ممکن بود بشنوم این
را گفت و با اضطراب نگاهم کرد قبل از اینکه چیزی بگویم
شروع کرد پشت سر هم حرف زدن

,,مدی منو جین خون رد و بدل میکردیم و از لحاظ فیزیکی
به هم جذب میشیم من نتونستم خودمو کنترل کنم متاسفم
مد واقعا متاسفم ولی قسم میخورم هیچ احساسی نبود من
خیلی پشیمونم قسم می خورم اگه منو ببخشی دیگه این
اتفاق نیفته از اینجا میریم ,,

,,ویل الان فکر میکنم .. راحتتر میتونم بهت بگم اومم راحت
تر میتونی درکم کنی ,,

کمی سکوت کردم و سعی کردم آرام باشم با لکنت ادامه
دادم

,,اون شبی که رافائل به من حمله کرده بود وقتی که بیهوش
شدم بهم خون داد من از خونش نوشیده بودم و به طرز
عجیبی به طرفش جذب میشدم بعد از اون شب هم که
دوباره با خونش جونمو نجات داد ...,,

حرفم را قطع کرد و با صدای شکسته ای نالید

,,باهش خوابیدی,,

سرم را بنشانه ی تایید تکان دادم به چشمانش نگاه کردم به انگشتان دستم که روی رانش بود نگاه میکرد

„چند بار باهاش خوابیدی؟“

„عملاً یبار ... متاسفم ویل میدونم چقدر ازم ناامید و متنفر شدی ولی من سعی خودمو کردم ولی خیلی سخت بود میدونم شبیه یه هرزه بنظر میرسم متاسفم ... متاسفم“

از روی کاناپه بلند شد چندین بار طول اتاق را رفت و برگشت مدام دستش را بین موهای طلایش میکشید و بعد از چندین ثانیه کنارپایم زانو زد

„من هیچوقت ازت متنفر نمیشم مد من میفهمم، هیچوقت فکر نمیکنم که تو یه هرزه ای همه ی اینا بخاطر خونه“

„جفتمون تو یه رابطه ی دیگه گیر افتادیم ویل نمیتونیم ازش فرار کنیم“

حرفم را قطع کرد

„این حرف و نزن ما میتونیم از اینجا بریم از هر دوشون فاصله میگیریم (با اضطراب ادامه داد) دومین چیزی که می خواستی بهم بگی چی بود؟“

„می خوام باهات بهم بزنم“

با بهت نالید

„این کار و نکن مد ما میتونیم“

حرفش را بریدم

„و سومین چیزی که می خواستم بگم اینه که فردا از اینجا
میرم می خوام برم مکزیک،،

„تو نمیتونی اینکارو باهام بکنی ،،

صدایش ملتمس و رنجور بود بوضوح گریه میکرد البته بدون
اشک، من هم به گریه افتادم ...

در هواپیما نشسته بودم

باید چندین پرواز را عوض میکردم تا بتوانم به مکزیک برسم
مطمئناً از آنجا هم یک رانندگی طولانی انتظارم را میکشید
با آقای سانچز تماس گرفته بودم و به آنها اطلاع دادم
دو هفته تعطیلات زمستانه را آنجا میمانم و او بطرز غیر قابل
باوری خوشحال شده بود البته حالا در السالوادور (El
salvador) (نام شهری در جنوب مکزیک) خبری از برف و
زمستان نبود در این فصل السالوادور بهترین فصل سال را
داشت

وقتی از کامیلا خدا حافظی میکردم مطمئن نبودم فقط
برای دو هفته به مکزیک برمیگردم یا تا همیشه آنجا خواهم
ماند پیکایم را به نت داده بودم تا مواظبش باشد و او بارها
به من گوشزد کرد که حتماً با او در ارتباط بمانم و پیام هنوز
هم ناباور از تمام شدن رابطیمان التماس کرده بود که با من
به مکزیک بیاید و من برای چندمین بار به او یادآوری کردم
که با او بهم زده ام اندرو پدرانۀ مرا بوسید برایم آرزوی

موفقیت کرد و برای هزارمین بار برای نجات جانسان از من
تشکر کرد جین با لبخند پیروزمندانه ای برایم دست تکان داد
رافائل را دیگر بعد ازاینکه فهمید قصد رفتن به مکزیك
رادرم ندیدم، بعد از فهمیدن نگاه تیره ای به من انداخت و
دیگر به دیدنم نیامد

نمیدانستم واقعا از هر چه در این شهر بود دل کنده بودم یا نه
ولی مطمئن بودم دلم برای آن کلبه آن کالج و آن خوناشام
های دوست داشتنی تنگ خواهدشد باید با خودم کنار می
آدم نمیخواستم با تاثیر یک خون زندگی کنم شاید آنجا
حالم بهتر میشد و به آرامش میرسیدم من یک نفر را کشته
بودم این وحشتناک بود حتی اگر آن شخص که کشتم یک
ساحره باشد

مطمئنا آنجا دیگر خبری از خوناشام جادو و ساحره نبود. باید
به آینده امیدوار میبودم.

پایان جلد اول

<http://siminbano.blogfa.com>